اطلاعات هفتگی

شماره ۳۶۹۳
چهارشنبه ۲۱ آبان ۱۳۹۳

بها ۲۰۰۰۰ ریال

قصه عشق شاهزاده و گدا

رمزهای رفع خستگی‌های شما

ارثیه پدری، شوهرم را از من گرفت

لاله صبوری: پسرم پیش دانشگاهی می‌خواند

راه حلی برای رفع مشکل بازی‌های کامپیوتری

LG
Life's Good

بدون تسمه = بدون لرزش و بی صدا DD

نصب رایگان

۷ کیلو

WD-14120RD

- ۱۰۰ ٪ خشک کن
- دارای سیستم Direct Drive (DD)
- سرعت موتور ۴۰۰ تا ۱۴۰۰ دور در دقیقه
- سیستم شستشوی تمام اتوماتیک هوشمند
- دارای سیستم شستشوی اولیه ـ توقف آبکشی و آبکشی اضافی
- درب بزرگ با زاویه بازشدن ۱۸۰ درجه برای البسه بزرگ و حجیم
- قابلیت برنامه ریزی شستشو تا ۱۹ ساعت
- دارای دو ورودی شیر آب سرد و گرم
- حداقل مصرف برق (نمودار مصرف انرژی **A**)

فقط با ضمانت‌نامه فارسی گلدیران
بیش از ۳۰۰ مرکز خدمات پس از فروش
دفتر خدمات پس از فروش: ۸۷۴۳۲۳۷ - ۸۷۴۷۲۹۸
گلدیران نماینده انحصاری محصولات الکترونیکی ال‌جی در ایران
www.goldiran.ir
www.lge.ir

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره

یاد و یادواره ------------------------------- ۳
یادداشت هفته -------------------------- ۴
تفسیر سیاسی -------------------------- ۶
سه‌گانه -------------------------------- ۸
گزارش هفته ---------------------------- ۱۰
رفتارها و واکنش‌ها --------------------- ۱۲
داستان زندگی -------------------------- ۱۴
صدای سبز بسیج ------------------------ ۱۶
گزارش رنگی --------------------------- ۱۸
مشاور خانواده ------------------------- ۲۰
پاورقی خارجی «من سیسرو بودم» -------- ۲۲
ماجراهای خواستگاری ------------------ ۲۴
در پیچ و خم دادگاه -------------------- ۲۵
آیین شوهرداری ------------------------ ۲۶
فرهنگ مردم --------------------------- ۲۷
گزارش از زندانها --------------------- ۲۸
سرگذشت‌های واقعی -------------------- ۳۰
زندگی رنگین --------------------------- ۳۲
از گوشه و کنار جهان ------------------- ۳۴
مشاور دندانپزشکی --------------------- ۳۶
یک هفته حادثه ------------------------- ۳۷
پاورقی ایرانی «گمشدگان» --------------- ۳۸
یک سرماخوردگی خطرناک در راه است ---- ۴۰
خیاطی آسان ـ معجزه گیاهان ------------ ۴۱
تماشاگه راز ---------------------------- ۴۲
در قلمرو داستان ----------------------- ۴۴
ترازو - داستان جان -------------------- ۴۶
جدول ---------------------------------- ۴۸
جدول تو نویسی ------------------------ ۴۹
جنگ هنر ------------------------------ ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک --------------- ۵۴
جهان هنر ------------------------------ ۵۶
ورزشی -------------------------------- ۵۸
در حلقه رندان ------------------------- ۶۲
اطلاعات مفتکی ------------------------ ۶۳
یک دقیقه با دنیای علم ----------------- ۶۴
هفته بعد شما -------------------------- ۶۵
نقاشی‌های شما ------------------------- ۶۶

اطلاعات هفتگی

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سیداحمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۷۱۸۱۳
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۱۶۱ - چهارشنبه ۲۰ آبان ۱۳۸۳
۲۶ رمضان ۱۴۲۵ ۱۰ نوامبر ۲۰۰۴

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یاد و یادواره

عید سعید فطر مبارک باد

اول شوال، مصادف با عید سعید و مبارک فطر است. با پایان یافتن ماه مبارک رمضان و حلول ماه شوال، ملت مسلمان که یک ماه در ضیافت الله شرکت داشته و بر سر خوان الهی نشسته بودند، عید سعید فطر را گرامی داشته و به هم تبریک می‌گویند.

عید سعید فطر یکی از اعیاد بزرگ مسلمانان است.

در این روز توصیه فراوانی شده است که مسلمانان لباس پاکیزه و مناسب بپوشند، خود را معطر کنند، به بازدید همدیگر بروند و غسل عید نمایند. همچنین زکات فطر را به افراد نیازمند تحویل دهند. در صبحگاه عید فطر، نماز عید یکی از اعمالی است که مسلمین آن را در صفوف به‌هم فشرده برگزار می‌نمایند.

این روز بزرگ را به تمامی مسلمین خصوصاً شما خوانندگان عزیز تبریک عرض می‌کنیم.

روز جهانی قدس

بیت‌المقدس اولین قبله مسلمانان سرنوشتی غم‌انگیز و غریب دارد، این روزها رژیم صهیونیست حلقه محاصره خود را تنگ‌تر از همیشه کرده تا به قدس عزیز چهره‌ای کاملاً غیرمسلمان بدهد.

در دین مبین اسلام توسط ائمه اطهار و رسول گرامی اسلام بارها توصیه شده است که به یاری مسلمانان در هر کجا که باشند بشتابید و اگر مظلومی فریاد برمی‌آورد و شما را به کمک می‌خواند اگر چنانچه به یاری او نروید مسلمان نیستید. حضرت امام خمینی(ره) در اقدامی الهی و تصمیمی حیاتی آخرین جمعه ماه رمضان هر سال را روز قدس اعلام کردند تا مسلمانان یکپارچه و یکصدا با حضور در صفهای به هم فشرده راهپیمایی این روز بزرگ فریاد برآورند: **مرگ بر اسرائیل، درود بر فلسطین**.

روز قدس به فرموده حضرت امام روز حیات اسلام است. این روز عزیز را گرامی می‌داریم.

روز بزرگداشت شیخ مفید

شیخ مفید یکی از علما و فقهای بسیار جلیل‌القدر شیعه است. او کسی است که بارها به ملاقات امام زمان(عج) نائل شد و مورد عنایت امام زمان(عج) نیز قرار گرفت. منقول است که بخشی از آخرین اثر شیخ مفید را درحالی که هنوز کتاب به پایان نرسیده بود و ایشان از دنیا رفتند، امام زمان(عج) به نگارش درآوردند و حتی لقب «مفید» را حضرت ولیعصر(عج) برای ایشان انتخاب کردند.

جانبازان چراغ دل و دیده ملت

توفیق دیداری از آسایشگاه ثارالله تهران فراهم آمد تا چند ساعتی میهمان سفره مصفای دل جانبازان عزیز باشیم و درسهایی فرا گیریم و به درد دلهای بسیارشان گوش فرا دهیم. گزارشی از مسائل و مشکلات این گرامیان را در اولین فرصت خواهید خواند.

کسی که سوءظن شدید دارد از لذت حیات محروم و بی بهره است ● حضرت امیر(ع)

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره

یادداشت هفته ------------------------------ ۴
تفسیر سیاسی ------------------------------ ۶
سه‌گانه ------------------------------ ۸
گزارش هفته ------------------------------ ۱۰
خاطرات روانپزشک ------------------------------ ۱۲
داستان زندگی ------------------------------ ۱۴
انتخاب اسباب‌بازی ------------------------------ ۱۶
ناراحتی‌های کودک تیزهوش چیست؟ ------- ۱۶
مشکلی به نام زشتی ------------------------------ ۱۷
گزارش رنگی ------------------------------ ۱۸
مشاور خانواده ------------------------------ ۲۰
پاورقی خارجی «من سیسرو بودم» --------- ۲۲
ماجراهای خواستگاری ------------------------------ ۲۴
در پیچ و خم دادگاه ------------------------------ ۲۵
فرهنگ مردم ------------------------------ ۲۷
گزارش از زندانها ------------------------------ ۲۸
سرگذشت‌های واقعی ------------------------------ ۳۰
زندگی رنگین ------------------------------ ۳۲
از گوشه و کنار جهان ------------------------------ ۳۴
رمزهای رفع خستگی ------------------------------ ۳۶
یک هفته حادثه ------------------------------ ۳۷
پاورقی ایرانی «گمشدگان» ------------------------------ ۳۸
راز پیشرفت در زندگی ------------------------------ ۴۰
معجزه گیاهان .رمزهای سلامتی و طول عمر -- ۴۱
تماشاگه راز ------------------------------ ۴۲
در قلمرو داستان ------------------------------ ۴۴
ترازو - داستان جان ------------------------------ ۴۶
جدول ------------------------------ ۴۸
باهوش خود کلنجار بروید ------------------------------ ۴۹
جنگ هنر ------------------------------ ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ------------------------------ ۵۴
جهان هنر ------------------------------ ۵۶
ورزشی ------------------------------ ۵۸
در حلقه رندان ------------------------------ ۶۲
اطلاعات مفتکی ------------------------------ ۶۳
یک دقیقه با دنیای علم ------------------------------ ۶۴
هفته بعد شما ------------------------------ ۶۵
نقاشی‌های شما ------------------------------ ۶۶
تصویر برگزیده ------------------------------ ۶۷

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی

کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۷۱۸۱۳

تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۱۶۲ - چهارشنبه ۲۷ آبان ۱۳۸۳
۴ شوال ۱۴۲۵ ۱۷ نوامبر ۲۰۰۴

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یادداشت هفته

محمدامین جوادی

ارزش افزوده های بی مالیات!

شما در اطراف خود چند نفر را می‌شناسید که عین کلاف سردرگم سرگردانند؟ می‌دوند عین ماشین فیلم عصر جدید چاپلین، بدون وقفه و مدام و درحقیقت خودشان هم نمی‌دانند برای چه؟ گاه می‌بینی یک آدم شهری کت و شلواری کاملاً برخوردار، حسرت یک شب خواب آرام یک چوپان کوهستان را آه می‌کشد، البته همه آدمهای جامعه این‌طور نیستند اما خیلی‌ها اینطوری‌اند، محاصره شده در دغدغه‌ها و مشکلات متعدد جامعه شهری، از تاءمین مخارج زندگی گرفته تا مشکلات متعدد فرزندان، از مشکلات محیط کار گرفته تا خانه و محل و از دعواهای شهروندان تا دعواهای خانگی.

اضطراب و استرس و نگرانی هم خواب و خوراک افراد بسیاری از جامعه شهری است. همواره با خودم فکر می‌کنم یک جای کار ایراد دارد. زندگی طبق تعریفی که از آن داریم اصلاً نباید چیز سختی باشد، ما برای رنج به دنیا نیامده‌ایم، آمده‌ایم تا از فرصت عمر لذت ببریم و بیشترین استفاده را از دقایق آن بکنیم. خداوند تمام خلقت را با همه زیبایی‌های بدیع و منحصر به فردش برای بشر آفریده است تا در آن زندگی بکند، لذت ببرد و البته شکر هم بگوید. شاید اشکال از همین وجه آخر است، ناشکری و یا شاید هم کم ایمانی. نمی‌دانم، همین‌قدر می‌دانم که یک اشکال در زندگی بسیاری از ما وجود دارد که بخشی از آن به خودمان برمی‌گردد و بخشی نیز به مدیریت و الزامات حکومتی و اجتماعی حاکم بر ما.

بسیاری از نامه‌هایی را که از خوانندگان به دفتر مجله می‌رسند، می‌خوانم. در پیرامون خودم نیز، در محیط کار و خانه و محله با افراد و شهروندانی رابطه دارم که قاعدتاً با مشکلات آنان آشنایم و خود نیز در همین جامعه زندگی می‌کنم. با مشکلات فراگیری که قاعدتاً درگیر بسیاری از آنها هستم و همواره احساس می‌کنم: یک جای کار ایراد دارد.

بگذارید به یک نمونه ساده از خیل دلایل ایجاد چنین مشکلاتی اشاره کنیم کمی واضح‌تر بگویم.

یکی از عزیزان که مسوولیتی در شهرداری دارد، تعریف می‌کرد که تازگی‌ها یکی از آقایان از فرنگ برگشته به دنبال یکی از ارثیه‌هایش حکمی را از دادگاه جمهوری اسلامی گرفته که زمین‌های متصرفی اش را پس بگیرد. در حدود شصت هزار متر در نزدیکی تهران در یکی از مناطق تجاری شده، این زمین قبلاً به شهرداری واگذار شده بود اما حال به مالک قبلی برگشت. کاری به این نداریم که چنین عملی درست است یا غلط، به هرحال مالکیت امر پذیرفته شده‌ای است، و دلیل هم نمی‌شود که مال آدمی را که در خارج بوده بی‌جهت تصرف کنیم، اما حرف من چیز دیگری است.

این زمین که قبل از انقلاب با کمتر از یک میلیون تومان خریداری شده حال نزدیک به پنجاه میلیارد تومان ناقابل قیمت پیدا کرده است و حال چنین پول هنگفتی با یک حکم به کسی که تا به حال را بدون هیچ زحمتی در خارج از کشور خوش گذرانده است تحویل گردیده. در این میان حتی یک ریال بابت ارزش افزوده هنگفتی که ایجاد شده است و تمام آن هم به خاطر سیاستهای اقتصادی دولت و یا شرایط و امکانات فراهم شده توسط دولت به وجود آمده مالیات به آن تعلق نمی‌گیرد. شما این دو رقم را با یکدیگر مقایسه کنید و آنوقت ببینید که ما چه خدمتی به فئودالیته‌ای که قرار بوده است بعد از انقلاب به‌طور کامل از بین برود، کرده‌ایم. یعنی زمین‌داران و زمین‌خواران بزرگ حال با قدرتی چند صد برابر شده بازمی‌گردند.

از طرف دیگر شاهد هزاران نفری هستیم که با وجود سالها زحمت و مرارت و کار سخت و طاقت‌فرسای شبانه‌روزی حتی قادر به تاءمین مایحتاج معمولی خویش نیستند.

آیا به نظر شما چنین تفاوت آشکاری در یک حکومت اسلامی توجیه دارد؟ قاعدتاً راه‌حل مساءله مصادره تمام زمین‌های زمین‌داران بزرگ نیست، اما اصلی که در همه دنیا وجود دارد این است که باید از ارزش افزوده مالیات گرفت. یعنی وقتی بدون هیچ زحمت و مرارتی ثروت کنار افتاده یک نفر در طول دو دهه، پنجاه هزار برابر بیشتر می‌شود از این رقم باید مالیات گرفت. این حرف که دیگر مالیات ندارد؟

شاید به همین دلیل است که فقر در جامعه هر روز گسترده‌تر می‌شود، چون در اقتصاد آشفته امروز شاهد آنیم که از سبد ثروت این جامعه عده‌ای مشت مشت برمی‌دارند و عده‌ای حتی یک سکه هم نصیبشان نمی‌شود و این در هیچ کجای دنیا معمول نیست. یکی از دلایل اصلی سرگردانی افراد و دویدنهای بی‌عاقبت همه شاید همین توزیع ناعادلانه ثروت در جامعه است که اجازه نمی‌دهد تا آنان زندگی آرام و لذت‌بخشی داشته باشند.

مثالی را که در مورد آن زمین‌دار از خارج برگشته پنجاه میلیارد تومانی برایتان زده‌ام مشتی نمونه خروار است. اگر افزایش ثروت شما به کار اشتغال و تولید جوانان این جامعه بیاید، اتفاقاً هیچ ایرادی ندارد. خود ثروت برای توسعه لازم است و تولید ثروت هم بزرگترین نعمتی است که می‌توانند مردم یک کشور داشته باشند، اما مهم این است که این ثروت از چه راهی به دست آید و در چه راهی صرف شود. اگر قرار باشد که این افزایش ثروت بدون هیچ زحمت و کار و تلاشی به دست آید و ضمناً هیچ اشتغال و تولیدی را نیز باعث نشود، نوشدارو نیست، می‌شود سم و به جان بدنه اقتصاد می‌افتد و نه‌تنها ثروت نمی‌آفریند بلکه فقر را گسترش می‌دهد. درست مثل افزایش ثروت بسیاری از ثروتمندان این جامعه که صرفاً از طریق بورس زمین و مسکن و سیاستهای بسیار غلط اقتصادی حاکم بر این بخش به دست آمده و جز تورم و توزیع فقر ثمره دیگری نداشته است.

چرا باید چنین روابطی بر اقتصاد جامعه حاکم باشد؟ آیا در بخش تولید و یا کشاورزی شاهد چنین ارزش افزوده‌ای هستیم؟ آیا ثروت کشور آنقدر زیاد هست که چنین سهم‌های کلانی به عده‌ای خاص برسد که اکثراً آن را به صورت ارز خارجی از این مملکت خارج کنند؟ آیا ما باید چنین اجازه‌ای بدهیم؟

به ابتدای مقال برمی‌گردیم. به شهروندان نگاه کنید و به مشکلات عدیده آنان چشم بدوزید و ببینید که توزیع ناعادلانه درآمد و ثروت با زندگی آنان چه کرده است؟ چه کسی باید به داد محرومان جامعه برسد؟ آنها که حتی نمی‌توانند به کاسه بزرگ پر از سکه‌های طلای ثروت جامعه نزدیک شوند؟ چند درصد از سرگردانی‌ها، استرسها، دغدغه‌ها و مشکلات متعدد شهروندان مربوط به این نابرابری غیرقابل توجیه است؟ به این مهم بیشتر فکر کنیم و سعی کنیم راه‌حلهای علمی و عملی برایش پیدا کنیم.

نامه‌های بدون واسطه

به شدت مقروض هستم

اینجانب حدود ۴۲ سال سن و دارای همسر و سه فرزند هستم و کارمند یکی از مؤسسات دولتی می‌باشم. همیشه در کار و زندگی صداقت و راستی را سرلوحه قرار داده و اگرچه با زحمت فراوان و استفاده از حداقل امکانات تاکنون زندگی کرده و فرزندانم را بزرگ نموده‌ام ولی خوشبختانه با وجدانی آسوده شبها سر بر بالین گذاشته و همیشه امیدم به فردای بهتر و توکلم به خداوند منان بوده، اما بخاطر صداقت و سادگی بیش از حد در زندگی، بخصوص در کارم که از حساسیت بالایی برخوردار است ضربات سنگینی از طرف دشمنان دوست‌نما و حسودان تحمل کرده‌ام. به‌طوری که مجبور به فروش منزل گردیده و به علت استفاده از تسهیلات بانکی و قرض دادن به یکی از اقوام که ورشکست شده بود و قادر به پرداخت اقساط بانک نبود بدهکار واقعی شناخته شدم بطوری که هم‌اکنون به علت قرض نمودن از نزول‌خواران ضمن فروش منزل و اتومبیل و قسمتی از لوازم منزل و طلاهای همسرم بیش از سی میلیون تومان بدهکارم که روزبه‌روز مبلغ بدهیم بیشتر شده و توان بازپرداخت آن کمتر، به‌طوری که حتی قادر به پرداخت کرایه منزل نبوده و صاحبخانه مبلغ ودیعه مسکن را بابت قسمتی از کرایه کسر نموده و حکم تخلیه نیز گرفته است و چنانچه وضع به همین منوال پیش برود خیلی زود خودم به زندان و همسر و فرزندانم آواره خیابانها می‌شوند. ضمناً همسر و فرزندانم دچار افسردگی شدید روحی روانی گردیده‌اند و خودم نیز به علت فشار روحی و احساس درد شدید در دستهایم که درحال فلج شدن است قادر به ادامه کار نیستم.

لذا از کسانی که همواره یار و یاور محرومان و گرفتاران و درماندگان هستند ملتمسانه تقاضای کمک دارم و از آنها درخواست می‌کنم ضمن تحقیق و بررسی وضعیت زندگیم، خانواده‌ام را از نابودی نجات بخشند. با امید به اینکه بتوانم جبران کنم و خداوند نیز دنیا و آخرتشان را گلستان کند.

کفران نعمت نکنیم

چندی پیش در اخبار سراسری اعلام شد که برای اولین بار جشن گندم برگزار می‌شود و از سال آینده ایران جزء کشورهای صادرکننده قرار می‌گیرد که این خبر باعث سرور و شادی همه هموطنان گردید و یکی از شعارهای انقلاب اسلامی که همان قطع وابستگی به بیگانگان بود به تحقق پیوست اما در همین چند هفته گذشته در شهرستان آمل اکثر نانوایی‌ها از ساعت هفت به بعد دیگر نانی ندارند و علت را که می‌پرسی می‌گویند آرد کم است. می‌خواستم بگویم که سازمان نظارت و بازرسی پس کجاست و چه می‌کند؟ در ضمن می‌خواستم مطلب دیگری را خدمت شما عرض کنم که بنده صبح یکی از روزها که در روستای خودمان بودیم برای گرفتن نان رفتم و دیدم همه اهالی (بیشتر آنها) به مقدار ۱۵ الی ۲۰ نان می‌گیرند و می‌برند که باعث تعجب بنده گردید. از یک نفر سؤال کردم که این همه نان را برای چه می‌خرند؟ که گفت برای مرغ و اردکهای خود می‌خرند که باعث ناراحتی بنده گردید و حتی برای توضیح بیشتر گفتند که نانواها خودشان می‌گویند اگر مرغ و اردک نباشند باید نانوایی را ببندیم. می‌خواستم به همه بگویم که بیایید از این نعمت‌های الهی استفاده درست و بجا کنیم که به قول شاعر: شکر نعمت نعمتت افزون کند / کفر نعمت از کفت بیرون کند.

با تشکر: قاسم آقاجانپور نشلی از شهرستان آمل

زندانی در ژاپن شخصیت ندارد

جناب سردبیر! در مجله شماره ۳۱۵۰ صفحه ۱۶ (بازتاب) خانم ناهید یعقوبی اشاره‌ای کرده بودند به خلافکار و خلاف و اینکه اصولاً کسی که به عنوان سرپیچی از قانون (به هر نوع) بازداشت می‌شود معمولاً باید سرافکنده و خجالت‌زده باشند نه اینکه با دستهای دستبندزده برای کسی دست تکان بدهند و شادی کنند..

اینجانب درحال حاضر به علت سرپیچی از قانون در ژاپن زندانی هستم و دقیقاً در همان موقعیت هستم که به قول خانم یعقوبی باید سرافکنده باشم و ابراز ندامت کنم، که واقعاً هستم و احساس پشیمانی هم می‌کنم. حالا چرا این حرفها را برای شما می‌نویسم؟ دلیلش این است که برای اطلاع شما عرض می‌کنم: در ژاپن شخصی که مجرم حساب بشود (حالا به هر عنوان) دیگر شخصیت نیست یعنی اصلاً برای مجرم شخصیت قائل نمی‌شوند... البته من تا به‌حال در ایران زندانی نشدم ولی اینطور شنیده‌ام که خیلی هم جای بدی نیست!! یعنی شخص زندانی اگر امکانات مالی داشته باشد با هتل که نه ولی با مسافرخانه برایش فرقی ندارد و حتی شنیده‌ام برای معتادین، مواد هم پیدا می‌شود!! ولی در ژاپن حتی اگر پسر آقای کوئیزومی هم که باشی و یا میلیاردر باشی و یا کارتن‌خواب هیچ فرقی برایشان نمی‌کند و همان رفتار را که باید با مجرم بکنند، می‌کنند. یعنی خرد کردن شخصیت... برای من که این واقعاً از هر شکنجه‌ای بدتر است که مثلاً یک پسر جوان که هنوز موهای پشت لبش سبز نشده، سرت داد بزند که چرا سرتو برگردوندی؟! و یا وقتی برای ملاقاتی همراهشان می‌روی توی آسانسور باید رو به دیوار بایستی. و یا وقتی برای دادگاه برده می‌شوی علاوه بر دستبند خیلی ببخشید مثل چهارپا یک بند هم به دور کمرت می‌بندند، فقط تنها فرقی که با چهارپا برایمان قائل می‌شوند این است که دور گردنمان بند نمی‌بندند! و خیلی کارهای دیگر که باعث می‌شود آدم تا عمر دارد تکرار جرم نکند. البته به عنوان یک انسان با خیلی از کارهایشان مخالف هستم و شاید هم چون ما مهاجر بودیم با ما چنین رفتاری داشته‌اند، اما فکر می‌کنم اگر این کارها را انجام ندهند، یعنی این سختگیریها و غیره نباشد هر کس که زندانی شد و چند سالی بدون زحمت خورد و خوابید دیگر قادر به کار کردن نخواهد بود... و اگر در ایران هم بخشی از این کارها را انجام دهند، تعداد زندانیها خیلی کمتر از این می‌شود. مثلاً تازگی‌ها صحبت از این است که در محیط‌های سربسته سیگار کشیدن باید ممنوع شود. به نظر من زندان هم محیط سربسته است که هیچ در بسته! هم هست. پس چه بهتر از زندانها شروع کنند که هم برای سلامتی زندانیان مفید است و هم اینکه کسانی که قادر به ترک هستند ترک می‌کنند. (مثل من) و کسانی هم که قادر به ترک نیستند سعی می‌کنند که کار خلاف قانون انجام ندهند...

البته امیدوارم این پیشنهاد من را سیگاریها به حساب حسادت نگذارند.

ارادتمند. مجید ع - ژاپن

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان ارجمند و با عذرخواهی همیشگی به دلیل تأخیر در ارائه پاسخ به شما عزیزان که علتی جز کثرت نامه‌های واصله ندارد.

● **عبدالواحد بلوچ ـ نیکشهر** مکاتبه و همکاری با مجله اطلاعات هفتگی هیچ محدودیتی ندارد. شما در هر زمینه‌ای که فکر می‌کنید استعداد و توانایی دارید می‌توانید برایمان مقاله و مطلب بفرستید.

● **ذکریا آقابابایی ـ گلستان** برای صدور کارت خبرنگاری عکس و فتوکپی شناسنامه خود را برایم بفرستید. مدارک قبلی شما به دستم نرسیده است. ضمناً نامه‌های زیادی از شما به دستم رسیده است که به نوبت مورد رسیدگی قرار خواهد گرفت. یک نامه از شما در همین شماره گذشته به چاپ رسیده است. موفق باشید.

● **محمدعلی آخوندزاده ـ مشهد مقدس** نامه شما را به آقای میرزایی مسوول صفحه زندگی رنگین نشان دادم تا مورد رسیدگی قرار گیرد. به هرحال با توجه به حجم نامه‌هایی که در نوبت مانده‌اند قاعدتاً نباید به چند نفر در چند شماره جواب داد. از توجه شما به مجله خودتان سپاسگزارم.

● **هادی غلامی (عندی) ـ بافق** در مورد بنزین و قیمت آن جداً بنده هم معتقدم عرضه، توزیع و فروش بنزین به این شکل یک خیانت آشکار ملی است. البته زمان داور خوبی است، هرچه زمان بیشتر بگذرد فاجعه قیمت بنزین بیشتر خود را نشان خواهد داد.

● **ذبیح‌الله بناگر ـ آمل** چند مطلب از شما به دستم رسید. خبر افتتاح پایگاه بسیج خبرنگاران شهرستان آمل با حضور فرمانده سپاه، شهردار و مقامات و شخصیت‌ها و مردم انقلابی شهر که مژده خوبی است. و نیز یک خبر هم در مورد ضرورت حفاظت از محیط زیست که تحویل صفحه ترازو شد.

ضمناً نامه‌ها و مقالات و خبرهای دیگری نیز از شما به دستم رسید. ضمن تشکر مجدد از همکاری خوب شما با مجله به اطلاع می‌رسانیم که بخشهایی از نامه‌هایتان را در شماره‌های آینده در همین صفحه درج خواهیم کرد.

● **عبدالله الفتی ـ اسلام‌آباد غرب** باور کنید از ارسال مدارک کارت خبر ندارم. لطفاً مدارک موردنظر را برای خود من ارسال کنید.

● **سیدامین هاشمی ـ یاسوج** از توجه شما به مجله سپاسگزارم. نامه شما در بخش نامه‌های بیواسطه در آینده به همان شکلی که خواسته‌اید درج می‌شود. موفق باشید.

● **احسان نوری ـ اسلام‌آباد غرب** فرم مربوط به صفحه زندگی رنگین را برای بنده فرستادید اما بهتر بود برای صفحه زندگی رنگین می‌فرستادید. به هرحال نامه شما را به آن بخش فرستادم.

● **افسانه احمدی ـ خمینی‌شهر اصفهان** مطلب شما را خواندم. مطلب ابتکاری خوبی بود اما برای چاپ بهتر است مطالب بهتری که دربرگیرنده مشکلات جامعه هم باشد و برای همه خوانندگان مفید باشد، برایم ارسال کنید.

● **راضیه مرادی ـ قوچان** مجله درخواستی شما را برایتان ارسال می‌کنیم.

پوزش و عذرخواهی دلیل خردمندی است ●حضرت امیر(ع)

ایران و جهان سیاست

◆ وزارت نفت برای جیره‌بندی بنزین اعلام آمادگی کرد.

◆ جمعیت ایثارگران انقلاب اسلامی حداد عادل را نامزد ریاست جمهوری می‌کند.

◆ وزیر خارجه چین در تهران: نمی‌توان از حق وتو بیش از حد استفاده کرد.

◆ طرح ممنوعیت تردد خودروهای فرسوده به تعویق افتاد.

◆ باهنر: دیگر مصلحت نیست وزیران خاتمی استیضاح شوند.

◆ مذاکرات ایران و اروپا در پاریس پایان یافت.

◆ از موسوی خوئینی‌ها برای نامزدی ریاست جمهوری دعوت به عمل آمد.

◆ خاتمی از اساتید دانشگاه علم و صنعت خواست به سر کلاس بازگردند.

◆ ساخت برج جهان نمای اصفهان با حکم دادگاه عمومی متوقف شد.

◆ دادگاه روزنامه‌نگاران بازداشت شده برگزار می‌شود.

◆ البرادعی: امیدوارم توافق با ایران شامل تعلیق غنی‌سازی اورانیوم شود.

◆ رفسنجانی: من برای انتخابات ریاست جمهوری عجله نخواهم کرد و منتظر می‌مانم. تا وقتی فضای جامعه و صاحب‌نظران راه را منحصر به من ندانند نمی‌آیم.

◆ بزرگترین مانور تاریخ ارتش ایران برگزار می‌شود.

◆ علیه ۱۱ نفر از عوامل حادثه دانشگاه علم و صنعت اعلام جرم شد.

◆ کروبی: یکدست شدن حاکمیت دوام نخواهد داشت.

◆ وزارت کشور ۲۳ اردیبهشت سال آتی را زمان برگزاری انتخابات ریاست جمهوری اعلام کرد.

◆ شورای نگهبان تحقیق و تفحص از قوه قضاییه را رد کرد.

◆ شمخانی: شهاب ۳ را مانند پیکان تولید می‌کنیم.

◆ نظامیان انگلیسی یک کشتی ایرانی را در دهانه اروندرود بازرسی کردند.

◆ کابینه عمر کرامی از پارلمان لبنان رأی اعتماد گرفت.

◆ ژنرال مشرف در کابل با کرزای ملاقات کرد.

◆ آیت‌الله سیستانی خواستار ارائه فهرست واحد از سوی احزاب و جریانهای شیعه عراق در انتخابات ژانویه شد.

◆ شورشیان ساحل عاج پاسداران فرانسوی صلح را مورد حمله قرار دادند.

◆ گرجستان با اوستیا درباره وضعیت این منطقه توافق کرد.

◆ بازرسی هسته‌ای از کره جنوبی خاتمه یافت.

◆ همسر عرفات: می‌خواهند شوهرم را زنده به‌گور کنند.

خداحافظ ابوعمار

حسن فتحی

با وخامت وضعیت جسمی **یاسر عرفات** رئیس دولت خودگردان فلسطین و رهبر ساف که در بیمارستان نظامی پاریس بستری بود، پس از بازدید هیأت فلسطینی از او، خبر مرگ وی اعلام شد.

یک منبع فلسطینی در این رابطه اعلام کرد، عرفات پس از خونریزی مغزی در گذشته است. محافظان وی پس از مشاهده مرگ عرفات با در آغوش گرفتن یکدیگر شروع به گریه کرده و به دلداری همدیگر پرداختند.

در این رابطه **رابرت فیسک** در مقاله‌ای در روزنامه ایندی‌پندنت نوشت: عرفات سالها پیش مرده بود. او که به تشریح موقعیت عرفات پرداخته بود، اعلام کرد، عرفات با انقلاب وصلت کرد، اما در پایان تبدیل به یک دیکتاتور کوچک شد که وعده دموکراسی می‌داد.

به نوشته **رابرت فیسک**، برخی تروریست‌ها در اثر کهولت سن درمی‌گذرند. برخی دیگر همانند قذافی بر سر عقل می‌آیند و تبدیل به دولتمردان بانزاکتی همانند تونی بلر می‌شوند و تعدادی دیگر هم به قتل می‌رسند.

عموماً در اثر اختلافات درون گروهی ـ عرفات تنها چهره‌ای است که از یک «فوق تروریست» پس از پذیرش معاهده اسلو یک‌شبه تبدیل به یک «فوق دولتمرد» شد. سپس با گذشت زمان اندکی، بار دیگر به یک «فوق تروریست» تبدیل گشت.

عرفات همانند تمام دیکتاتورها از عدم وجود جایگزینی برای خود اطمینان حاصل کرده بود. شاید **ابوجهاد** می‌توانست جانشین او باشد، اما وی در تونس توسط اسرائیلی‌ها به قتل رسید. شاید هریک از رهبران نظامی که اسرائیل در دو سال گذشته با حملات هوایی به قتل رساند، می‌توانستند جانشین او شوند.

دیدگاههای «رابرت فیسک» نشان‌دهنده دشمنی او با عرفات است اما او از مروان برغوثی که در زندان اسرائیل است به عنوان جانشین عرفات یاد می‌کند. ولی فلسطینی‌ها در شرایط سختی به سر می‌برند، زیرا عرفات که بنیانگزار الفتح بود و از سال ۱۹۶۹ رهبریت ساف را هم در دست داشت، عملاً در موضعی قرار گرفته بود که یافتن جانشین برایش غیرممکن بوده است.

او در سال ۱۹۶۹ پس از انتخاب به ریاست سازمان آزادیبخش فلسطین اعلام کرد: «من یک آواره‌ام، زیرا آهی در بساط ندارم و تبعید شده و وطنم را از من ستاندند.»

عرفات نوامبر ۱۹۷۴ طی سخنرانی در مجمع عمومی سازمان ملل اعلام کرد: من امروز با یک شاخه زیتون و سلاح یک مبارز به اینجا آمده‌ام. اجازه ندهید شاخه زیتون از دستم بیفتد.

درنهایت در سپتامبر ۲۰۰۳ وقتی که گفته شد قرار است شارون نخست وزیر اسرائیل او را از فلسطین اخراج کرده و یا ترورش بکند، خاطرنشان کرد که «هیچ کس نمی‌تواند مرا از فلسطین بیرون کند. آنها می‌توانند مرا با بمب بکشند، ولی من بیرون نخواهم رفت.»

به هرحال عرفات پس از چهار دهه رهبری فلسطینی‌ها در شرایطی دیده از جهان فروبست که نمی‌توان با قاطعیت شخص خاصی را به عنوان جانشین او معرفی کرد. در این شرایط دو مسأله ذهن فلسطینی‌ها و اسرائیل را به خود مشغول کرده که این دو مسأله شامل یافتن جانشینی برای عرفات و کس یا کسانی است که باید هدایت مردمی را در دست بگیرند و خواستار استقلال و زندگی در سرزمین خود هستند و مسأله دوم، انتقال پیکر او به سرزمین‌های اشغالی و صدور اجازه دفن آن در فلسطین از سوی اسرائیلی‌ها است.

در شرایطی که عرفات با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد، برخی از مسوولیت‌های او به احمد قریع نخست وزیر فلسطین واگذار شد و مقامات فلسطینی نیز با حضور در پاریس و بیمارستان نظامی این شهر از نزدیک در جریان وضعیت او قرار گرفتند.

در همین حال سها عرفات همسر او به انتقاد از مقامات فلسطینی پرداخته و اعلام کرد که می‌خواهند عرفات را زنده به گور کنند. او که نزدیکان عرفات را متهم به تلاش برای کنار راندن ابوعمار از صحنه سیاست و قدرت می‌کرد، در سخنان خشمگینانه‌ای به شبکه تلویزیونی الجزیره گفت: بگذارید مردم صادق و شریف فلسطین بدانند کسانی که درصدد دستیابی به قدرت هستند، می‌خواهند به عیادت او بیایند.

او افزوده بود: به شما باید بگویم این افراد می‌خواهند یاسر عرفات را زنده به گور کنند. عرفات سالم است و به وطنش بازخواهد گشت.

سخنان سها عرفات درحقیقت خطاب به **احمد قریع** نخست وزیر، **نبیل شعت** وزیر خارجه و **محمود عباس** نخست وزیر پیشین و معاون رئیس سازمان آزادیبخش فلسطین بود که سفر خود را به پاریس انجام داده و پس از حضور در بیمارستان با **ژاک شیراک** رئیس جمهوری فرانسه نیز به گفت‌وگو و تبادل‌نظر پرداختند. سپس طی یک گفت‌وگوی تلویزیونی اوضاع جسمی رهبر ساف را تشریح کردند.

جالب است که سخنان خشمگینانه همسر عرفات با واکنش‌های منفی مواجه شد و یکی از مشاوران ارشد وی اعلام کرد سه نفری که می‌باید به پاریس می‌رفتند، از سخنان سها عرفات ناراحت و عصبانی هستند.

وی گفت: اظهارنظرهای مزبور نشانگر خواست و نظر مردم فلسطین نیست و اگر رئیس جمهور این اظهارنظرها را می‌شنید، مطمئناً به‌طور کامل آن را رد می‌کرد.

وی همچنین همسر عرفات را متهم به تلاش برای تخریب روند انتخاب رهبری فلسطین و تبدیل شدن به تنها تصمیم گیرنده کرد.

سخنان و مواضع سها عرفات را می‌توان به نوعی نشانه جنگ قدرت پنهان میان فلسطینی‌ها بر

سر جانشینی **ابوعمار** دانست که این سخنان آن را آشکار ساخت، زیرا شواهد امر نشان از این واقعیت دارد که مثلث **محمود عباسی، نبیل شعث و احمد قریع** از موقعیت بهتری نسبت به دیگر کاندیداها نظیر **جبرئیل رجوب و مروان برغوثی** برخوردارند و در صورتی که رهبری به یکی از آنها خصوصاً محمود عباس (ابومازن) برسد، مذاکرات صلح از سر گرفته شده و به بن‌بست کنونی در روند صلح خاتمه داده خواهد شد. ولی در میان اعضای سازمان آزادیبخش فلسطین و گروههای فلسطینی خصوصاً گروههای اسلامی که مخالف روند صلح و حتی عرفات بوده و بارها علیه او موضع گرفتند، افرادی را می‌توان یافت که تمایلی به روی کار آمدن یکی از این سه نفر نداشته و درصدد طرد آنها هستند.

مسأله زنان رهبران پس از مرگشان، از دیرباز تاکنون وجود داشته و گاهی اوقات مشکل‌آفرین شده است. در این رابطه می‌توان به جنگ جمل در صدر اسلام بین سپاهیان امام علی(ع) و مخالفان که عایشه همسر پیامبر(ص) را با خود همراه کرده بودند، اشاره کرد و یا همسر مائو که در رأس گروه چهار نفره قرار داشت و پس از مرگ رهبر چین درصدد بود، قدرت را از آن خود کند. همچنین کاترین کبیر که با مرگ تزار روسیه به قدرت رسید و به یک ملکه قدرتمند تبدیل شد.

فلسطینی ها باید ۶۰ روز پس از مرگ عرفات جانشین او را انتخاب کنند

اگرچه هنوز موضع سها عرفات درباره دوران پس از او مشخص نیست، اما سخنانش تا حدودی مسأله‌ساز گردید.

به جرأت می‌توان گفت، با مرگ یاسر عرفات رهبر فلسطینی‌ها، ملتی که سالها پشت سر او قرار داشت و تحقق خواسته‌ها و آرزوهایش را در وجود او می‌دید، یتیم شده و درحقیقت حامی و پشتیبان خود را که در همه حال و در تمام شرایط به فکر فلسطین و آزادی این سرزمین و سروسامان دادن به مردم آواره‌ای بود که دهها سال زیر چادر زندگی می‌کنند، از دست داد.

او روزی در پاسخ به یک خبرنگار ایرانی صراحتاً بر مسائلی تأکید کرد که جالب توجه بود.

او گفته بود: «برای من مهم نیست با نام قهرمان و یا به عنوان سازشکار بمیرم، برای من مهم این است که فلسطین زنده بماند. زنان و مردان و کودکانش در صلح و آرامش زیتون بچینند و زندگی کنند. بگذارید من قربانی شوم. فکر می‌کنم، این بزرگترین وظیفه یک رهبر باشد.»

عرفات رهبر دوراندیش و بزرگی بود که نقش بسزایی در اعتلای نام فلسطین و تبدیل مسأله فلسطین به یک مسأله و معضل بین‌المللی داشت. هرچند در این سالها حتی برخی از فسطینی‌ها که تحت تأثیر دیگران قرار داشتند، او را سازشکار نامیده و علیه‌اش فعالیت می‌کردند، ولی همان‌گونه که گفته بود، لحظه‌ای از پای ننشسته و دست از فعالیت برای آزادی سرزمینش برنداشت.

شیوه‌ای که عرفات درپیش گرفته بود، اگرچه از نظر عده‌ای سازش و سازشکاری با اسرائیل محسوب می‌شد، اما او می‌خواست از تمام حربه‌ها و شیوه‌ها برای آزادی سرزمینش بهره گرفته و ملتش را که دهها سال زیر چادر و در اردوگاهها زندگی می‌کرد، به سوی صلح و استقلال رهنمون سازد.

اما در هر صورت عرفات سمبل انقلاب فلسطین و کسی که بیشترین محبوبیت را در میان مردم این سرزمین داشت، از سوی ایران جای خود را به کسانی داد که حتی در حزب و گروه خود عنصر دست چندم بوده و فقط به این دلیل مورد حمایت و پشتیبانی قرار گرفتند که مخالف عرفات بوده و علیه او توطئه چینی می‌کردند. درحالی که همین افراد و گروهها فاقد پایگاه مردمی بوده و قادر به سازماندهی مردم علیه اسرائیل نبودند.

حال که عرفات دربین ما نیست، فلسطینی‌ها جای او را به کسی داده‌اند که همان راه را ادامه داده و در راه تحقق آرمان فلسطین و آزادی سرزمین‌های اشغالی فعالیت کند، ولی سؤال این است که آیا عناصری نظیر **احمد جبرئیل، لیلا خالد، خالد مشعل، نایف حواتمه** و دهها شخصیت دیگر فلسطینی یک درصد نفوذ و قدرت یاسر عرفات را درمیان فلسطینی‌ها دارا هستند؟

نگاهی به زندگی پرفراز و نشیب یاسر عرفات بیانگر این واقعیت است که او به‌راستی رهبر فلسطین بود و برای فلسطین تلاش می‌کرد.

عرفات در ۴ اوت ۱۹۲۹ با نام **محمد عبدالرئوف عرفات الغدوه الحسین**» در بیت‌المقدس به دنیا آمد.

او سالها در قاهره تحصیل کرده و از دانشگاه این شهر مدرک مهندسی گرفت. عرفات حتی در جنگ کانال سوئز که با حمله اسرائیل، انگلیس و فرانسه به مصر آغاز شد، حضور داشت، ولی راهی کویت شد تا در این شیخ‌نشین فعالیت‌های خود را ادامه دهد. او در این کشور و در سال ۱۹۵۹ جنبش الفتح را پایه‌ریزی می‌کند که پس از سالها به بزرگترین جنبش فلسطین تبدیل می‌شود.

در سال ۱۹۶۴ نیز سازمان آزادیبخش فلسطین (ساف) در بیت‌المقدس پایه‌گذاری می‌شود، ولی این سازمان تحت نظر و وابسته به کشورهای عرب بود.

در همین سال الفتح اولین اقدام ضداسرائیلی خود را آغاز می‌کند، ولی جنگ شش روزه سال ۱۹۶۷ که با شکست کامل اعراب و اشغال تمام سرزمین فلسطین همراه بود، نقطه عطفی در فعالیت فلسطینی‌ها می‌شود تا به خود متکی بوده و از وابستگی به کشورهای ناتوان عرب دست بردارند. در پس این شکست، عرفات از مخفی‌گاه خارج شده و با گزیدن نام «**ابوعمار**» رسماً به صحنه می‌آید. همچنین رهبری ساف که در دست **احمد شوقیری** بود، بیش از پیش ضعف خود را آشکار می‌سازد، به همین دلیل برکنار می‌شود.

در ۴ فوریه ۱۹۶۹ عرفات به عنوان رئیس کمیته اجرایی سازمان آزادیبخش فلسطین (ساف) برگزیده شده و هدایت انقلاب فلسطین را در دست می‌گیرد که تا زمان مرگ این مسوولیت را در دست داشت.

در سالهای مبارزه و حیات عرفات روزهای پراهمیتی وجود دارد که برای او و ملت فلسطین حائز اهمیت است، از جمله آنها روز ۱۳ نوامبر ۱۹۷۴ است که به عنوان رهبر فلسطین در مجمع عمومی سازمان ملل سخن می‌گوید.

او عاقبت در سال ۱۹۹۳ پس از به رسمیت شناختن اسرائیل که شناسایی متقابل سازمان آزادیبخش فلسطین را نیز ازسوی اسرائیل درپی داشت، قرارداد صلح اسلو را با اسحاق رابین نخست وزیر اسرائیل منعقد می‌سازد که نقطه عطفی در مبارزات فلسطینی‌ها بود.

در همین رابطه در روز اول ژوئیه ۱۹۹۴ پس از ۲۷ سال تبعید به فلسطین بازگشته و تشکیلات دولت خودگردان را در غزه ایجاد می‌کند.

او در ۲۰ ژانویه ۱۹۹۶ به عنوان رئیس این تشکلات برگزیده می‌شود.

در ادامه توافق‌هایی که با اسرائیل صورت می‌گیرد در ۲۱ مارس ۲۰۰۰ اسرائیل ۶/۱ درصد از کرانه باختری را تحویل فلسطینی‌ها می‌دهد که شامل ۴۰ درصد اراضی اشغالی می‌شود، ولی پس از چند عملیات تروریستی فلسطینی‌ها در سوم دسامبر ۲۰۰۱ نیروهای اسرائیلی مقر او در شهر **رام‌الله** را به محاصره درآوردند که این وضعیت تا زمان فوت وی ادامه داشت.

اسرائیل فقط زمانی به او اجازه خروج از مقرش را داد که برای معالجه راهی پاریس شد.

پس از این حادثه رابطه بین عرفات با آمریکا و اسرائیل بحرانی شد و آنها خواستار انتخاب رئیس جمهور جدیدی برای فلسطین شدند.

در ۱۸ سپتامبر ۲۰۰۳ بوش رئیس جمهور آمریکا خواستار کناره‌گیری عرفات شد و اعلام کرد: عرفات در مقام رهبر فلسطینی‌ها شکست خورده است.

عاقبت در ۲۹ اکتبر ۲۰۰۴ با یک فروند هواپیمای **فرانسوی** به بیمارستان نظامی «**پرسی**» **پاریس** انتقال یافت که پس از چند روز فوت کرد و جنازه‌اش برای دفن به فلسطین بازگردانده شد.

فلسطینی‌ها باید ۶۰ روز پس از مرگ عرفات رهبر جدید خود را انتخاب کنند. اگرچه ابومازن به عنوان رهبر ساف برگزیده شد، ولی اگر او جانشین عرفات شود، با مشکلات بسیاری از جمله مقابله با گروههای تندروی فلسطینی که مخالف صلح هستند، مواجه خواهد شد.

به هرحال باید در انتظار ماند تا فلسطینی‌ها رهبر خود را انتخاب کنند. ■

جوانمرد آن است که دارایی خود را بدهد و آبروی خویش را نگه دارد.

●حضرت امیر(ع)

سه‌گانه

کیان فولادی

> ◂در صورت ادامه این شرایط، شاید تا مدتها مردم نتوانند این کالا را با بهای واقعی آن خریداری کنند

قدرت واقعی آقایان دلالان

آخرین خبرها در بازار تلفن همراه، حکایت از ورود سیمکارتهای اعتباری دارند، آنهم تا پایان آذرماه. ماجرای اپراتور دوم تلفن همراه که قرار بود تلفن‌های یکصد و پنجاه هزار تومانی را روانه بازار کند، با تفاهم دولت و مجلس، درحال اتمام است و به احتمال فراوان تا پایان سال کار واگذاری این نوع از تلفن‌های همراه نیز آغاز می‌شود، همچنین دومین سری از تلفن‌های همراه ثبت‌نام شده در سال گذشته نیز درحال واگذاری است و با پایان گرفتن واگذاریهای این دور، حدود ۴۰۰ هزار تلفن همراه جدید وارد بازار می‌شود. بازاری که کل تلفن‌های همراه موجود آن به حدود ۳ میلیون خط محدود می‌شود. اما جالب اینجاست که با تمام این اتفاقات، بهای این کالای دوست داشتنی در بازار، تغییری نکرده و جالب‌تر از آن اظهارنظر رئیس اتحادیه فروشندگان تلفن‌های همراه است که پیش‌بینی کرده حتی با ورود سیمکارتهای اعتباری و ادامه واگذاری خطوط تلفن پیش‌فروش شده، باز هم بهای این کالا چندان تغییری نخواهد داشت و پایین نخواهد آمد!

ضمن احترام به نظر این رئیس محترم، باید اعتراف کرد که البته از اقتصاد عجیب ایران، چنین اتفاق عجیبی هم بعید نیست که برخلاف تمام قواعد جهانی اقتصاد، درحالی که هر روز به تعداد کالاهای موجود از یک جنس در بازار افزوده می‌شود، قیمت آن باز هم دچار نوسان نشده و پایین نیاید، آن هم کالایی که کل تعداد موجود آن در بازار حدود ۳ میلیون عدد است و حدود یک سال است به دلیل نبودن تقاضای بیشتر با قیمت‌های فعلی، بهای آن افزایش نیافته است.

حال، اینکه چگونه است که حتی پس از ورود ۴۰۰ هزار خط جدید و ادامه دقیق واگذاریها و احتمال فراوان حضور اپراتور دوم و سیمکارتهای اعتباری و ارزان قیمت، همچنان بهای این کالا از مرز معینی پایین‌تر نمی‌آید، تنها با یک تحلیل سازگار است. اینکه دلالان و واسطه‌های قوی و سرمایه‌داری در این بازار لانه کرده‌اند که با قدرت تمام درحال خرید و فروش ظاهری و حفظ رونق بازارند تا به این وسیله بهای سیمکارت از حد معینی پایین‌تر نیاید. به این وسیله، واسطه‌ها و دلالان که بیشترین سود را از این بازار می‌برند، به مردم چنین القا می‌کنند که هنوز هم تقاضای فراوان و مشتریان پرتعدادی بر سر راه تلفن‌های جدید وجود دارند که حاضرند با شوق و اشتیاق تلفن همراه صاحبان این کالا را خریداری کنند و به این ترتیب قیمت‌ها را با هر وسیله ممکن از قرار گرفتن در جایگاه واقعی دور کرده‌اند. باید منتظر ماند و دید توان این دلالان سرمایه‌دار تا کجاست و آیا همچنان خواهند توانست قیمت‌ها را در دست خود حفظ کنند یا سرانجام خریداران و فروشندگان پی به جوسازیها و شایعه‌افکنی‌های سودجویان خواهند برد و بهای سیمکارت به جایگاه واقعی خود نزدیک خواهد شد؟!

دویست روز زودتر

«دویست روز» دیگر تا انتخابات ریاست جمهوری باقی مانده و درحالی که مهمترین مسأله سیاسی کشور در روزهای اخیر، مذاکرات سخت و نفس‌گیر نمایندگان ایران و اروپا بر سر برنامه‌های هسته‌ای ایران است، اندک اندک چهره مهمترین کسانی که خود را برای پوشیدن ردای ریاست جمهوری آماده می‌کنند مشخص شده است.

از دو جناح بزرگ سیاسی که بیش از بیست سال است که میدان سیاست ایران را میان خود تقسیم کرده‌اند، این روزها احوال جناحی که ۸ سال است رقیب را نشسته بر صندلی ریاست می‌بینند، بهتر به نظر می‌رسد. این گروه که دیگران آنها را محافظه‌کار می‌خوانند ولی خودشان نام اصولگرا را برای خود می‌پسندند، تقریباً بر سر ۴ گزینه اصلی به توافق رسیده‌اند. آقایان **ولایتی**، **لاریجانی**، **توکلی** و **احمدی‌نژاد** کسانی هستند که این گروه قصد دارد تا طی روزهای آینده با مذاکره و گفتگو سه نفر از آنها را قانع کند به نفع نفر چهارم صحنه را خالی کنند، اما این نفر چهارم هنوز هم برای همگان ناشناخته مانده است. در سوی دیگر، پس از آنکه **مهندس موسوی** به‌طور قطعی، دوستدارانش را از عدم تمایلش برای شرکت در انتخابات مطلع کرد، هنوز به غیر از آقایان معین، عارف و کروبی، نام مهم دیگری برای شرکت در مسابقه انتخابات معرفی نشده است. هرچند امید چندانی وجود ندارد که تمام گروههایی که با نام گروههای اصلاح‌طلب در دوم خرداد ۱۳۷۶ از سیدمحمد خاتمی حمایت کردند، از یکی از این سه نفر یا دیگر کاندیدای احتمالی این جناح حمایت کنند، اما در هرحال، برخلاف جناح اصولگرا که تقریباً مقدمات کار را به پایان برده است، آقایان در جناح اصلاح‌طلب، هنوز با به توافق رسیدن بر روی یک کاندیدای مشترک فاصله فراوانی دارند و از همین‌روست که حجت‌الاسلام کروبی به‌طور غیرمستقیم به عنوان کسی معرفی می‌شود که اگر کاندیدای مهم دیگری از سوی این گروهها به صحنه وارد نشود، او لقب مهمترین انتخاب گروههای اصلاح‌طلب را به خود اختصاص خواهد داد.

در این میانه حضور یا عدم حضور **حجت‌الاسلام رفسنجانی** نیز ظاهراً بیش از تصمیمات ۲ جناح قبل، اهمیت یافته است چرا که اگر وی قصد ورود به عرصه انتخابات را داشته باشد، تقریباً تمام معادلات دو گروه اصلی سیاسی برهم خواهد ریخت و روز و روزی از نو آغاز خواهد شد. تصمیمی که بعید است دست‌کم طی دو ماه آینده به‌طور قطعی اعلام شود. اما مهمتر از تمام این تصمیمات فردی و گروهی، تصمیم و اراده میلیونها نفر ایرانی است که تنها چند ماه دیگر فرصت دارند تا با شناخت آنچه در

عالم سیاست درحال روی دادن است، برای دست‌کم ۴ سال آینده خود تصمیم بگیرند و تعیین کنند آیا یکی از این دو جناح را برخواهند گزید؟ به افراد مستقل رأی خواهند داد؟ یا اینکه به دور از پیش‌بینی‌های سیاستمداران، تصمیم دیگری خواهند گرفت؟

گواهینامه پولداری!

تعداد روزافزون تصادفات و تلفاتی که ایرانیها با خودروهاشان به‌بار می‌آورند از یکسو و بی‌وزیر ماندن وزارت راه و ترابری از سوی دیگر، مدتی است که کار معاونت راهنمایی و رانندگی نیروی انتظامی را چند برابر کرده و به همین دلیل نیز فرماندهان این بخش تصمیم گرفته‌اند با سخت‌گیری و اعمال دقیق قانون، رانندگان متخلف و بی‌خیال را، بیشتر متوجه خطرات رانندگی در خیابانها و جاده‌های کشور کنند. با این هدف از چندین ماه قبل بهای جریمه‌های رانندگی، به اندازه‌ای بالا رفت که دیگر کمتر کسی از جریمه شدن توسط مأموران راهنمایی و رانندگی هراس ندارد، البته این افزایش بهای جریمه‌های رانندگی، براساس برآوردی که خود فرماندهان راهنمایی و رانندگی به عمل آورده‌اند، ظاهراً توانسته است عده قابل ملاحظه‌ای از رانندگان بی‌ملاحظه را به رعایت قوانین وادار کند، اما این گروه فرماندهان همچنان معتقدند که افزایش جریمه‌ها، تنها بخشی از کار راهنمایی و رانندگی را تشکیل می‌دهد و برای بهبود واقعی و دائمی وضعیت رانندگی و حفظ امنیت مسافران و رانندگان، باید هرچه بیشتر به «آموزش» آنها توجه کرد. این فکر بکر باعث شده تا راهنمایی و رانندگی جمهوری اسلامی، طی روزهای گذشته، طرحی را برای اصلاح آیین‌نامه راهنمایی و رانندگی به هیأت دولت پیشنهاد کند.

براساس این طرح پیشنهادی برخی تغییرات کوچک و بزرگ در قوانین راهنمایی و رانندگی ایجاد خواهد شد و یکی از این تغییرات، اجباری شدن آموزش رانندگان پیش از دریافت گواهینامه رانندگی خواهد بود.

براساس این پیشنهاد که به احتمال فراوان مورد تصویب هیأت دولت نیز قرار خواهد گرفت، تمام داوطلبان گرفتن گواهینامه رانندگی باید در دوره‌های آموزشی که توسط مؤسسات آموزش رانندگی برگزار می‌شود، شرکت کنند و علاوه بر فن رانندگی خودرو، آشنایی کاملی با قوانین و مقررات راهنمایی و رانندگی پیدا کنند. این کار یعنی آموزش داوطلبین، پیش از دریافت گواهینامه، این روزها در مورد کسانی که گواهینامه رانندگی خود را از طریق مؤسسات خصوصی آموزش رانندگی دریافت می‌کنند، انجام می‌شود و این داوطلبین، پس از پرداخت حدود یکصد هزار تومان در کلاسهایی شرکت می‌کنند که در آنها نه‌تنها با فنون رانندگی آشنا می‌شوند، بلکه از قوانین و مقررات رانندگی نیز با آنها گفته می‌شود تا نسبت به آنچه قانون از یک راننده انتظار دارد، هرچه آشناتر باشند. اما اگر همین عده از داوطلبان، نخواهند یا نتوانند این مبلغ یکصد هزار تومانی را بپردازند، باید به کمک استعداد درونی! یا کمکها و راهنماییهای دوست و آشنا و به یاری خودروی بستگان و همسایگان، فن استفاده از خودرو را یاد بگیرند و با پرداخت تنها چند هزار تومان و ایستادن در صفهای بلند محل آزمون راهنمایی و رانندگی، در امتحان شرکت کنند و در صورت قبولی، موفق به گرفتن گواهینامه رانندگی شوند. کاری که بیشترین تعداد داوطلبان گرفتن گواهینامه، آن را انتخاب کرده و انجام می‌دهند، تا به این وسیله آن صدهزار تومان را برای خود نگه دارند و به کار دیگری بزنند. اما از روز تصویب آیین‌نامه جدید راهنمایی و رانندگی، عملاً چنین راه فراری از پرداخت آن مبلغ باقی نخواهد ماند و به این ترتیب، تنها کسانی خواهند توانست گواهینامه رانندگی بگیرند که قبلاً یکصد هزار تومان پس‌انداز کرده باشند. از سوی دیگر اکثریت قریب به اتفاق کسانی که علاقه فراوانی به گرفتن این گواهینامه دارند، جوانان کم سن و سالی هستند که نه خود چنین پس‌اندازی دارند و نه خانواده‌هاشان چندان تمایلی برای پرداخت این پول، به‌ویژه اگر اندکی از پایتخت دور شویم و به شهرها و روستاهای دوردستی برسیم که سطح درآمدها با شهرهای بزرگ اختلاف فراوانی دارد. حال می‌توان انتظار داشت که کسانی که پیشنهاد این طرح را به هیأت دولت داده‌اند، در آخرین سطرهای پیشنهادی، چند کلمه‌ای هم درباره هزینه‌های این طرح بنویسند تا دولت طبق قانون، ملزم به تهیه بودجه‌ای برای آموزش داوطلبان شود و یا دست‌کم از میان صدها ارگان و سازمان دولتی یا همکار دولت، یکی مسوول کنترل مبالغی باشد که توسط آموزشگاههای رانندگی از داوطلبان مطالبه خواهد شد. هرچند تاکنون چنین پیشنهاداتی داده نشده و طبق معمول و براساس یک سنت قدیمی، کسانی که خربزه می‌خورند، پای لرزش هم می‌نشینند و کسانی هم که هوس گرفتن گواهینامه کنند باید فکری هم برای این حدود یکصد هزار تومان بکنند که به نظر می‌رسد اگر چاره‌ای اندیشیده نشود، این آیین‌نامه جدید چندان با عدل و انصاف میانه‌ای ندارد. علاوه بر این آیین‌نامه جدید که اگر فکری برای هزینه‌هایش نشود، دست‌کم می‌توان از ناعادلانه بودنش شکوه کرد، اخیراً در بخشی دیگر از عملکرد راهنمایی و رانندگی نیز اتفاقی افتاده که دور از عدل و انصاف است. مدت کوتاهی از تغییر شکل قبضهای جریمه راهنمایی و رانندگی نمی‌گذرد و شاید کمتر توجهی به محتوای این قبضهای جدید شده باشد، قبضهای جدید هرچند اندکی کوچکتر از قبضهای قدیم تهیه شده و از این نظرگویی فرماندهان این بخش قصد صرفه‌جویی در کاغذ و جلوگیری از اسراف داشته‌اند، اما نسبت به قبضهای گذشته چیزی کم دارند که انصافاً قابل گذشت نیست.

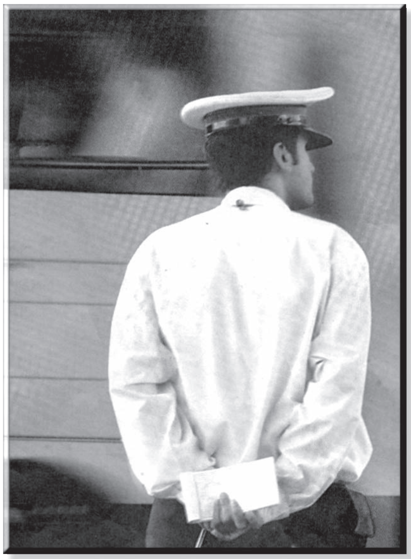

◄این روزها مهمتر از تصمیمات دو گروه مهم سیاسی کشور درباره انتخابات، تصمیم کسی است که به هیچ‌یک از این دو گروه تعلق ندارد

◄براساس ظاهر این آیین‌نامه جدید، از این پس گواهینامه رانندگی به سختی دراختیار کسانی قرار می‌گیرد که توانایی مالی خوبی ندارند

در قبضهای جدید، دیگر عنوان خلافی که راننده مرتکب شده وجود ندارد و مأمور جریمه تنها کد مربوط به این تخلف را در برگ جریمه می‌نویسد، کدی که معمولاً کسی دسترسی به راهنمای آن ندارد و نمی‌تواند بفهمد مأمور راهنمایی و رانندگی برای کدام تخلف او را جریمه کرده است. این جمله را می‌توان اینطور هم نوشت که به این ترتیب، مأمور راهنمایی و رانندگی می‌تواند بی‌آنکه فرد متخلف بداند، هر تخلفی را در برگ جریمه به او نسبت دهد و او را به پرداخت هریک از جریمه‌هایی که مایل است مجبور کند! علاوه بر این فهرست تخلفات (مهمترین تخلفات) نیز در کنار نرخ جریمه، در پشت قبضهای قدیم نوشته می‌شد، که خود ابزار آموزشی و هشداردهنده مناسبی برای رانندگان بود، که این فهرست نیز در قبضهای جدید به‌طور محترمانه‌ای حذف شده است، حال اینکه فرماندهان راهنمایی و رانندگی طبق آیین‌نامه جدید، اصرار فراوانی بر تمهیدات آموزش برای رانندگان دارند! در هرحال این حذف عناوین تخلف از برگه‌های جریمه هم در ظاهر هیچ تطابقی با اصل پاسخگویی به مردم و رعایت انصاف ندارد، و البته می‌توان امیدوار بود این نقص، جزو نقایصی است که تنها با یک دستور ساده قابل رفع است و خوشبختانه نیازمند بودجه‌ای کلان و نیروهای متخصص نیست تا بهانه‌های رنگارنگی برای رفع آن تراشیده شود.

بس بینا که به چاه افتد و نابینا که به راه افتد ● حضرت امیر

سوژه بکر هوو شدن خانم‌ها و تبلیغ دوزنه شدن

◆از: سیده نگار حسینی

خیلی وقت بود که دنبال یک سوژه بکر برای صفحه گزارش مجله‌مان می‌گشتم اما هر سوژه‌ای را که انتخاب می‌کردم، یک حس عجیب! به من می‌گفت که قبلاً روی این سوژه کار شده تا اینکه یکروز وقتی مشغول ورق زدن روزنامه‌های صبح بودم، تیتر گفت و گوی یکی از نمایندگان مونث مجلس توجهم را به خودش جلب کرد.

خانم (...) طی گفتگویی در کمال تعجب و صراحت اعلام کرده بود: زن‌ها باید حسادت و احساسات را کنار بگذارند و با مسئله «دوزنه» شدن شوهرانشان به طور منطقی برخورد کنند، چون باید به این مسئله واقف باشند که زن‌های بی‌سرپرست و دختران بسیاری وجود دارند که نیاز به همسر دارند و با توجه به تعداد زیاد دختران نسبت به پسران آنها باید همجنسان خود را درک کنند و خودشان را به جای آنها بگذارند البته شما حتماً به من حق می‌دهید که بعد از خواندن این حرفها از زبان یک نماینده مجلس، آن هم از جنس زنش، دقایقی بهت زده شوم چون درست است که نمایندگان مجلس هر مسئله‌ای را از دید قانونی مورد بررسی قرار می‌دهند و کمتر عواطف و احساسات را در نظر می‌گیرند، ولی این دلیل نمی‌شود که در تصمیم گیری‌هایشان عرف جامعه و احساسات عمومی را در نظر نگیرند و تنها با دو دو تا چهارتاهای قانونی به راحتی و بدون توجه به عواقب آن، اظهار نظر کنند خلاصه بعد از این همه حلاجی ذهنی به یاد سریالی افتادم که از شبکه پنج پخش می‌شد و در زمان پخشش سرو صدای زیادی را (بدلیل موضوعیتش) در میان مردم به پا کرد، سریالی که در آن به وضوح نشان داده شد که یک زن می‌تواند در کمال خونسردی و رضایت به دور از هر گونه حسادت زنانه برای همسرش آستین بالا بزند! و حتی به خواستگاری برود و در مراسم عقد و ازدواجش شرکت کند و...

بنابراین با همکاری تمام سلولهای بدنم به اضافه یک احساس فمینیستی تصمیم گرفتم پا پیش بگذارم و در مورد این موضوع گزارشی ناب(!) تهیه کنم پس به میان همنوعانم رفتم تا نظر آنها را هم در این باره جویا شوم و...

یک جنجال زنانه به پا کنم!

بعد از عبور از یک پیاده‌رو نسبتاً شلوغ، با خانم میانسالی که به زحمت زنبیل‌ها و کیسه‌های نایلونی میوه را حمل می‌کند همکلام می‌شوم و نظرش را در مورد «مردان چند زنه» جویا می‌شوم

او ابتدا نفس عمیقی می‌کشد می‌گوید: چه عجب بالاخره یکی پیدا شد در جایی به غیر از دادگاهها به این مسئله بپردازد و نظر زنان را هم در این مورد «پیش پا افتاده»!! جویا شود.

او که خودش را **مریم سعادتی** معرفی می‌کند در این باره می‌گوید؛ بعضی از مردها انسانهای نمک نشناس و فرصت طلبی هستند و این را تاریخ هم ثابت کرده(!) من خودم معلم بازنشسته هستم و تمام دوران خدمتم را با شوهرم روراست بودم و حقوقم را دو دستی تقدیمش می‌کردم، به خیال آنکه هر دویمان جوانیم و باید آینده را با هم بسازیم، اما او بعد از آنکه با زحمت‌های من به جایی رسید و شلوارش دوتا شد(!) به جای آنکه از من به خاطر زحماتم تشکر کند، دائماً بهانه گرفت و مرا متهم به پیری و بیماری کرد تا اینکه چهار سال قبل به دلیل سکته قلبی مرد و آرزوی زن دوم را با خودش به گور برد! خدا از سر تقصیراتش بگذرد!

از اون روزی که پا توی خانه امیر گذاشتم فهمیدم که وارد میدان مبارزه شدم و باید برای بقای زندگیم تلاش و جنگ کنم...

×**خوب حالا به نظر شما زنها باید چه کار کنند؟**

××به نظر من زن‌هاباید حواسشان خیلی جمع باشد چون بعضی از مردها وقتی همسرشان از شکل و قیافه افتاد(!) دلشان هوس زن جوان می‌کند

×**غیر از این دلیل قانع کننده و موجه دو شلوار شدن مردان! به نظر شما نقش عوامل دیگر، مانند رسانه‌ها و سریالهای تلویزیونی در این باره چقدر است؟**

××(او ابتدا گره شل روسریش را محکم می‌کند و بعد...) می‌گوید: ای بابا اینها همه‌شان دستشان با هم در یک کاسه است(!) چون بعضی از مردها از خدا می‌خواهند که جامعه این جور مسائل را تبلیغ کند، تا بلکه شر این تعداد دختر اضافی ـ که به نظر من اصلاً وجود خارجی ندارند ـ کم شده و تکلیفشان هر چه زودتر مشخص شود، از همه مهمتر اینکه

سازندگان این فیلم‌ها همه بیشتر از جنس مذکر هستند و مسلماً به این قضیه به دید مثبتی(!) نگاه می‌کنند.

او در ادامه صحبت‌هایش ناگهان مانند مخترعی که کشف مهمی را کرده باشد گوشه زنبیل را رها می‌کند و دانه‌های سیب روی زمین پخش می‌شوند. اما او بی‌توجه به آنها ادامه می‌دهد.

شما اظهارات آن خانم نماینده (مجلس) را در باره چند زنه شدن مردان شنیده‌اید؟

در این لحظه من که اصلاً انتظار چنین اطلاعاتی را از او نداشتم و حسابی جا خورده بودم، در حالی که مشغول جمع کردن سیب‌ها بودم، با تعجب گفتم: بله مگر شما هم شنیده‌اید؟

× ×بله من اطلاعاتم در این باره خیلی قوی است(!) این هم نماینده مجلس زن ما که با هزار امید برای دفاع از حقوق زنان او را راهی مجلس کردیم، آن وقت او به راحتی می‌گوید «زن‌ها باید حسادتشان را کنار بگذارند و عاقلانه تصمیم بگیرند و... در این لحظه بود که او ناگهان عصبانی شد و حرفهایی را به زبان آورد که من نوشتنی آنها را درست نمی‌بینم خلاصه بعد از گفتگویی نسبتاً مفصل و کلی نصیحت کردن از او خداحافظی می‌کنم و بدنبال مخاطب بعدی سنگفرشهای پیاده‌رو را می‌شمارم که با «**سمیه**» و «**نینا**» در پشت ویترین یک کتابفروشی روبرو می‌شوم و وقتی موضوع گزارش را به آنها می‌گویم اول کمی جا می‌خورندو بعد می‌زنند زیر خنده، انگار که برایشان لطیفه‌ای خنده‌دار تعریف کرده باشم و بعد از چند دقیقه نینا می‌گوید: **قضیه سرکاری نیست مطمئن هستید دوربین مخفی در کار نیست؟**

اما وقتی از جدی بودن گزارش اطمینان پیدا می‌کند، می‌گوید: هیچی بعد از خبرها و گزارش‌های روزنامه‌ها که دائماً در مورد قحط الرجال و کمبود شوهر می‌نویسند، همین مانده که برای رفع این کمبود، ازدواج مجدد را باب کنیم و خیلی متجدد و با کلاس بشویم هوو به سر!!

بنابراین من چند لحظه سرم را از روی کاغذ بلند کرده و صبر می‌کنم تا نینا دق دلی‌هایش را خالی کند و بعد می‌گویم: فکر نمی‌کنید کمی زود قضاوت می‌کنید؟ اتفاقاً من هم مثل شما دنبال راه حل منطقی‌تری برای این موضوع هستم که یکدفعه سمیه دست نینا را نیشگون می‌گیرد و رو به من

مردهای امروزی!

می‌گوید: شما ببخشید خانم، اون همیشه اینقدر عجوله و ادامه می‌دهد: به نظر من به مسئله ازدواج مجدد آقایان نمی‌شود یک جانبه نگاه کرد و آن را تنها به گردن رسانه‌ها و تلویزیون انداخت، چون عوامل مختلف در این مساله دخیل هستند مثلاً بعضی از خانم‌ها خودشان هم مقصرند، گاهی آنقدر خودشان را وقف بچه‌ها و کارهای خانه می‌کنند که انگار نه انگار که آنها زنند(!) مثلاً مادرم با اینکه زن خانه‌دار خوبی است، ولی از بس که وقتش را توی آشپزخانه سر کرده همیشه یا بوی پیاز داغ می‌دهد، یا صورتش دود گرفته و سر و وضعش آشفته است، البته درست است که پدرم ظاهربین نیست، ولی این ظرفیت را که همهٔ مردان ندارند!! او لختی آب دهانش را قورت می‌دهدو می‌افزاید: علت دیگرش هم برمی‌گردد به بیرون از خانه، یعنی بعضی از زن‌هایی که بدون توجه به عرف جامعه، با جلفترین سر و وضع ممکن و غلیظ‌ترین آرایش راهی خیابان می‌شوند، چرا که اگر آنها بدانند با این وضع بیرون آمدنشان ممکن است کانون چند خانواده را متزلزل کنند بیشتر در نوع پوششان دقت می‌کنند. نمونه بارز آن را هم که در ماجرای قتل همسر ناصر محمدخانی همه به وضوح دیدند.

زنهای بیچاره

اما نینا که تا اینجای گزارش به زحمت توانسته بود جلوی خشم و عصبانیتش را بگیرد با اخم رو به سمیه می‌کند می‌گوید:

اینطور که تو تحلیل کردی همش شد تقصیر این زن‌های بیچاره(!!)

بنابراین سمیه تا خودش را جمع و جور کرد که جوابی به او بدهد من سریع برای آنکه بحث بالا نگیرد، پریدم توی حرفش و با عجله رو به نینا گفتم:

فکر می‌کنی نقش رسانه‌ها بویژه سریال‌ها در این باره تا چه اندازه است؟

او هم بعد از تحویل دادن یک لبخند تلخ می‌گوید: راستی من نمی‌دانم سوژه برای کارگردانان قحط آمده است که رو به چنین سوژه‌هایی عجیب می‌آورند؟ باز هم اگر یکی دو تا بود خیلی مهم نبود، اما ما هر ساله شاهد پخش چنین سریال‌هایی هستیم و به نظر من آنها با این کار خواسته یا ناخواسته، روی فرهنگ جامعه ما تاثیر منفی می‌گذارند، شما تصور کنید، یک فیلم در سراسر ایران پخش می‌شود و مطمئنا یک تاثیر را هم روی همهٔ افراد نمی‌گذارد، حالا چرا آنها می‌خواهند این حرکات غیر عادی را عادی جلوه بدهند، یقیناً سوالی است که باید سازندگان آن پاسخ بدهند چون حتماً نیت و هدف برنامه‌ریزی خاصی پشت این کار است؟!!

در این حین من رو به سمیه که کمی ساکت شده می‌کنم و نظرش را درباره اظهارات خانم نماینده مجلس جویا می‌شوم و او بعد از چند لحظه مکث در حالی که نمی‌تواند عصبانیتش را پنهان کند می‌گوید باور کنید ما زن‌ها هم درست به اندازه مردها غیرت و تعصب داریم. باور کنید در هیچ کجای دنیا زن از اینکه در میان هووهایش زندگی کند لذت نمی‌برد، اگر هم در بعضی موارد می‌بینید که بعضی خانم‌ها حرص نمی‌زنند و اعتراض نمی‌کنند، به این دلیل است که هزاران سال است که احساسات آنها سرکوب شده و به آن بهایی داده نمی‌شود. هر کسی هم که نظری مخالف آنها دارد قبل از نظردهی باید بداند که یک زن تنها زمانی می‌تواند خودش را وقف شوهر و بچه‌هایش کند که به او احساس تعلق و اعتماد داشته باشد.

هنوز هم خیلی از فامیلها وقتی مرا می بینند رویشان را برمی گردانند در دلشان من را نفرین می کنند در حالی که من هم مثل زن‌های دیگر دلم می خواست ازدواج کنم بچه‌دار شوم

آقایان نظر می دهند!

صحبت سمیه دیگر جای هیچ سوالی را برای من نمی‌گذارد در نتیجه از آنها تشکر می‌کنم و تصمیم می‌گیرم برای اینکه گزارشم را از حالت یک سویه بیرون آورم به سراغ آقایان بروم و نظر آنان را هم جویا شوم.

اولین مخاطبم «حامد» و «علی» هر دو دانشجویان سال آخر مکانیک هستند و من از آنها می‌خواهم پیرامون موضوع، پخش سریال‌های تلویزیونی و گفته‌های خانم نماینده (...) صحبت کنند... و بعد از کلی تعارف به قید قرعه علی شروع به صحبت می‌کند، و می‌گوید:

دلم نمی‌خواست، هیچوقت این مسئله را مطرح کنم، اما حالا که شرایطش پیش آمد، فکر می‌کنم بهترین وقت است برای صحبت کردن، چون من خودم فرزند زن دوم هستم!!

من از شنیدن این حرف خیلی هیجان‌زده شده و در حال لذت بردن از انتخاب ژورنالیستی‌ام بودم که او با صدای گرفته‌ای ادامه می‌دهد: گفته‌های این خانم نماینده واقعاً عجیب است چون من بیشتر از خیلی‌های دیگر به این مسئله و بدبختیهای آن آگاهم!!! خانهٔ ما بیشتر اوقات شبیه میدان مبارزه بود، مادرم و زن اول پدرم دائماً سر همدیگر می‌زدند و دعوا می‌کردند و هر کدامشان سعی می‌کردند تا با زیر آب زدنشان جایی پیش پدرم باز کنند، اما پدرم بی‌اعتنا به حرف هر دو به قول خودش برای اجرای عدالت(!) هر دو آنها را زیر باد کتک می‌گرفت، ما بچه‌ها هم معمولاً از این دعواها مصون نبودیم. چون در همان لحظات به ما یاد داده بودند، به همدیگر به دید دشمن نگاه کنیم، اما من قلباً هر دو آنها را دوست داشتم!! و هیچوقت پدرم را نمی‌بخشم، چون باعث شد تا در دوران کودکیم خیلی زجر بکشم و سرزنش بشوم، من واقعاً متعجبم که چرا تلویزیون با وجود آگاهی از وضعیت و جو این خانواده‌ها باز هم چنین فرهنگی را به مردم ما تزریق می‌کند؟

تا علی سکوت می‌کند تازه بازار گفت و گوی حامد داغ می‌شود و می‌گوید: من این جور چیزها سرم نمی‌شود با این اوضاع گرانی و بیکاری و توقعات دختران، ما حتی یک زن(!) هم نصیبمان نمی‌شود آنوقت چطور بعضی‌ها می‌روند چند تا چند تا زن می‌گیرند؟ مطمئناً این کار برای از ما بهتران است و مردهای پولداری که چهل پنجاه سال کبکشان خروس می‌خواند می‌روند سراغ زن دوم!

بقیه در صفحه ۲۶

اگر بدانی که چگونه دست رد بر سینه وسوسه ها بزنی، هرگز آسیبی نمی بینی

●پائولو کوئیلو

آیا هیچ پدیده‌ای می‌تواند در رابطه انسانها و محبت انسانها به یکدیگر خللی ایجاد کند!

پالینا

دکتر بهمن بهروزی

شوک از دست دادن عزیز

ناراحت‌کننده‌ترین اتفاقی که برای یک انسان می‌افتد، همانا از دست دادن یک عزیز است. غم از دست دادن پدر یا مادر و یا حتی برادر و خواهر اگرچه برای همگان دیر یا زود اتفاق می‌افتد، اما باز هم هر بار دردآور و غیرقابل تحمل است. و مشکل هم اینجاست که هیچ عامل یا پدیده‌ای برای تسکین وجود ندارد مگر گذر زمان که تنها درمان مؤثر در این مقوله به‌شمار می‌رود. اما همه این ناراحتی‌ها یک‌طرف و غم از دست دادن فرزند یک طرف. چرا که علاوه بر اینکه خود به عنوان از دست دادن یک عزیز شناخته می‌شود، عامل غیرمنتظره بودن را هم در خود دارد. در از دست دادن عزیزان دیگرمان، به دلایل مختلف مانند کهولت یا بیماری و امثال آن این انتظار به‌گونه‌ای در ما وجود دارد و حتی در ذهن خود در برخی اوقات آن را پیش‌بینی هم می‌کنیم، اما مرگ فرزند پدیده‌ای کاملاً ناگهانی و شوک‌آور است و در اغلب اشخاص به مشکلات روحی می‌انجامد که حتی ممکن است سالها به طول بینجامد.

در این مورد بخصوص یعنی از دست دادن فرزند، حتماً شخص باید مورد مشاوره و مشورت قرار گیرد تا حتی‌الامکان از سقوط او به وادی افسردگی به صورت دائمی جلوگیری شود. در این مورد، پرونده «لاریسا» مادر تنهایی که دخترش را در یک سانحه هوایی از دست داده بود، می‌تواند آموزنده، جالب و خواندنی باشد.

لاریسا هندرسون

«لاریسا هندرسون» زن ۳۲ ساله‌ای بود که در سال ۱۹۹۳، بنابر اصرار مادرش و به اتفاق او به نزد ما آمد. لاریسا پنج ماه قبل از آن، دختر ۹ ساله‌اش را طی یک سانحه دلخراش از دست داده بود و حتی پس از آنکه چند ماهی از آن اتفاق گذشته بود هم لاریسا همچنان غمگین و بشدت افسرده بود تا اینکه سرانجام مادرش که با او زندگی می‌کرد، صلاح را در آن دید که برای دخترش طلب کمک کند و نتیجتاً او را به نزد ما آورد.

چهره لاریسا و وضعیت ظاهری او هم نمایانگر درون پرتلاطم و افسرده او بود و برخلاف بسیاری از مادرها که در اینگونه مواقع سعی می‌کنند تا حتی‌الامکان هرچه زودتر فاجعه را فراموش کرده و به زندگی عادی خود بازگردند، لاریسا گویی هنوز نتوانسته بود، مرگ دختر خردسالش را باور کند و نگاهش به گونه‌ای بود که گویی هنوز انتظار دارد تا پالینا (نام دخترش) به نزدش بازگردد. ما از مادر لاریسا خواستیم، اجازه دهد که او دو هفته در آسایشگاه و نزد ما بماند تا بتوانیم به روانکاوی عمیق‌تری اقدام کنیم. البته مادر لاریسا با اکراه پیشنهاد ما را پذیرفت چرا که او خودش هم به عنوان یک زن تنها، به زندگی با لاریسا عادت کرده بود و پس از آنکه نوه‌اش را از دست داده بود، دیگر تحمل این را نداشت که دخترش هم از او دور باشد، اما با این همه عقل و منطق بر احساس چیره شد و مادر لاریسا بهبودی دخترش و نجات او از این افسردگی را ترجیح داد، اما از ما هم قول گرفت تا به او اجازه دهیم که همه روزه در عصرهنگام از دخترش دیدن کند و از آنجا که لاریسا هم همین را می‌خواست، ما با خواسته مادرش موافقت کردیم.

زندگی لاریسا

لاریسا چندان زندگی پیچیده‌ای نداشت و داستان زندگی او بی‌شباهت به بسیاری از زنان دیگر در این منطقه از جهان نبود. او در یک خانواده متوسط به دنیا آمد. پدرش دریکی از شرکتهای حفاری کار می‌کرد و از آنجا که با مواد شیمیایی و نفتی سروکار داشت خیلی زود به بیماری ریوی دچار شد و درحالی که لاریسا هنوز به ۲۰ سالگی نرسیده بود، جان خود را از دست داد. تنها نکته مثبتی که از مرگ پدر لاریسا حاصل شده بود، پرداخت‌های مادام‌العمر بیمه بود. یعنی از آنجایی که مرگ شوهر براثر بیماری مربوط به کار و مشغله او واقع شده بود، همسرش یعنی مادر لاریسا معادل حقوق دریافتی شوهرش را تا زمانی که زنده بود، دریافت می‌کرد و این امر باعث شد که او و لاریسا زندگی نسبتاً مرفهی داشته باشند و حداقل از دغدغه‌های مادی به دور باشند. لاریسا چندان علاقه‌ای هم به درس و تحصیل نشان نداد و پس از آنکه دبیرستان را به پایان رساند و یک دوره منشی‌گری و ماشین‌نویسی را طی کرد، در شرکتی به عنوان یک منشی پاره وقت مشغول به کار شد. در همان شرکت لاریسا با مردی آشنا شد که خیلی زود به لاریسا ابراز علاقه کرد و پس از خواستگاری از لاریسا بود که او به تشویق مادرش، ازدواج را پذیرفت و در ۲۲ سالگی به خانه بخت رفت.

ازدواج توأم با مشکل

لاریسا خود اخلاقهای بخصوصی داشت و وقتی که شوهرش هم وسواسهای مخصوص خود را به نمایش گذاشت، آنگاه ناسازگاری آنها آغاز شد. آنها تقریباً در همه چیز اختلاف سلیقه داشتند و سرانجام زمانی که شوهرش به لاریسا گفت که به شهری دوردست منتقل شده و باید هر دو به شهر جدید نقل مکان کنند، لاریسا با قاطعیت سر باز زد و به شوهرش گفت که در تمام عمر از مادرش دور نبوده و اکنون هم نمی‌خواهد با نقل مکان به شهری دوردست، مادرش را تنها بگذارد.

این اختلاف کمی نبود و اصرار از شوهر و انکار از لاریسا سرانجام هر دو را قانع کرد که باید از یکدیگر جدا شوند. لاریسا که در آن هنگام ۲۴ ساله بود تصور نمی‌کرد که این جدایی خللی در روند زندگی او ایجاد کند و تصور می‌کرد که اکنون با تجربه‌ای که از ازدواج ناموفق خود به دست آورده، به‌مراتب بهتر می‌تواند تا در انتخاب شوهر مناسب عمل کند، ضمن آنکه عجله‌ای هم در این کار نداشت اما غافل از اینکه حتی در همان لحظه جدایی لاریسا باردار بود و تازه پس از جدایی بود که به این مهم پی برد. اما دیگر دیر شده بود و شوهر جداشده‌اش به شهر دیگری نقل مکان کرده بود و لاریسا با توجه به سردی که در او دیده بود، احتمال نمی‌داد که شوهرش حتی اگر از واقعیت هم آگاه می‌شد، به سوی زندگی مشترک بازمی‌گشت و اتفاقاً چنین هم شد و شوهرش پس از آنکه لاریسا خبر بارداری خود را به او داد، با بی‌تفاوتی کامل برخورد کرد و همانجا بود که لاریسا به این واقعیت تلخ پی برد که آن مرد برای همیشه از زندگی او خارج شده است.

چند ماه بعد لاریسا، پالینا را به دنیا آورد و از همان اولین لحظه که نگاهش به چهره نوزاد افتاد، مهرو عشق او را بر دل گرفت و احساس می‌کرد که آنچه را که واقعاً از زندگی طلب می‌کرد، از خداوند دریافت کرده و دیگر حتی نیازی به ازدواج مجدد ندارد و بهتر است اصولاً خود را از دردسری به نام ازدواج دور نگهدارد.

لاریسا به قولی که به خودش داده بود عمل کرد و تمام توجه و مهرش را متوجه پالینا کرد، به همان شکلی که خودش هم مورد توجه مادرش بود و درواقع این سه عنصر مؤنث از سه نسل مختلف به خوبی و خوشی در کنار یکدیگر زندگی می‌کردند و گویی هیچ چیز و هیچ کس نمی‌توانست آنها را از یکدیگر جدا کند. آنها تمام محبت‌های خود را همانند یک دایره مدار بسته بین خود عبور می‌دادند و اجازه ورود به هیچ عنصر خارجی نمی‌دادند و زندگی بر همین منوال ادامه پیدا کرد، اما از آنجا که هیچ روند خوشبختی پایدار نیست و همواره حوادثی بر سر راه اتفاق می‌افتند تا به انسان یادآوری کنند که در شرایطی بسیار متزلزل و ناپایدار قرار دارد، لاریسا هم ناگهان خود را در برابر یک فاجعه یافت، فاجعه‌ای که مسیر زندگی و تفکر او را تغییر داد.

سانحه هوایی

مدرسه‌ای که پالینا در آن دوره دبستان را طی می‌کرد، برنامه‌ای گردشی و آموزشی برای دانش‌آموزان تدارک دیده بود که برطبق آن دانش‌آموزانی که داوطلب می‌شدند و خانواده‌های آنها هزینه آن را می‌پرداختند، به یک کمپ دو روزه در کانیونهای آریزونا می‌بردند و در آنجا علاوه بر گردش، به مطالعه زندگی گیاهی و جانوری منطقه نیز می‌پرداختند. به اصرار پالینا که به طبیعت علاقه فراوانی داشت، لاریسا هزینه سفر را به مسوولان مدرسه پرداخت کرد و پالینا را آماده سفر کرد. از آنجا که زمان سفر کوتاه بود، قرار بر این شد که دانش‌آموزان و مسوولان آنها در دو هواپیمای کوچک که هرکدام حداکثر بیست نفر ظرفیت داشتند به‌سوی مقصد که سفری یکساعته را دربر می‌گرفت، پرواز کنند. و از آنجا که تعداد دخترها بیشتر بود، قرار شد که در یک هواپیما فقط دختران دانش‌آموز

جای گیرند و در هواپیمای دیگر پسرها و مسوولان و راهنمایان سفر پرواز کنند. در روز موعود لاریسا و مادرش هم مانند پدران و مادران دیگر به فرودگاه رفته بودند تا عزیزان خود را مشایعت کنند. در ابتدا هواپیمای اول که دانش‌آموزان پسر و مسوولان را دربر داشت، به‌سوی مقصد پرواز کرد تا آنها تدارکات لازم را ببینند و به فاصله ده دقیقه هواپیمای دخترها که حدود بیست دختر دانش‌آموز هشت تا ده ساله را در خود جای داده بود، پرواز به سوی مقصد را آغاز کرد.

پس از مشایعت پالینا، لاریسا و مادرش به خانه بازگشتند و قرار بر این شده بود که در شب هنگام و قبل از خواب همه دانش‌آموزان با خانواده‌های خود تماس تلفنی برقرار کنند. اما هرچه که دقایق می‌گذشت، از تماس تلفنی از جانب پالینا خبری نشد. لاریسا که قدری نگران شده بود، سعی کرد تا با مدرسه تماس حاصل کند، اما از آنجا که دیرهنگام بود، به غیر از خدماتی‌ها که از ماجرا خبری نداشتند، هیچ‌یک از مسوولان در مدرسه نبودند. سرانجام درحالی که لاریسا و مادرش به‌واقع نگران شده بودند، از جانب معلم پالینا که با لاریسا آشنا بود و هرازگاهی با او در رابطه با پالینا و اوضاع و احوال درسی و اخلاقی او تبادل‌نظر می‌کرد، با آنها تماس گرفته شد و معلم مذکور با صدایی که آشکارا مضطرب بود از آنها خواست تا در همان لحظه به سوی فرودگاه حرکت کنند. لاریسا و مادرش دیگر حال خود را نمی‌فهمیدند و بدون اینکه در طول راه کلامی با یکدیگر ردوبدل کنند خود را به فرودگاه رساندند.

**لاریسا هیچ‌گاه مرگ دخترش را باور نکرد،
چرا که دخترش هر لحظه در بیداری و
خواب او را نزد خود می‌خواند**

در فرودگاه لاریسا متوجه شد که عده‌ای از اولیاء دانش‌آموزان دیگر که او با برخی از آنها آشنا بود و در جشن تولدهای بچه‌ها آنها را ملاقات کرده بود، در سالن فرودگاه اجتماع کرده بودند و بسیاری آشکارا ناراحت بوده و گریه می‌کردند. معلم پالینا به محض مشاهده لاریسا و مادرش به‌سوی آنها آمد و بی‌درنگ به آنها گفت که هواپیمای پسرها سالم به مقصد رسیده، اما هواپیمای دخترها نیم ساعت پس از شروع پرواز هنگامی که از فراز قلل فلاگ‌استاف عبور می‌کرد، ارتباط خود را با رادار از دست داد و هیچ‌کس نمی‌داند که چه اتفاقی افتاده است. لاریسا و مادرش از اخباری که شنیده بودند دچار شوک شده و همانجا درحالی که دستهای یکدیگر را در دست می‌فشردند روی صندلی نشستند، گویی زانوهای آنها توان ایستادن را نداشت و ضعف شدیدی بر پاهای آنها رخنه کرده بود. دیگر پدر و مادرها هم حال و روز بهتری نداشتند.

سرانجام مقامات فرودگاه و برج مراقبت، به آنها گفتند که به جهت تاریکی شب هلی‌کوپترها جستجو را متوقف کرده‌اند، اما دوباره از بامداد این کار را از سر خواهند گرفت و همه را به خانه‌هایشان فرستادند.

فردای آن شب قبل از آنکه روز به نیمه برسد از جانب مدرسه با لاریسا تماس حاصل شد و مدیر مدرسه به لاریسا گفت که با کمال تاءسف لاشه هواپیما در دامنه کوه پیدا شده و اگرچه هیچ‌کدام از اجساد یافت نشده‌اند اما شدت برخورد به کوه به‌قدری بوده که تکه‌های هواپیما در فاصله چند کیلومتر از یکدیگر در کوه پراکنده شده و گزارش رسمی حاکی از این است که کلیه مسافران و خدمه هواپیما جان خود را از دست داده‌اند. پس از این مکالمه، لاریسا بهت‌زده چند دقیقه‌ای درحالی که هنوز گوشی تلفن را در دست داشت بر سر جای خود میخکوب شد. مادرش هم که از گوشی دیگری ماجرا را شنیده بود، حال و روز بهتری نداشت و چند دقیقه طول کشید تا آنها از حالت شوک اولیه خارج شوند و گریه بسیار غم‌انگیزی را سر دادند.

مراسم و افسردگی

تصاویری که لاریسا از لاشه هواپیما و قطعات بدنه آن مشاهده کرد، هیچ شکی را در او باقی نگذاشته بود که پالینای عزیزش هم دچار مرگی وحشتناک شده بود. البته لاریسا هیچ تمایل نداشت که بقایای دخترش را پیدا کند چرا که می‌دانست جسد دخترش حتی قابل شناسایی نخواهد بود. اما اصولاً به علت توفان و برفی که کوهستان را فراگرفته بود، جسدی هم به دست نیامد و فقط تکه‌های لباسی که دانش‌آموزان بر تن داشتند، اینجا و آنجا پیدا شد و اولیاء دانش‌آموزان لباسها را شناسایی کردند. بدین ترتیب مراسم کفن و دفن حتی بدون جسد انجام شد و پس از آنکه تکه‌ای از لباس پالینا را که هنگام پرواز او بر تن داشت و بیشترش سوخته بود، به عنوان نمادی از پالینا در تابوت گذاشته و به خاک سپردند، تازه افسردگی در لاریسا آغاز شد. مادرش به علت سن و تجربه بیشتر اگرچه غمگین بود، اما خود را بهتر کنترل کرد، اما لاریسا دچار افسردگی، اضطراب، کابوس و خواب پریشان شده بود و وقتی که برای پنج ماه متوالی بدون حتی یک لحظه تغییر این حالات در لاریسا ادامه پیدا کرد، سرانجام مادرش با اصرار فراوان او را قانع کرد تا نزد ما آمده و مورد درمان قرار گیرد.

روند درمان

در چنین مواردی اولین کاری که ما باید انجام دهیم این است که شخص را با واقعیت مواجه کنیم تا او آنچه را که اتفاق افتاده بپذیرد و از شوک و ناباوری خارج شود و همین روش را ما نیز در مورد لاریسا آغاز کردیم و هفته اولی که او در آسایشگاه به سر می‌برد را به جلسات گفتگویی اختصاص دادیم تا او را با حقیقتی به نام مرگ دخترش پیوند دهیم. اما عامل تعجب‌آور این بود که این امر به ذهن او فرو نمی‌رفت و حتی اگر او لحظه‌ای واقعیت را می‌پذیرفت، در لحظه دیگری دوباره به حال خود بازمی‌گشت و همان حالت بهت و شوک‌زده را به خود می‌گرفت. و این برای ما کاملاً تازگی داشت و پس از آنکه هفته به پایان رسید برآن شدیم که از عوامل خارجی برای قانع کردن لاریسا استفاده کنیم. برای این کار بهتر دیدیم تا از کارآگاهی که در این مورد تحقیق کرده بود و گزارش آن را تهیه کرده بود، دعوت کنیم تا به نزد ما آمده و در برابر لاریسا به سؤالهای ما پاسخ دهد. کارآگاه مذکور هم با کمال میل پذیرفت و به نزد ما آمد و در یک جلسه گفتگو به اتفاق لاریسا با او شرکت کردیم.

کارآگاه مذکور در پاسخ به سؤالهای ما با شواهد و دلایل غیرقابل انکار مرتباً نیتجه‌گیری مربوط به مرگ دانش‌آموزان را تکرار می‌کرد و ما هم همین را می‌خواستیم تا مرگ پالینا مانند یک حقیقت مسلم به ذهن فرو برود. و اینگونه به نظر می‌رسید که ما موفق هم شده‌ایم چرا که لاریسا نرمتر و نرمتر می‌شد، گویی سرانجام همه چیز را پذیرفته، اما ناگهان در پایان جلسه، این لاریسا بود که درحالی که سرش را پایین انداخته بود، با لحنی خشمگین گفت: «بیست دختر، یک خلبان، یک کمک خلبان، یک میهماندار چگونه حتی یک استخوان هم از این افراد به دست نیامده.» آنگاه لاریسا درحالی که چهره‌اش لحظه به لحظه خشمگین‌تر می‌شد رو به ما کرد و گفت: «آقایان من هر لحظه چهره دخترم را در ذهنم مشاهده می‌کنم. گویی او مرا صدا می‌کند. آیا این ارتباط بی‌جهت است و من فقط هذیان‌گویی می‌کنم؟ چگونه است که حتی یک لحظه چهره او از مغز من خارج نمی‌شود چرا هیچ جوابی برای آنچه در ذهن من می‌گذرد ندارید؟»

لاریسا دوباره خاموش شد و سرش را پایین انداخت. ما درحالی که احساس می‌کردیم قدری خجلت‌زده شده‌ایم نگاهی بین خود رد و دل کردیم و سپس نگاهمان را به کارآگاه دوختیم. پس از چند لحظه دکتر چاند سکوت را شکست و از کارآگاه پرسید: «چه نوع آزمایشهایی روی قطعات پیدا شده از هواپیما انجام شده؟» کارآگاه درحالی که من و من می‌کرد، گفت: «شواهد آنقدر واضح است که نیازی به آزمایش نیست و...» در این لحظه همه ما همزمان به کارآگاه اعتراض کردیم و به او گفتیم که باید آزمایشهای لازم که خیلی هم آسان می‌باشد روی قطعات انجام گیرد تا حداقل دلیل انفجار و برخورد مشخص شود. کارآگاه مذکور که منطق را پذیرفته بود، به سرعت به اداره پلیس بازگشت و دستور انجام آزمایشها را صادر کرد. ما هم با اینکه می‌دانستیم که این امر در اصل ماجرا و مرگ دانش‌آموزان تغییری ایجاد نمی‌کند، اما حداقل می‌توانستیم از نتایج به دست آمده برای قانع کردن لاریسا استفاده کنیم. درواقع ما به‌جای روانکاوی باید حقیقت‌یابی می‌کردیم.

بقیه در صفحه ۵۵

تنها حد و مرزهایی که واقعاً توانایی های شما را محدود می کند همانهایی است که خودتان ایجاد کرده اید.

داستان زندگی

تهیه و تنظیم از: محسن طیب

براساس زندگینامه: بهزاد

ساعت حوالی ۳ نیمه شب بود و من مشغول سوزاندن عکسهای «او» بودم که یکمرتبه صدای فریادهای مادر را که دچار کابوس شده بود شنیدم: «نه... از گناه من بگذر... خدایا نجاتم بده»!

قبل از من این پدر پیرم بود که با چوبدستی‌اش -که ۳۰ سال بود موقع خواب کنار دستش می‌گذاشت - بالای سر مادر آمد. من نیز کنار رختخواب مادر نشستم و چند بار تکانش دادم تا بالاخره بیدار شد و گفتم: «مادرجون تمام شد... داشتی خواب می‌دیدی مادر... تمام شد، همه چیز توی خواب و کابوس بود...» مادر چند نفس عمیق کشید که پدر با لحن طنزآلود همیشگی‌اش گفت: «مادر خدابیامرزم گفته بود دختر یکی یکدونه یا خل میشه یا دیوونه... ولی من گوش نکردم!» مادر فقط گفت: «عجب کابوس وحشتناکی بود؟» پدر یک لیوان آب به مادر داد و دوباره گفت: «توران جان توی خواب عزرائیل آمده بود سراغت؟ لعنت بر بهزاد که بیدارت کرد»! مادر به شوخی پدر توجه نکرد و به من گفت: «پسرم ازت یک خواهش دارم،اگر انجام دادی که دل مادررو شاد کردی، ولی اگر بخوای «اما و اگر» بیاری، برای همیشه از این خونه میرم، به ارواح خاک مادرم میرم»! من که می‌دانستم اگر مادر «خاک مادر»ش را قسم بخورد، حرفش دوتا نمی‌شود، خواستم سؤالی بکنم که پدر گفت: «بهزاد... پسرم خداوکیلی بهش بگو «نه» و مارو از شر مادرت خلاص کن!»

بی‌اختیار خنده‌ام گرفت، مادر نیز - با اینکه هنوز از خوابش پریشان بود - با خنده رو به پدر گفت: «ان‌شاءا... اون زبونت‌رو عقرب نیش بزنه که وقت و بی‌وقت مسخره‌بازی درنیاری کاظم آقا! پدر خندید و مثل همیشه، آخرسر طرف زنش را گرفت: «حالا این پسره بی‌چشم‌رو ببین که انگار بهش پیشنهاد «فتح الفتوح پتلبورگ» رو دادن - و بعد بُراق شد طرف من و با عصبانیت گفت: «خجالت بکش بهزاد... بگو «چشم» و اینقدر ادای «تازه به دوران رسیده‌ها»رو درنیار... آقای مهندس مثل اینکه مادرت داره ازت خواهش می‌کنه‌ها؟»

با خنده گفتم: «ما که آخرسر نفهمیدیم شما واسه امام حسین(ع) گریه می‌کنی یا واسه شمر می‌خندی؟» و پدر اشاره به مادر کرد و پاسخ داد: «معلومه که نوکر «شمر» هم هستم!»

مادر اما؛ انگار فقط منتظر پاسخ من بود که سرانجام گفتم: «کجا؟» و مادر گفت: «یادت باشه اگه بگی نه، شیرم‌رو حرومت می‌کنم... - نفس عمیقی کشید و ادامه داد - منو ببر چالوس... همین الان...»

عرق به پیشانی‌ام نشست و پرسیدم: «کجا؟ چالوس؟ اونجا واسه چی؟»

مادر که از جا برخاسته بود رفت قرآن را بوسید و گفت: «تا من آماده میشم برو ماشین‌رو بزن بیرون... - و به شوهرش گفت - کاظم آقا تو هم کفش و کلاه کن یکروزه بریم چالوس و برگردیم...»

چاره‌ای جز پذیرش حرف مادر نداشتم، می‌دانستم اگر بگویم «نه»، او هم برای همیشه به من «نه» خواهد گفت. در آن لحظه اگر مادر جانم را می‌خواست برایم راحت‌تر بود تا اینکه همراهش به چالوس بروم! همانطور که داخل پارکینگ شدم تا ماشین را گرم کنم، به یاد «او» افتادم...

○

«سودابه» به محض اینکه شنید عاشق یکنفر شده‌ام، طوری که انگار می‌خواهد دل خودش را خوش کند، هرجا نشست گفت: «اگه قرار بود ده سال دیگه بهم خیانت بکنه که بخاطر چهارتا بچه مجبور باشم پاش بنشینم و بسوزم و بسازم، خدارو شکر که هنوز هیچی نشده خودش‌رو نشون داد که چه نامردیه...»!

اما این حرفها همه ذهنیات «سودابه» نبود. من هرگز به او قول ازدواج نداده بودم، اصلاً فکر ازدواج با او هم نبودم؛ اما از همان کودکی که هر وقت به خانه «دایی رضا» می‌رفتیم، مادرم دختردایی‌ام را «عروس قشنگم» صدا می‌کرد، و «دایی رضا» هم وعده می‌داد که: «ان‌شاءا... خودم براشون یک عروسی بگیرم که توی شهر صدا کنه!!» از همان وقتها بود که سودابه بیچاره در تصورات خودش یک اسب سفید بالدار می‌دید که من سوارش شده‌ام و یکروز به خانه دایی رضا می‌آیم و دختردایی‌ام را سوار می‌کنم و بسوی قصر خوشبختی می‌تازم و...، اما اینها همه تصورات سودابه بود؛ من او را به عنوان «دختر دایی»، مانند یک دوست و حتی به شکل یک خواهر دوست داشتم، اما اینکه عاشقش باشم، خدا می‌داند هرگز اینطور نبود، نه اینکه بخواهم همه چیز را به گردن سودابه بیندازم و او را دختری سبک معرفی کنم، نه، او هم گناهی نداشت، بلکه همه تقصیرها به گردن مادر بود که چپ می‌رفت و راست می‌آمد، آتش عشق برادرزاده‌اش را تیزتر می‌کرد! البته مادر نیز - به قول همه - خیر مرا می‌خواست، او که می‌دانست اگر من با سودابه ازدواج کنم، «دایی رضا» که وضع مالی‌اش عالی است هم یک خانه به دخترش می‌دهد و هم دامادش را ساپورت خواهد کرد، لذا فقط برای خوشبختی من بود که هر روز امید سودابه را به ازدواج با من پررنگتر می‌کرد.

من اما، تا قبل از آشنا شدن با «لیلا» اگرچه احساس عاطفی‌ای نسبت به دختر دایی‌ام نداشتم، اما واکنش منفی هم بروز نمی‌دادم و با خودم فکر می‌کردم اگر قرار باشد بالاخره یکروز ازدواج کنم، چه بهتر آن یکنفر سودابه باشد؟»

تا اینکه «لیلا» را دیدم؛ او را که دانشجو بود و برای گذراندن دوره یکساله «کارآموزی»اش باید دریک شرکت مهندسی کار می‌کرد، اولین بار توی راهروی شرکت دیدم؛ صادقانه اعتراف می‌کنم که آنچه در نظر اول مرا مسحور او کرد، چهره زیبا و معصومش بود. به همین خاطر طوری خیره‌اش شدم که او مجبور شد بپرسد: «اتفاقی افتاده آقای مهندس؟»

و اما رفتار سنگین و متانت او در شرکت، مزید علت شد تا من در مورد انتخاب خودم تردید نکنم. تقریباً ۳ ماه میانمان فقط سلام و علیک اداری رد و بدل می‌شد تا سرانجام با حمایت و هدایت من، قرار شد پرونده‌ای بطور مشترک میان من و او بررسی شود! و اینطوری بود که درپی روزی چند ساعت همکاری مستقیم، کم‌کم یخهای فاصله آب شد و سرانجام یکروز من به او اظهار عشق کردم. البته «لیلا» بلافاصله پاسخ را نداد، یک هفته وقت خواست و پس از پنج روز بالاخره حرف دلش را زد:

«بهزاد فقط این‌رو بدون که من تا حالا توی عمرم با هیچ مردی دوستی نداشتم، تو واقعاً می‌خوای با من ازدواج کنی؟»

و من که غیر از ازدواج انگیزه دیگری در سر نداشتم، بلافاصله خیالش را راحت کردم:

«کاری نداره لیلا، از امروز هر وقت تو بگی، من و پدر و مادرم میایم خواستگاری‌ات»! آن موقع بود که لیلا از ته دل خندید و گفت: «پس باید هماهنگ کنم و یکروز مادرم‌رو بیارم تهران پیش خودم، و بعد به تو خبر بدم.»

و من چقدر خوشخیال بودم که همان روز وقتی به خانه رسیدم، جعبه شیرینی‌ای را که در راه خریده بودم پیش روی مادرم گذاشتم و به او و پدر گفتم: «کم‌کم باید خودتون‌رو آماده رفتن به خواستگاری بکنید!»

پدر طبق معمول سربه‌سرم گذاشت و گفت: «کدام بدبختی‌رو گول زدی که حاضر شده با تو ازدواج کنه و...» اما حرف پدر را مادر نیمه‌کاره گذاشت که با ناراحتی و دلخوری پرسید: «خواستگاری؟ ولی من هنوز با داداشم حرفی نزدم؟» و من خندیدم و از لیلا گفتم و اینکه دختر خوب و نجیبی است و مهربان است و زیبا است و...، اما مادر با اضطراب و نگرانی پرسید: «یعنی چی؟ سودابه چی میشه، جواب دایی‌ات‌رو چی میدی؟»

- من هرگز نه به سودابه و نه به دایی قولی نداده بودم که حالا بخوام بهشون جواب بدم!

این را که گفتم مادر زد زیر گریه: «می‌خوای آبروی منو پیش برادرم ببری؟ می‌خوای منو بین فامیل «انگشت‌نما» بکنی؟

همان روز باید می‌فهمیدم که مادر به این سادگی حاضر نیست از «برادرزاده‌اش» بگذرد! ولی من

نه‌تنها انتخاب خودم را کرده و عاشق لیلا بودم، که درعین حال، رسم مردانگی نبود که بخواهم همه چیز را زیرپا بگذارم! این حرف را یکماه بعد که مخالفتهای مادر ادامه یافت به او هم گفتم: «مادر، من به لیلا قول دادم... براش قسم خوردم... از اون گذشته، الان همه کارمندان شرکت خبر دارند که من و لیلا قصد ازدواج داریم! رئیس شرکت همین دیروز صدام کرد توی اتاقش و گفت «حالا که چنین انتخاب خوبی کردی، من هم بهت قول میدم که اولاً لیلارو همین جا استخدام کنم، و ثانیاً به هر دویتان وام بدهم تا بتونین لااقل یک خونه چهل، پنجاه متری بخرین»! می‌بینی مادر، من باید با لیلا ازدواج کنم!»

ولی انگار حق با پدر بود که در مورد مادر می‌گفت: «پسر جون یادت باشه که «یک پا»ترین مرغ همه عالم، متعلق به مادرته! اون وقتی بگه نه، عالم و آدم هم بیان جلو نمیگه آره»!

پدر راست می‌گفت، زیرا مادر در جواب حرفهایم گفت: «اولاً اگر دلت به اون خونه‌ای خوش شده که با وام قرض و هزار زهرمار دیگه می‌خوای بخری که بیشتر لونه موش است تا خونه! باید بهت بگم خیلی بی‌لیاقتی که دلت نمی‌خواد از همان فردای عروسی‌ات با سودابه، برین توی خونه ۲۵۰ متری که دایی‌ات به عنوان جهیزیه میده به دخترش! بعد هم واسه من از نجابت و پاکی این دختره که مغزت‌رو خورده حرف نزن... اینطور دخترهارو من خوب می‌شناسم، اینها مثل یک صیاد هستند که ده تا دام پهن می‌کنند و آخرسر به سراغ شکاری میرن که از بقیه چاق و چله‌تر باشه! اینطور دخترها که زن زندگی نیستند!»

به این ترتیب مادر آنقدر گفت و آنقدر مخالفتش را علنی کرد تا من که روزبه‌روز بیشتر به شخصیت قشنگ و کم‌مانند «لیلا» پی می‌بردم و دیوانه‌وار عاشق این دختر پاک و صادق شده بودم، سرانجام یکروز لوازم‌ام را از خانه جمع کردم و به مادر گفتم: «من حاضر نیستم اینجا بنشینم و شما هرچی دوست دارید نثار دختری بکنید که من عاشقش هستم، در ضمن یادتون باشه من آرزوم اینه که شما در جشن عروسی‌ام صدر مجلس بنشینید، اما اگر این وضع را ادامه بدهید، چاره‌ای ندارم جز اینکه خودم تصمیم بگیرم!»

اینها را گفتم و از خانه زدم بیرون تا برای مدتی در خانه یکی از دوستان دوران دانشکده ـ که مجرد زندگی می‌کرد ـ زندگی کنم. اما مادر هنوز هم ول کن نبود. هر روز به شرکت زنگ می‌زد و می‌خواست ذهن مرا نسبت به لیلا خراب کند اما... اما لیلا آنقدر پاک و بامحبت بود که حتی وقتی فهمید من بخاطر مخالفتم با مادر ـ بر سر او ـ از خانه قهر کرده‌ام، پس از اینکه با نصیحت‌هایش نتوانست مرا قانع سازد، سرانجام تهدید کرد: «بهزاد اگر تو بخوای بخاطر من با مادرت قهر کنی، من هرگز با تو ازدواج نمی‌کنم!»

ـ این هم از فیلم‌بازی کردنشه... این دخترها مار هفت خط هستند بچه! حالا ببین کی باشه که دستت‌رو بگذاره توی حنا!

ولی من بدون توجه به حرفهای مادر، در تدارک مراسم ازدواج بودم، لیلا نیز که خوب می‌دانست من در چه بحرانی قرار دارم، ضمن اینکه سعی داشت مرا با مادرم آشتی بدهد، درعین حال طوری به من محبت می‌کرد تا باور کنم که او بهترین انتخاب من است اما...، اما همه چیز یکمرتبه خراب شد و ورق برگشت!

○

لیلا بی‌خبر از من با شرکت تسویه‌حساب کرد و رفت. آقای رئیس می‌گفت: «اومد اینجا و گفت پدر و مادرش براش شوهر انتخاب کرده‌اند و باید برگردد به شهرشان»!

داشتم دیوانه می‌شدم، من که حرفی با او نزده بودم؟ چرا لیلا با من صحبت نکرده بود؟ هر وقت به خانه‌اش تلفن می‌زدم، تا صدای مرا می‌شنید قطع می‌کرد و... تا سرانجام یکروز خودش به خانه‌مان زنگ زد و بدون مقدمه گفت: «بهزاد منو ببخش... تو اگر واقعاً منو دوست داری باید خوشبختی‌ام برات مهم باشه، برای من یک موقعیت ازدواج عالی در خارج از کشور پیش آمده و...»

بقیه حرفهای او را نشنیدم! سوای غم از دست دادن لیلا؛ آنچه آزارم می‌داد آن بود که بخاطر این دختر خیلی چیزها را خراب کرده و خیلی‌ها را از دست داده بودم؛ و از همه مهمتر مادرم؛ زن بیچاره چقدر سعی کرد به من بفهماند که لیلا آن دختری نیست که نشان می‌دهد، اما من نفهمیدم! تا چند روز به شرکت نرفتم و کنج خانه نشستم. حتی به مادرم نیز حرفی نزدم. دلم می‌خواست یکبار دیگر با لیلا حرف بزنم، شاید منصرف بشود، اما وقتی به در خانه‌اش رفتم و صاحبخانه‌اش گفت «چند روز قبل از اینجا رفتند»، آن وقت بود که فهمیدم لیلا لیاقت عشق مرا نداشت! و آن وقت بود که با همه سختی‌اش، همه چیز را برای مادرم گفتم و او گفت: «خدارو شکر که خودت فهمیدی این دخترها زن زندگی نیستند! حالا هم اگر اجازه میدی، همین فردا برم خونه دایی رضا و قضیه سودابه‌رو تمام کنم؟

ـ هر کار دوست داری بکن مادر، دیگه برای من هیچ فرقی نداره!

این را گفتم و داخل اتاقم شدم و عکس‌هایی را که در طول آن چند ماه از لیلا گرفته بودم یا با همدیگر انداخته بودیم، یکی یکی پاره کردم و سوزاندم و... که مادر یکمرتبه از خواب پرید و جیغ کشید و وقتی بیدار شد، مرا قسم داد که همان لحظه او را به چالوس ببرم!

○

از تهران که خارج و داخل اتوبان کرج شدیم پدرم رو به مادر کرد و پرسید: «حالا که داریم میریم چالوس، حالا هم نمی‌خوای بگی یکمرتبه چی شد دلت یاد چالوس کرد؟!

مادر خندید و گفت: «چرا، میگم... مخصوصاً بهزاد باید از همه چیز باخبر باشه ـ و بعد نفس عمیقی کشید و ادامه داد ـ پسرم، من یک گرگ واقعی هستم... اینو می‌دونی؟

درحالی که از حرف مادر یکه خورده بودم و خواستم «بلانسبت» بگویم، این پدر بود که از صندلی عقب پاسخ داد: «توران جان لااقل یک چیزی بگو که ما ندانیم و...

ـکاظم آقا ازت خواهش می‌کنم چند دقیقه شوخی نکن!

این را مادر گفت و پدر با اینکه برایش سخت بود، اما آن چند دقیقه را سکوت کرد تا مادر ادامه بدهد: «می‌دونی بهزاد، من تا هفته قبل که لیلارو ندیده بودم، همچنان مطمئن بودم که لیلا لیاقت تورو نداره! و فکر می‌کردم این دختره فقط می‌خواد از تو کولی بگیره! اما وقتی فهمیدم «راستی راستی» می‌خواهید با هم ازدواج کنید، یکروز صبح که تو از خانه زدی بیرون و قبل از اینکه به محل کارت برسی، به شرکت تلفن زدم و به لیلا گفتم می‌خوام ببینمش... و بهش گفتم دوست ندارم تو از این ملاقات باخبر بشی، که او هم پذیرفت و بعدازظهر همان روز توی پارک اون‌رو ملاقات کردم، البته دختر خوشکلی بود، ولی من برای اینکه تحت تأثیر قرار نگیرم بلافاصله رفتم سر اصل مطلب و بهش گفتم: «دخترجون دست از سر پسر من بردار، تو اگه واقعاً عاشق بهزاد هستی باید خوشبختی‌اش رو بخوای، اون اگه با دختردایی‌اش ازدواج کنه، هم صاحب خانه خواهد شد و هم دایی‌اش براش یک شرکت خصوصی می‌زنه! اما اگر با تو عروسی کنه، اولاً باید تا آخرعمر «سگدو» بزنه واسه یک لقمه نون، وانگهی منو برای همیشه از دست میده... واسه همین آمدم سراغت تا ازت بخوام... یعنی بهت التماس کنم که دست از سر بهزاد برداری... تو خودت مادر داری و می‌دونی عشق مادر یعنی چی، ولی یادت باشه که من فقط همین یک پسررو دارم که اگر این‌رو هم تو از من بگیری، از غصه دق می‌کنم، پس به خاطر خدام که شده سعی کن پسر منو از خودت برانی و...»

اما لیلا درحالی که اشک توی چشمانش جمع شده بود، حرف منو قطع کرد و گفت: «نه مادر شما نباید التماس کنی، بهزاد مال شماست و این حق شماست که آینده‌اش‌رو انتخاب کنید، باشه مادر، من همین فردا کاررو تمام می‌کنم و بعد هم واسه چند ماه میرم منزل مادربزرگم که توی چالوس یک ویلا داره تا بهزاد منو فراموش کنه و...

حرف مادر را قطع کرده و با حالت فریاد گفتم: «مادر تو چیکار کردی...؟

پدر از صندلی عقب بهم تشر زد: «پسر ساکت باش بگذار حرف مادرت تمام بشه و بعدش هرچی خواستی بگو...»

و مادر درحالی که صورتش از اشک خیس بود ادامه داد: «آره، من این کاررو کردم، ولی راستش‌رو بخوای تقریباً مطمئن بودم که لیلا همه چیزرو به تو میگه و کاری می‌کنه که تو دیگه توی صورت من

بقیه در صفحه ۴۷

چند اصل مهم برای

انتخاب اسباب بازی

از: فرینا خدادادی

البته خود ما هم می‌دانیم که باور کردن این گفته سخت است، اما به هرحال باید قبول کرد که نقش اسباب‌بازی تنها یک وسیله سرگرم‌کننده برای ساکت نگه داشتن کودک نیست، بلکه اسباب‌بازی می‌تواند یک دوست و مربی خوب برای کودک باشد، او را با دنیای اطرافش آشنا کند و از گزند پیشامدهای ناگوار به دور نگاه دارد و این‌گونه است که می‌شود گفت اسباب‌بازی عالم خاصی را فراهم می‌کند که در آن به‌دور از گرفتاریهای زندگی کودک وجود خود را می‌سازد و به عنوان یک وسیله آموزش به رشد همه‌جانبه کودک کمک می‌کند. از همین‌رو با استفاده صحیح از اسباب‌بازیهای مناسب و با توجه به طبع کودک می‌توان به‌گونه‌ای مطلوب به بسیاری از مقاصد تربیتی و آموزشی رسید.

> دادن اسباب‌بازیهای پیچیده به کودکانی که توانایی استفاده از آن را ندارند نه‌تنها استفاده صحیح و به‌جا از اسباب‌بازی را محدود می‌کند، بلکه کودک را دلزده و خسته می‌کند و او را وامی‌دارد که به دیگران تکیه کند

هماهنگی با ارزشهای جامعه

اسباب‌بازی باید هماهنگ با ارزشها و معیارهای جامعه‌ای که کودک در آن به سر می‌برد باشد تا کودک از همان آغاز کودکی بسیاری از ارزشهای معمول در جامعه را بشناسد و به شکلی که برایش جالب باشد آنها را فراگیرد.

بهداشت و ایمنی

اسباب‌بازی باید به واقعیت نزدیک باشد تا کودک بتواند از راه بازی با زندگی آشنا شود. سازندگان اسباب‌بازی بهداشت و ایمنی آنها را درنظر دارند. ولی این امر نباید والدین و مربیان را از توجه به بهداشت و ایمنی اسباب‌بازیها خواه نو و خواه کهنه بازدارد.

توجه به جنس اسباب بازی

اسباب‌بازیهای پلاستیکی باید صاف و برای لمس کردن مناسب باشند و از جنس شکننده نباشند، زیرا در صورت شکستن، لبه‌های آن تیز و برنده می‌شوند.

در اسباب‌بازیهای چوبی، چوب باید کاملاً صاف باشد تا تراشه‌های آن در دست بچه نرود. همچنین جنس اسباب‌بازی بخصوص برای کودکان زیر دو سال که همه چیز را به دهن می‌برند باید قابل شستشو باشد. البته اسباب‌بازیهای چینی و شیشه‌ای را نباید دراختیار کودکان کوچکتر از سه سال قرار داد.

نکاتی مهم در انتخاب اسباب‌بازی

- باید از به‌کار بردن مواد قابل اشتعال در اسباب‌بازیها خودداری کرد.
- لایی اسباب‌بازیهای پرشده ضدعفونی شده و بهداشتی باشد.
- در ساخت اسباب‌بازی میخ یا پیچ به‌کار نرفته باشد.
- اسباب‌بازی خاص کودکان کوچکتر از دو سال که چیزها را به دهان فرو می‌برند باید به اندازه کافی بزرگ باشد تا کودک نتواند آن را فرو برد.
- تناسب با ویژگیهای جسمی، عاطفی، اجتماعی و عقلی کودک داشته باشد.
- با سن، علایق و تواناییهای کودک تناسب داشته باشد.

دادن اسباب‌بازیهای پیچیده به کودکانی که توانایی استفاده از آن را ندارند نه‌تنها استفاده صحیح و به‌جا از اسباب‌بازی را محدود می‌کند و تأثیر مثبت و آموزنده آن را کاهش می‌دهد، بلکه کودک را دلزده و خسته می‌کند و او را وامی‌دارد که به دیگران تکیه کند. ■

چطور کودک

ناراحتی‌های کودک تیزهوش چیست؟

ما سعی کردیم که شما را در چند مرحله با شناخت و آگاهی نسبی از نوع رفتار کودکان تیزهوش و همچنین برنامه‌های آموزشی آنان و بالاخص وظیفه والدینی که در خانواده خود دارای فرزند تیزهوش هستند آگاه سازیم و حال با توجه به گفته‌های پیشین شما به عنوان والدین، معلم و یا دوست باید توجه داشته باشید که افراد تیزهوش با ناراحتی‌ها و مسائلی مواجهه هستند که اطرافیان از آن بی‌اطلاع‌اند، بنابراین بهتر است ادامه این مطلب را بخوانید تا بدانید که این افراد هم از مشکلاتی که یک فرد عادی گریبان‌گیر آنهاست به دور نیستند.

○○○

اکثر مشکلاتی که تیزهوشان با آن مواجه هستند از طرف همسالان و روابط اجتماعی آنها با سایر مردم سرچشمه می‌گیرد. آشکار است که دانش‌آموزان تیزهوش به نبوغ خود افتخار می‌کنند، اما دوستانشان دنیا را به کام آنها تلخ می‌سازند! چرا که آنها نیز مانند والدین، معلمان بیش از دیگران از آنها متوقع هستند و درعین حال دوست دارند که اگر کاری به عهده آنان می‌باشد کامل و بی‌نقص اجرا شود و در همه اوقات جزء بهترین افراد باشند و این‌گونه است که آنها به علت تیزهوشی کم و بیش مورد اذیت و آزار قرار می‌گیرند و کمتر از طرف همسالان درک می‌شوند و به‌واقع آنها را کمتر دربین خود راه می‌دهند و از آنها پذیرا می‌شوند، چرا که آنها را نسبت به خود واقف‌تر به مسائل می‌دانند و احساس حقارت می‌کنند و همچنین بیشتر همسالان این گروه از کودکان نسبت به توانایی آنان حسادت می‌ورزند و هرقدر فرد سعی می‌کند که آنها را در دانش خود شریک کند باز همسالان نسبت به آن فرد احساس حسادت می‌ورزند.

درحالی که ما نباید از کودک نابغه و یا تیزهوش خود انتظار بیش از اندازه داشته باشیم و آنها را به خاطر نبوغشان عاری از هرگونه احساس و اشتباه بدانیم و یا اگر کاری انجام دادند که مانند سایر افراد عادی بود و یا برخلاف میل ما بود به آنها طعنه‌وار

تیزهوش خود را دریابیم

از: حکیمه آقایی
کارشناس ارشد روانشناسی

بگوییم تو که هوشت خیلی بالاست از تو بعید است! درحالی که او هم یک انسان است و روحیاتی مانند سایر افراد دارد، با این تفاوت که از یکسری ویژگیهای ممتاز برخوردار است که من و شما آن را نداریم! پس باید آنها را بیشتر درک کنیم.

در غیر این صورت آنها در اجتماعی که زندگی می‌کنند احساسناامنی و بیگانگی می‌کنند و مدام با خود می‌گویند که ای کاش اطرافیان ما را بهتر درک می‌کردند و یا اینکه تا جایی که می‌شد خود را در جای ما می‌گذاشتند.

معلمین عزیز هم باید نسبت به این مسائل واقف باشند، چراکه بعضی از این عزیزان ناخواسته آنها را طرد می‌کنند و همسالان نیز به تقلید از آنها چنین کاری را انجام می‌دهند و مطرود شدن از طرف معلم زمانی صورت می‌گیرد که او آنها را تهدیدی علیه خود به شمار آورد.

> **ما نباید از کودک نابغه و یا تیزهوش خود انتظار بیش از اندازه داشته باشیم و آنها را به خاطر نبوغشان عاری از هرگونه احساس و اشتباه بدانیم**

به عنوان مثال در وقت اضافه هیچ کمکی به فرد نمی‌کند و یا به او بی‌توجهی نشان می‌دهد و یا همه پیشنهادات فرد را مورد بی‌اعتنایی قرار می‌دهد، چرا که نمی‌خواهد نیازهای او را برطرف سازند. و با این بهانه که افراد تیزهوش به اندازه کافی از توجه دیگران برخوردارند، عنایتی به آنها نمی‌کنند و بارها اتفاق افتاده که معلمین ترجیح داده‌اند با افرادی بیشتر کار کنند که از نظر درسی پایین‌تر هستند.

در اینجاست که فرد تیزهوش نسبت به برتری‌های آموزشی دچار شک و تردید می‌شود و به این صورت است که به‌واقع جامعه هم توجه زیادی به افراد تیزهوشی که دارد، نمی‌کند.

■

قابل توجه علاقه‌مندان به مشاوره کتبی

از این پس خوانندگان محترم مجله اطلاعات هفتگی می‌توانند ضمن ارسال نامه به بخش مشاوره مجله برای سؤالهای مختلف روانشناسی خود «بخصوص روانشناسی کودک» از سوی کارشناس ارشد روانشناسی خانم حکیمه آقایی پاسخ کتبی دریافت کنند.

البته برای دقت و سرعت در کار حتماً روی پاکت‌های ارسالی خود بنویسید «بخش مشاوره کتبی».

سرویس مشاوره

درد دلی صادقانه با شما

مشکلی به نام زشتی!

از: مینا عابدی

چند روز پیش در راه رفتن به منزل یکی از اقوام، در ایستگاه مترو با دختر خانم جوانی به‌طور کاملا اتفاقی هم‌کلام شدم. درواقع آشنایی من و او از آنجایی آغاز شد که آن دخترخانم داشت با حساسیت خاصی چهره خود را در شیشه یکی از واگنهای قطار نگاه می‌کرد و با این کار نظر من و اطرافیانش را به خود جلب کرده بود و...

داشتم به صورت آن دختر نگاه می‌کردم که رو به من کرد و با لبخندی مهربان سرصحبت را باز کرد و گفت: میدونی چیه؟ از چهره خودم متنفرم!! دختری ۲۷ ساله هستم که عاشق زیبایی‌ام اما خداوند مرا از نعمت زیبایی ناکام گذاشته و تمام زشتی‌های عالم را به من بخشیده.

او لحظه‌ای مکث کرد و بعد با لبخندی تلخ ادامه داد: وقتی به خانمهایی که بسیار زیبا و جذاب هستند نگاه می‌کنم احساس غم تمام وجودم را فرامی‌گیرد به‌طوری که به خاطر ضعف در چهره‌ام، دچار بیماری افسردگی شده‌ام و صبحها وقتی از خواب بیدار می‌شوم حالت تهوع و بدی به من دست می‌دهد، حتی بعضی وقتها از این فکر که هیچ‌کس حاضر نمی‌شود با من ازدواج کند، دچار کابوس می‌شوم و نمی‌دانم باید چه کار کنم.

او را دختر صبوری یافته بودم که به‌راحتی از خود انتقاد می‌کرد و به گرمی با من درددل.

از یک‌سو دلم می‌خواست مفصل با او صحبت کنم و باعث آرامشش شوم و از سوی دیگر وقت کمی داشتم چرا که سه ایستگاه مانده بود تا به مقصدم برسم. اما به خاطر این وقت کم فقط توانستم این موضوع را برایش جا بیندازم که حقیقت زندگی در این است که زیبایی و جذابیت ظاهر نه خوشبختی می‌آورد و نه شخصیت. حتی گاهی باعث دردسر می‌شود و او پی‌درپی لبخند می‌زد و آرام به حرفهایم گوش می‌داد و من سعی کردم او را به این درک برسانم که مهم اعمال و کردار و رفتار انسان است که باید زیبا باشد نه صورت و ظاهرش. و مثال زنده‌ای هم برایش آوردم تا قانع‌تر شود و...

درست پشت سر ما خانمی نشسته بود که از نظر زیبایی بی‌نیاز، ولی متاءسفانه از نظر حجاب و فرهنگ فقیر و نیازمند بود. صورتی زیبا داشت، ولی به طرز فجیعی لباس پوشیده و خود را آراسته بود و با حالتی جلف و سبک حرف می‌زد و به اطرافش می‌نگریست.

برعکس دختری که برایم درددل می‌کرد بسیار متین و خانم به نظر می‌آمد. و من با یاری گرفتن از این مثال زنده با تکیه بر اینکه ما ایرانی هستیم و دارای یک فرهنگ اصیل و این‌گونه خود را آراستن و مثل عروسک خیمه‌شب بازی در عموم مردم ظاهر شدن در شأن ما نیست، به او فهماندم که شاید چهره‌اش خیلی جذاب نباشد (که این هم از اعتماد به نفس ضعیفش بود) اما اگر فرد سالمی بخواهد با توجه به اعتقاداتش یکی از آن دو خانم را برای زندگی مشترک انتخاب کند، مسلماً خود او را که بسیار متین و سنگین است انتخاب خواهد کرد. چراکه یک انسان سالم شخصیتش فراتر از چیزی است که ما در ظاهر مشاهده می‌کنیم.

همچنین من از او خواستم تا همیشه اعتماد به نفس خود را در حد بالایی حفظ کند و هرگز نگوید که من از همه کمتر هستم و از او قول گرفتم که دیگر اینقدر جلوی آیینه یا شیشه(!) به صورت خود زل نزند و برای خود عیب نگذارد.

متأسفانه خیلی زود به مقصدم رسیدم و مجبور بودم از او جدا شوم، درحالی که دلم می‌خواست خیلی بیشتر با او صحبت کنم، چون حس کردم تا اینجای کار توانسته‌ام تأثیر کوچکی بر رفتارش بگذارم. خلاصه برایش آرزوی موفقیت کردم و با یک خداحافظی صمیمی از او جدا شدم. و در طول مسیر با خود زمزمه کردم تنها معبودمان که وجودش پر از پاکی و زیباییست، ما را زیبا خلق کرده، اما گاهی بعضی از ما انسانها نمی‌توانیم زیبایی و جذابیت خود را تشخیص بدهیم و با بی‌اعتنایی به خالقمان ناشکری می‌کنیم. زیبایی که خداوند به ما عطا کرده در وجود و درون هریک از ما پدیدار است که اگر بتوانیم آن را پرورش دهیم و به تکامل برسانیم حتماً در اوج زشتی هم که باشیم موفق به مشاهده زیباییهایمان خواهیم شد. هرگز این را فراموش نکنیم که زیبایی در بخشش است، زیبایی در گذشت است، زیبایی در کمک به همنوع است و زیبایی در عشق است و همانطور که عاشق، معشوقش را زیباترین می‌بیند ما هم باید زیبایی را در عشق به خالق ببینیم، همانطور که بچه‌ها به خاطر عشق و علاقه‌ای که به پدر و مادر خود دارند آنها را قشنگ‌ترین موجودات روی زمین می‌بینند، به آنها عشق می‌ورزند و به داشتن‌شان افتخار می‌کنند. پس بیایید از امروز تصمیم بگیریم و اراده کنیم که باطنمان را زیبا سازیم، نه ظاهرمان را.

با آرزوی سلامتی برای همه هموطنانم

■

دانا از دشمنانش بیشتر استفاده می کند و نادان از دوستانش

مشکلی که هر روز به صورت پیچیده‌تری گریبان مردم جهان را می‌گیرد و برمبنای آن امراض و بیماریهای هولناک به صورت گسترده در یک اجتماع در مردم شایع می‌شوند

«شیوع» یا اپیدمی

یک فاجعه

منطقه‌ای در **شمال غربی انگلستان** و در سرزمینی که نام **«ولز»** را به آن نهاده‌اند، وجود دارد که به جهت زیبایی نفس‌گیر و آب و هوای بسیار خوش، همه ساله عده بسیاری را به‌سوی خود جلب می‌کند و آخرین تخمین‌ها نمایانگر آنست که میلیونها توریست، در طی سال از این ناحیه دیدن می‌کنند. منطقه مذکور **«گوییِ‌ند»** نام دارد که در درون خود پارک ملی و مشهور استودونیا را نیز جای داده است. این منطقه همراه با پارک ملی و همچنین خط ساحلی زیبای خود به‌گونه‌ای برای انسان آرامش ایجاد می‌کند که گویی مشکلات زمانه ما هرگز به مرزهای این منطقه باشکوه رخنه نکرده‌اند. اما آنچه که درباره این ناحیه زیبا گفته شد با واقعیتی که اکنون گریبان مردم منطقه را گرفته تفاوتی فاحش دارد.

کارشناسان در کمال تعجب مشاهده کرده‌اند که این منطقه هنوز هم پس از هجده سال تحت تاءثیر تبعات ناشی از فاجعه چرنوبیل قرار دارد. تشعشعات اتمی که براثر وقوع سانحه در نیروگاه چرنوبیل، واقع شده در اوکراین، در سال ۱۹۸۶ روی داد، تقریباً سرتاسر اروپا را آلوده کرد، اما پس از سالها پاکسازی برطبق آزمایشهای مختلفی که صورت گرفت، به نظر می‌رسید که آثار آلودگی برطرف شده باشد، تا اینکه گزارشهای رسیده از منطقه گوییِ‌ند در انگلستان حاکی از آن بود که آثار فاجعه چرنوبیل نه‌تنها کاملاً برطرف نشده، بلکه درمیان مردمی که در کمرکش کوهستان در این منطقه زیبا زندگی می‌کنند و همچنین درمیان دامهای آنان، بیماریهای مهلکی را باعث شده است،تا آنجا که دولت مجبور به دخالت شده و خرید و فروشهای دامی را در این منطقه محدود کرده است. اما این همه ماجرا نیست، چرا که در اوایل سال جاری، آماری تکان‌دهنده از جانب یک گروه از پژوهشگران فاش کرد که تعداد مبتلایان به سرطان در منطقه بیش از حد بالا است. حال اگرچه هجده سال از فاجعه چرنوبیل می‌گذشت، اما تصور کارشناسان و عموم این بود که موارد سرطانی نتیجه مستقیم همان سانحه است. اما آیا این تصور درست بود؟ اگرچه می‌توان بیم و هراس مردم را در این مورد کاملاً درک کرد و پذیرفت، اما چگونه می‌توان صحت و سقم آن را به اثبات رساند. و در اینجا بود که علمی که به‌تازگی گسترش یافته و جدی گرفته شده یعنی همانا اپیدمیولوژی (یا شیوع‌شناسی امراض) اهمیت خود را ظاهر ساخت.

اپیدمی و اپیدمیولوژی

اپیدمی واژه‌ای است که ریشه یونانی (اپیدمیک) دارد و به معنای (درمیان مردم) است و در نتیجه اپیدمیولوژی به مطالعه سلامتی مردم به صورت گروهی و دفاع آنها در برابر یک بیماری شناخته یا ناشناخته گفته می‌شود. اگرچه اصول و زیربنای این دست از مطالعات به بیماریهای عفونی و قابل انتقال، ارتباط پیدا می‌کند، اما اکنون با توجه به اپیدمی‌های گوناگون که در مناطق مختلف جهان و به دلایل متعدد شیوع یافته، شناخت این دست از بیماریها مفاهیم وسیع‌تری را نیز دربر گرفته است. از سرطان گرفته تا ایدز و از خطرهای ناشی از مصرف سیگار گرفته تا مشکلات ناشی از استفاده از سبزیجات آلوده و حتی مشکلات ناشی از تغذیه نادرست، همه و همه به‌گونه‌ای در شکل‌گیری یک شیوع و اپیدمی و همچنین در شناسایی راههای مبارزه با آن تاءثیر بسزایی دارند.

البته دنبال کردن این شیوه چندان کار آسانی نیست و چالش‌های مربوط به خود را نیز دارد. در درجه اول باید در یک اجتماع با دقت کامل بیماریها و امراض را که به صورت جمعی درمیان مردم شیوع پیدا می‌کنند، مورد بررسی قرار دهیم و آنگاه به نتیجه‌گیریهایی دست یابیم که منطقی و قابل قبول باشد. برای مثال بالا رفتن تعداد مبتلایان به سرطان ریه در جامعه‌ای که اغلب مردان آن در معادن ذغال‌سنگ به کار مشغولند، این واقعیت را به ما القاء می‌کند که در جامعه ما کار با ذغال سنگ ممکن است ما را مبتلا به سرطان کند و آنگاه باید به اتخاذ روشهای تدافعی بر علیه این اپیدمی یعنی سرطان ریه، اقدام کنیم که خود می‌تواند اقدامات گوناگونی را از حیث ایجاد شرایط بهداشتی دربر داشته باشد. اما این امکان هم وجود دارد که بالا رفتن تعداد مبتلایان سرطان فقط یک عامل شانسی و تصادفی باشد که در مورد سرطان این امر بسیار هم اتفاق می‌افتد. گویی در گوییِ‌ند هم پس از آزمایشهای دقیق‌تر و بررسی‌های کاملاً علمی، پژوهشگران متوجه شدند که میزان مبتلایان به سرطان را دنباله تشعشعات اتمی از زمان چرنوبیل افزایش نداده، بلکه پس از آنکه آمار، تعداد مبتلایان به سرطان مقعد را بالاتر از پنجاه درصد درمیان کلیه بیماران سرطانی نشان داد، آنان اکنون تغذیه برخی از مواد غذایی و یا حتی آب آشامیدنی مورد استفاده توسط ساکنان منطقه را عامل اصلی افزایش در موارد سرطان می‌دانند.

سرطان در میان لندنی‌ها

پرآوازه‌ترین مطالعات و تحقیقاتی که در این خصوص انجام گرفت در مورد شیوع سرطان در لندن بود که در قرن نوزدهم شکل گرفت.

یکی از حاذق‌ترین پزشکان و جراحان لندنی به نام پروفسور پات متوجه شد که یک‌گونه از سرطان پوست به‌شکل بی‌سابقه‌ای در لندن افزایش یافته است. او طی مطالعات و تحقیقات خود متوجه شد که این سرطان فقط درمیان بزرگسالان اتفاق می‌افتد و طبیعتاً در نتیجه‌گیری اولیه او سرطان را ناشی از مشکلات مقاربتی تشخیص داد. اما پس از تکمیل نمودن تحقیقات خود، پروفسور پات نظر خود را تصحیح کرد و سرطان پوست را ناشی از تماس مردم لندن با نوعی سوخت ذغال‌سنگی موسوم به ماده سیاه دانست و البته از آنجا که بیشتر خانه‌ها در لندن از چنین سوختی استفاده می‌کردند، نوعی مخلوط کربنی ناشی از سوخت از طریق دودکش‌ها در سطح شهر پراکنده می‌شد که باعث ایجاد قارچ پوستی و درنهایت سرطان پوست شد. او نخستین کسی بود که برای سرطان یک دلیل واقعی، علمی و ملموس یافته بود و نظریات او در آن زمان، غوغایی در محافل علمی و پزشکی ایجاد کرد.

شناسایی بیماریهای عفونی

اصولاً در شهرهای بزرگ موارد عدیده‌ای وجود دارد که طی آنها اپیدمیولوژی، با موفقیت دلیل یا دلایل بسیاری از امراض گروهی را کشف کرده و سبب یافتن روش صحیح درمان برای معالجه آنها شده است. برای مثال در قرن نوزدهم هنوز دلیل یا دلایل بیماریهای عفونی کاملاً ناشناخته بود و جالب اینکه برخی از آموزشهای قرون وسطایی برای درمان آنها به‌کار گرفته می‌شد. بسیاری از مردم عادی و حتی پزشکان حرفه‌ای اعتقاد داشتند که یک بوی بد و متعفن خود می‌تواند باعث بروز بیماری در شخص شود. این باور که خود نشاءت گرفته از برخی از عقاید یونانیان در عهد باستان بود، میاسماس نام داشت که برطبق آن بسیاری از بیماریها ناشی از استشمام بوی مشمئزکننده تلقی می‌شد. در لندن هم زمانی که در سال ۱۸۵۸ مردم به صورت گروهی به کام مرگ می‌افتادند، باز هم باور عموم و حتی بسیاری از پزشکان برآن بود که میاسماس (بوی تعفن) که از آبهای راکد در سطح شهر برمی‌خاست، باعث شیوع مرضی چنین مرگ‌آور درمیان شهروندان شده است، اما آنچه که درواقع باعث بروز چنین فاجعه‌ای در بین لندنی‌ها شده بود، همانا بیماری وبا بود که گروه گروه مردم را به کام مرگ می‌کشاند. در اواخر قرن نوابغی چون لوئی پاستور توانستند تا دلیل واقعی برای شیوع بسیاری از بیماریهای عفونی را پیدا کنند. لوئی پاستور متوجه شد که حتی بوی بد و تعفن هم باید متاءثر از یک آلودگی باشد و مطالعات و تحقیقات، او را به سمت و سوی شناسایی جرمها و میکروبها کشاند که خود انقلابی در بهداشت عمومی به‌وجود آورد.

برگردان: بهروز بهرامی

راه پیشرفت

با پیشرفتی که در علم پزشکی بخصوص در بخش‌های عفونی، ویروس‌شناسی، جرم‌شناسی و آنالیز میکروبها و باکتریها ایجاد شد، راه برای پیشرفتهای سریع و حیرت‌انگیز در بخش اپیدمیولوژی گشوده شد. یکی از مهمترین عواملی که در شناسایی خطر از جانب یک شیوع و اپیدمی، مؤثر واقع می‌شود، پدیده‌ای موسوم به تحلیل آماری است. برای کشف ارتباط بین یک بیماری و تبدیل شدن آن به اپیدمی، باید میان دو گروه مقایسه به عمل آید. یک گروه آنانکه مبتلا به بیماری مورد بحث هستند و گروه دیگر آنان که مبتلا به آن بیماری نیستند. آنگاه باید با استفاده از روشهای آماری، فرقهای اساسی بین دو گروه را مورد تجزیه و تحلیل قرار داد و سپس سلامتی و میزان آن درهر دو گروه باید دنبال شود تا میزان مرگ و میر براثر بیماری و تفاوتهای آن مابین دو گروه مشخص شود.

انواع بیماریها و علل آنها

بیماریهایی که قادر هستند تا در اندازه‌های اپیدمیک درآیند کم‌تعداد نیستند و حتی علل و عواملی که این‌گونه بیماریها را در یک جامعه یا درمیان گروهی از مردم، شیوع می‌دهند، بسیار و فراوان می‌باشند.

۱ـ تغذیه:

یکی از مهمترین و شناخته‌ترین عوامل، مواد غذایی یا به عبارت دیگر عامل تغذیه می‌باشد. این مورد چه در فقدان ویتامین‌ها و نقصان درمیان یک یا چند ماده غذایی باشد و چه در سمومی که در مواد غذایی وجود دارند و یا مسمومیتی که نوعی از مواد غذایی در منطقه ایجاد می‌کند قرار داشته باشد، فرقی نمی‌کند و فقط عامل تغذیه را به عنوان یک عامل مهم جلوه می‌دهد. برای مثال شاهد بوده‌ایم که ناگهان در برخی از جوامع شایع می‌شود که ظروف **ملامین با ظروف مسی** باعث افزایش در احتمال ابتلا به سرطان می‌شود. یا ناگهان بحثی در تمام جراید مطرح می‌شود که برطبق آن نوشیدن قهوه باعث افزایش در احتمال ابتلا به سرطان لوزالمعده می‌شود. این‌گونه شایعه‌ها نباید به‌شکل دربست مورد قبول مردم قرار گیرد بلکه تحقیقات علمی معتبری و چندوجهی برای اثبات آنها باید صورت گیرد، اما در جای دیگر نیز گفته می‌شود که کاهش در مصرف مواد غذایی ضدسرطانی مانند میوه و سبزیجات در جامعه‌ای، ممکن است باعث افزایش تعداد مبتلایان به سرطان در آن جامعه شود. طبیعتاً این بحث کاملاً جدی‌تر است و آمار و آزمایشهای مختلف از این مهم حمایت می‌کنند و می‌توان آن را به عنوان یک خطر جدی برای افزایش سرطان درمیان گروهی از مردم تلقی کرد.

۲ـ عادات و اعتیادها:

یکی دیگر از مهمترین علل حضور نوعی از اپیدمی در یک جامعه، عادات و اعتیادهایی می‌باشد که در آن جامعه رواج دارد. برای مثال می‌توان معضلی به‌نام سیگار را مطرح کرد. در سال ۱۹۵۴ دو دانشمند به نامهای **ریچارد دال و آستین هیل** بر آن شدند تا با ایجاد یک نمونه گروهی، سیگار را مورد آزمایش قرار دهند تا احتمال ایجاد خطر برای سلامت جامعه را از طریق آن شناسایی کنند.

آنها ۱۴۶۵ نفر مبتلا به سرطان ریه را در مقایسه با همین تعداد از افراد که دچار این بیماری نبودند قرار دادند. آنها پس از مطالعه تمام موارد به این نتیجه مهم دست یافتند که عامل کلیدی در مقایسه بین این دو گروه همانا عادت به کشیدن سیگار می‌باشد! حتی با انتشار نتیجه آزمایشهای **دال و هیل** هم به جهت ملاحظه کاری دولتها و ارتباط آنها با تولیدکنندگان سیگار که کارتل‌های عظیمی درمیان آنها وجود دارند، هشدار رسمی از سوی نهادهای بهداشتی و دولتی به مردم داده نشد و متأسفانه این ملاحظه‌کاری بیش از پانزده سال به طول انجامید تا سرانجام اولین هشدار رسمی و دولتی درخصوص خطر سیگار و احتمال ابتلا به سرطان ریه در سال ۱۹۷۱ منتشر شد و بعد در سالهای دهه ۸۰ میلادی بود که رابطه بین سیگار و عارضه‌های قلبی نیز کشف شد. پس سیگار به عنوان یکی از عواملی که به‌طور حتم در افزایش میزان مبتلایان به سرطان در جامعه دخیل می‌باشد، شناخته شده است. در این میان حتی کسانی که در معرض دود سیگار قرار می‌گیرند اما خود چنین اعتیادی ندارند نیز در خطر قرار دارند. پس سیگار به عنوان یک عامل ایجاد اپیدمی آنهم از نوع خطرناک در جوامع شناخته شده است.

۳ـ نظافت و بهداشت:

عامل دیگری که در جوامع امراض مختلف را به عنوان شیوع و اپیدمی به‌وجود آورد، وضعیت سلامت و بهداشت و نظافت عمومی در جامعه می‌باشد. نظافت و بهداشت از طرفی به‌شکل فردی و انفرادی مطرح می‌شود، از جانب دیگر به‌صورت بهداشت عمومی مورد توجه قرار می‌گیرد. مصرف آب آلوده که خود از وجوه بهداشت عمومی است قادر است تا اپیدمی‌های بسیار خطرناکی چون وبا را در جامعه شایع کند. در تاریخ اروپا وبا و طاعون که به صورت مسائل و معضل‌های بهداشت عمومی در جوامع مختلف شیوع یافته بودند باعث مرگ میلیونها انسان شده‌اند. در این میان مصرف آب و مواد غذایی آلوده از طرفی و فقدان سیستم فاضلاب به صورت منظم و بهداشتی و حضور بیش از اندازه موشها در محیط‌های آلوده از جانب دیگر باعث شیوع یافتن چنین امراض مرگباری شده بودند. عدم رعایت بهداشت فردی نیز به اندازه کافی می‌تواند خطرآفرین جلوه کند. در بسیاری از جوامع غربی که انسانها، بخصوص کودکان در کنار حیوانات اهلی و به صورت کاملاً نزدیک با آنها و در ارتباطی تنگاتنگ با آنها بسر می‌برند، شیوع بسیاری از بیماریها را در جامعه به دنبال داشته است که بیماری خطرناک هاری یکی از آنها است. در جوامع عقب افتاده و حتی درحال توسعه نیز اپیدمی‌هایی نظیر مالاریا نمایانگر ضعف و نقصان در بهداشت فردی و عمومی دربین مردمان این‌گونه جوامع می‌باشد.

امراض گروهی چگونه بوجود می آید؟ و اگر که در میان گروهی که نه آمادگی آن را دارند و نه تجربه‌ای برای مبارزه با این گونه امراض دارند، شیوع پیدا کنند، چه بر سر آنان می آید و سرانجام اپیدمی و اپیدمیولوژی از چه سخن می گویند؟

آثار مبارزه با شیوع بیماریهای خطرناک

اپیدمیولوژی اکنون به عنوان یک روش شاخص برای مبارزه با شیوع بیماریهای خطرناک در جوامع درآمده است. مؤسسات و نهادهای مختلف برای مبارزه با سرطان ریه و عارضه قلبی، با معضل سیگار به جنگ پرداخته‌اند. اما مشکل بزرگی که بشر با آن مواجه شده است ظاهر شدن بیماریهای عجیب و بی‌سابقه است که اغلب دارای پایه و اساسی حیوانی هستند. این روندهای غیرمعمول در پیدایش امراض ناشناخته که اغلب هم خطرناک می‌باشند، باعث شده تا بشر هر روز با بیماریهایی دست و پنجه نرم کند که اصولاً سیستم مصونیت بدنی انسان با آنها آشنایی ندارد. همین که جهان پزشکی توانست تا در برابر سرطان به نوعی کنترل و مبارزه تأخیری دست بزند، ناگهان پدیده عجیب و مرگباری چون **ایدز** سر برآورد و چنان بر فرق بشر به عنوان یک اپیدمی فرود آمد که باعث وحشت و هراس در آدمیان شد. آنگاه تمام جوامع علمی و پزشکی به فکر مبارزه با ایدز افتادند. همین که سرانجام پس از نزدیک به بیست سال نبرد بی‌امان علمی پزشکی توانست تا حدودی ایدز را کنترل کند و راههای متعدد مبارزه با آن را پیدا کنند، ناگهان نوبت به بیماری ریوی و مرگباری به نام سارس رسید و تمام منابع علمی و پزشکی برای مبارزه با سارس بسیج شد. و تازه زمانی که سارس هم با هر مکافاتی که وجود داشت تحت کنترل انسانها درآمد آنگاه نوبت به... رسید. گویی پایانی برای انواع بیماریهای ناشناخته و عجیب نیست. تنها اطلاعاتی که بشر پیرامون این‌گونه امراض به دست آورده این است که آنها منابع انسانی ندارند و بیشتر از دنیای حیوانات انسانها را مورد هجوم قرار داده‌اند.

و سرانجام باید از فرهنگ، سواد و آموزش درمیان جوامع گفت که فقدان آن راه را برای هرگونه مرض و بیماری باز می‌کند تا بر جامعه مسلط شود و «**اپیدمی‌وار**» به جان انسانها بیفتد. و برعکس فرهنگ، ایمان و اعتقاد و انسان‌دوستی خود بشر را برای مبارزه با بیماریها مسلح می‌کند، و سلاحی به دست انسان می‌دهد که صلح و سلامت را در آدمی جانشین مرض و بیماری می‌کند.

مشاور خانواده

مشاور تحصیلی:
یکشنبه از ساعت ۱۱ الی ۱۵
مشاور خانوادگی:
همه روزه از ساعت ۱۰ الی۱۲
مشاور حضوری:
با تعیین وقت قبلی
مشاور ازدواج وتحصیلی:
زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره)
فریبا جعفریان نمینی (کارشناس ارشد روانشناسی)
بهمن بهروزی (روان‌پزشک)
فرزانه صداقت (کارشناس ارشد روانشناسی)
تلفن تماس: ۲۲۲۶۲۵۰

از این پس علاقمندان به مشاوره با آقای دکتر بهروزی می‌توانند روزهای چهارشنبه از ساعت ده صبح تا یک بعدازظهر به صورت تماس تلفنی با شماره ۲۲۲۶۲۵۰ و روزهای پنجشنبه (از ساعت ۱۴-۱۷) مشاوره حضوری با ایشان داشته باشند.

مشاور خانواده

از: فریبا جعفریان نمینی

پسرم زمان زیادی را صرف بازیهای کامپیوتری می کند

> **به تجربه ثابت شده است که کودکان از اینکه یکی از اعضای خانواده با آنها در بازیهای کامپیوتری همراه می‌شود، بسیار احساس لذت و غرور می کنند**

○○ پسر پنج ساله‌ای دارم که حدود یکسال است طی روز و شبها در موقع خواب، دندانهایش را به هم فشار می‌دهد و روی هم می‌ساید. من نگرانم که این رفتار او به شکل عادت دربیاید.

○ **پسرتان طی روز چه مواقعی این کار را می‌کند؟**

○○ او بعد از آمدن از کودکستان، زمان زیادی را صرف بازیهای کامپیوتری می‌کند که این خود نیز عامل نگران‌کننده دیگری برای من و همسرم شده است. او در آن هنگام، بیشتر دندانهایش را به هم فشار می‌دهد. او در این یکسال اخیر بیش از حد به بازیهای کامپیوتری علاقه‌مند شده است.

○ **شیوه تربیتی شما چگونه است؟**

○○ از آنجایی که من و همسرم در خانواده‌های سخت‌گیر تربیت شده‌ایم، و همیشه مقدار سرزنشی که از جانب خانواده‌هایمان دریافت می‌کردیم از تعریف و تمجید بیشتر بود! از این‌رو هر دو تصمیم گرفتیم که شرایط راحتی را برای پسرمان فراهم کنیم و زیاد به او سخت نگیریم. ما تقریباً خانواده گرم و بامحبتی هستیم. اما واقعیت این است که ما محبت داریم، اما قاطعیت نداریم! و در برابر خواسته‌های پسرمان زود تسلیم می‌شویم.

○ بدین ترتیب شما همزمان با دو مشکل روبرو هستید (دندان قروچه و عادت به بازیهای کامپیوتری)، که هر دو می‌تواند از شیوه تربیتی ناشی شده باشد. همان‌گونه که خودتان هم اشاره کردید، شما خانواده‌ای گرم و بامحبت هستید، اما این شیوه زمانی مؤثر و مفید است که شما آن را با کمی قاطعیت و سخت‌گیری متعادل کنید. بدون این تعادل و توازن، محبت به امر بسیار خطرناکی تبدیل خواهد شد که در درازمدت آسیبهای جدی را به همراه خواهد داشت.

○○ بله، خودم نیز به این نتیجه رسیده‌ام و روزبه‌روز هم بر مشکلات ما اضافه می‌شود، اما نمی‌دانم که باید چه کار کنم؟ به‌طور مثال، با اینکه تکالیف بسیار کمی در کودکستان به پسرم داده می‌شود، اما او آنها را به سختی انجام می‌دهد و مدام دنبال بازیهای جدید است.

○ بنابراین با توجه به مطالبی که ذکر کردید، چنین به نظر می‌رسد که ریشه دندان قروچه در پسرتان، ناشی از اضطراب و هیجانی باشد که به احتمال زیاد در هنگام بازیهای کامپیوتری به او منتقل شده است. پس ابتدا باید برنامه‌ای برای انجام بازیهای کامپیوتری پسرتان درنظر بگیریم تا آن آرامش تدریجی را بتوانیم در او ایجاد کنیم و به همراه آن شیوه‌های مربوط به از بین بردن دندان قروچه را نیز به کار ببندیم.

یکی از بهترین شیوه‌ها این است که با پسرتان همراه بشوید و با او بازی کنید. یعنی زمانهای خاصی

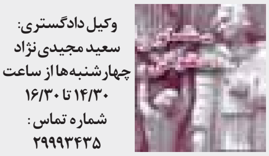

وکیل دادگستری:
سعید مجیدی‌نژاد
چهارشنبه‌ها از ساعت
۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰
شماره تماس:
۲۹۹۹۳۴۳۵

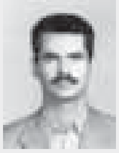

مرا از بدنامی نجات دهید

خلاصه سؤال: مسوول فروش یک شرکت تولیدی هستم. چند سال بود که با یکی از مشتریان شرکت که در اهواز زندگی می‌کرد مبادلات زیادی داشتیم و او در مقابل دریافت اجناس و محصولات شرکت چکهایی را نوشته و امضاء کرده و به من می‌داد. پس از اختلافهایی که میان شرکت و این مشتری به‌وجود آمد او از پرداخت چکها خودداری کرد و حدود هفت فقره از چکهایی که بنده از او گرفته بودم برگشت خورد. پس از برگشت شدن چکها که شرکت به‌خاطر صدور چک بلامحل از صادرکننده آنها شکایت کرد مشخص شد که اصولاً چک ها متعلق به شخص دیگری بوده و مال مشتری مزبور نیست. آن شخص هم چند سالی می‌شود که از ایران خارج شده و امکان وصول چکها از طریق ایشان وجود ندارد. اینک موقعیت و جایگاهم در محل کار به خطر افتاده و اعتبارم نزد رئیس شرکت و همکارانم زیرسؤال رفته است. مشتری هم حاضر به پرداخت چکها نبوده و می‌گوید که چکها متعلق به او نیست و ربطی به وی ندارد. درحالی که خودم دیده‌ام که او چکها را نوشته و امضاء کرده است. تقاضا دارم راهنمایی نمایید تا چطور حقوق شرکت را حفظ نمایم و خودم را از بدنامی و بی‌اعتباری نجات دهم.

علیرضا سبحانی ـ تهران

برعلیه مشتری شکایت کنید

خلاصه پاسخ: چاره این است که برعلیه مشتری به خاطر صدور چک از حساب دیگری شکایت نمایید. چون تحریر و امضای چک به وسیله او صورت گرفته است نمی‌تواند این موضوع را انکار نماید و در صورت تکذیب وی کارشناس رسمی دادگستری تعلق خط و امضاء به او را به‌راحتی تشخیص و تأیید خواهد کرد. در این صورت محکومیت کیفری وی و جبران خسارات وارده محرز و مسلم خواهد بود. در این حالت چنانچه وی با تقلید امضای صاحب حساب مبادرت به امضاء چک و انتقال آن به شما کرده باشد مشمول جرم جعل و استفاده از سند مجعول بوده و در صورتی که بدون تقلید امضاء صاحب حساب چک را صادر و امضاء کرده باشد مشمول جرم کلاهبرداری خواهد بود و عمل او در هرحال واجد جنبه کیفری است.

می‌توانم دخترم را به خارج ببرم

خلاصه سؤال: دو سال پیش از شوهرم جدا شدم و تنها فرزندم که دختری سه ساله بود به حکم قانون تحت حضانت من قرار گرفت و تاکنون با من زندگی می‌کند. اخیراً مردی از اقوام که در اتریش زندگی می‌کند از من خواستگاری کرده و می‌خواهد پس از ازدواج مرا با خود به آن کشور ببرد. سؤال من اینست که آیا می‌توانم دخترم را که اینک پنج ساله است با خودم به آن کشور ببرم؟

افسانه ـ ر ـ اصفهان

خیر!

خلاصه جواب: خیر. نمی‌توانید. زیرا اولاً به موجب ماده ۱۱۷۰ قانون مدنی به محض اینکه ازدواج کنید حضانت شما نسبت به بچه از بین رفته و به پدر منتقل می‌شود و ثانیاً در هر صورت اجازه پدر برای خروج فرزند از کشور لازم و ضروری است.

سرقفلی به من تعلق می‌گیرد

خلاصه سؤال: پزشکی هستم که حدود هشت سال پیش آپارتمانی را جهت دایر نمودن مطب اجاره کرده و در این مدت در آنجا مشغول به کار بوده‌ام و بیماران زیادی به مطبم آمده‌اند. اینک درصدد تعویض مکان مطب خود هستم. سؤالم این است که آیا در این مدت حق سرقفلی به مطب من تعلق گرفته است یا خیر؟

احمدی ـ تهران

به پزشک خیر!

خلاصه پاسخ: با توجه به مفهوم قانونی حق سرقفلی و لحاظ اینکه پزشک عرفاً کاسب و یا بازرگان و یا پیشه‌ور شناخته نمی‌شود و اعتبار و ارزش و معروفیت پزشک قائم به شخص او بوده و مکان اشتغال وی به طبابت تأثیری در این موضوع ندارد بنابراین به محل مورد اجاره شما سرقفلی تعلق نمی‌گیرد.

را طی روز قرار دهید که بخش مشخصی از این زمانها را شما و یا همسرتان با او به بازی کامپیوتری مشغول شوید. در این ارتباط هم سعی کنید که از بازیهای آموزشی و جذاب استفاده کنید تا بازیهای خشن و هیجان‌دار و...

به تجربه ثابت شده است که کودکان از اینکه یکی از اعضای خانواده با آنها در بازیهای کامپیوتری همراه می‌شود، بسیار احساس لذت و غرور می‌کنند. اما خاطرتان باشد، مقرراتی را وضع کنید تا غیر از زمانهای مشخص شده، دیگر کامپیوتر روشن نشود. برای عملی کردن این شیوه باید از خود قاطعیت نشان دهید و روی حرفتان بایستید. حتی اگر با صحبت کردن موفق نشدید، سیم کامپیوتر را بیرون بکشید تا پسرتان مجبور شود از شما درزمان مشخص شده اجازه بازی کردن را کسب کند، اما در کنار این مقررات در هفته، دقیقاً برای روزهای تعطیل او شیوه دیگری را اعمال کنید. یعنی اینکه به او اجازه دهید که در روزهای تعطیل هر چقدر دوست دارد بازی کند. در آن زمان هم شما می‌توانید به‌طور مشخص، زمانی را برای بازی مشترک با او قرار دهید، اما او برای بازی کردن در روزهای تعطیل باید فرصت زیادی داشته باشد، به‌طوری که از بازی کردن سیر شود.

اما در ارتباط با دندان قروچه، در اولین فرصت پسرتان را نزد یک دندان‌پزشک ببرید و مشکل وی را با پزشک درمیان بگذارید. اگر اشکالی در مفاصل و عضلات او وجود نداشته باشد از دندان‌پزشک بخواهید برای او با توجه به سنش، محافظ پلاستیکی تجویز کند، تا شبها در دهان او قرار دهید. این وسیله باعث می‌شود که هم این عادت در شب از بین رود و دیگر اینکه از آسیب به مینای دندان جلوگیری می‌کند.

همچنین، از پسرتان بخواهید تا به چهره خود در آینه نگاه کند و حالت صورت خود را هنگام فشردن دندانها برهم ببیند و بلافاصله به او بگویید که چگونه می‌تواند ماهیچه‌های صورتش را به آرامی شل و رها سازد، این تغییر چهره را نیز در آیینه مشاهده کند. پسرتان باید این دو فعالیت را هر روز و روزی سه بار به مدت ده دقیقه در جلوی آیینه انجام دهد. و هر بار صورت خود را در جریان هر دو حالت ببیند. این تمرین را باید تا زمانی انجام دهید که پسرتان کاملاً از عادت ناپسندش آگاه بشود و بتواند در هر زمانی که مرتکب آن عمل می‌شود، چهره خود را مجسم کند. در ضمن زمانهایی که مشاهده می‌کنید او درحال فشردن و ساییدن دندانهایش است، وی را به این تمرین تشویق و وادار کنید. یعنی برای سه دقیقه، او باید با دهان باز و به آرامی تنفس کند. بعد از مدتی پسرتان باید خودش به این تمرین بپردازد.

و بالاخره؛ زمانهایی را که با او به بازی کامپیوتری می‌پردازید، یک مدت زمان خاصی را تعیین کنید (به‌طور مثال پانزده تا سی دقیقه) و به او بگویید که اگر بتواند در این زمان تعیین شده دندانهایش را بر روی هم نساید، یک علامت دریافت خواهد کرد. در آغاز می‌توانید به هر سه یا چهار علامت یک پاداش اختصاص دهید اما به‌تدریج این رقم را افزایش دهید، تا در او توانایی کنترل کردن شکل بگیرد.

■

مشاوره تحصیلی

خانواده‌ام مرا دچار تردید کرده‌اند

کسانی که مدرک دوره‌های پودمانی دانشگاه جامع علمی ـ
کاربردی را دارند برای ادامه تحصیل فقط می توانند در دانشگاه
جامع علمی ـ کاربردی ادامه تحصیل بدهند

از: زهرا طرقیان

سال گذشته در آزمون سراسری دانشگاه آزاد در یکی از شهرستانها قبول شدم، ولی به دلیل مخالفت خانواده‌ام ثبت‌نام نکردم. اخیراً نیز در دانشگاه جامع علمی ـ کاربردی و در مقطع کاردانی رشته دلخواهم قبول شده‌ام، اما خانواده‌ام به دلیل اینکه در دوران تحصیل جزء شاگردان ممتاز بوده و معدل دیپلم بالای ۱۹ است، چندان موافق ادامه تحصیلم در این دوره نیستند و از من می‌خواهند که امسال هم در آزمونهای سراسری شرکت کنم و این درحالی است که خودم هم دچار تردید شده‌ام که کدامیک از این دو مسیر را دنبال کنم؟

هرچه زودتر تصمیم بگیرید به نفعتان است. با توجه به معدل بالایی که دارید و همچنین در سال گذشته هم در آزمون دانشگاه آزاد توانسته‌اید رتبه قبولی کسب کنید، می‌توانید با برنامه‌ریزی درست از همین روزها مطالعه دروس مربوط به آزمونها را هم شروع کنید و درعین حال در دوره پودمانی هم که قبول شده‌اید مشغول به تحصیل شوید. اگر انگیزه قوی برای قبول شدن در دوره‌های کارشناسی آزمونهای سراسری دانشگاههای دولتی و آزاد را داشته باشید می‌توانید در دو مسیر را به نحو مطلوبی طی کنید، البته در آن صورت تأکید اصلی‌تان باید روی دروس مربوط به آزمونهای سراسری باشد، چرا که قبولی در این آزمونها را مدنظر دارید.

اگر در همین دوره علمی، کاربردی ادامه تحصیل بدهم می‌توانم وارد مقطع کارشناسی دانشگاههای دولتی و آزاد بشوم؟

کسانی که مدرک دوره‌های پودمانی دانشگاه جامع علمی ـ کاربردی را دارند برای ادامه تحصیل در مقطع کارشناسی فقط می‌توانند در دانشگاه جامع علمی ـ کاربردی و در یکی از رشته‌های مرتبط با رشته تحصیلی خودشان ادامه تحصیل بدهند، البته قرار بر این شده که دانشگاه جامع علمی ـ کاربردی، آموزش دوره‌های پودمانی را تا مقاطع کارشناسی و بالاتر توسعه بدهد.

پس می‌توانم به هر دو مسیر امیدوار باشم بدون اینکه ترس از دست دادن یکی از آنها را داشته باشم.

بله، همین روحیه مناسب و امیدواری شما انرژی خوبی را برای تلاش هرچه بیشتر و پیشرفت دلخواه میسر می‌کند و شما پرتوان‌تر از همیشه در همان مسیری که می‌خواهید به نحو مطلوبی پیش خواهید رفت. البته در صورت قبولی در آزمونهای سراسری می‌توانید فقط در همان رشته پذیرفته شده و یا فقط در دوره پودمانی ادامه تحصیل بدهید و در دو رشته نمی‌توانید به‌طور همزمان تحصیل نمایید.

پاورقی خارجی

قسمت هفتم

من «سیسرو» بودم

I WAS CICERO

ELYESA BAZNA

ترجمه: سیروس گنجوی

مشهورترین جاسوس جنگ جهانی دوم، داستان زندگی خود را تعریف می‌کند... حیرت‌انگیز، جذاب، باور نکردنی... تاکنون کتابی به این جذابی عرضه نشده است.

Chicago Tribune شیکاگو تریبیون

خلاصه شماره‌های گذشته:

در شماره‌های قبلی خواندید که «سیسرو» یا مشهورترین جاسوس جنگ جهانی دوم، به عنوان راننده مخصوص یکی از مقامات دولت یوگسلاوی به استخدام دبیر اول سفارت انگلستان درمی‌آید و با دستیابی به یکی از پرونده‌های مهم سفارت از نقشه دولتهای روسیه و انگلستان برای درگیر کردن ترکیه در جنگ آگاه می‌شود.

سیسرو می‌داند که برای رسیدن به اطلاعات مهمتر باید به سفارت انگلستان نفوذ نماید، بنابراین از طریق خانم «مارا» (پرستار بچه دبیر اول سفارت) صاحبکارش را قانع کرده و به عنوان راننده مخصوص سفیر انگلستان استخدام می‌شود. سپس سیسرو در شب آخر اقامت در منزل دبیراول سفارت به اتفاق خانم مارا از یک پرونده مهم که اخیراً «سرهیو» به صاحبکارش داده بود عکس می‌گیرد و در جریان این کار خانم مارا به اشتباه فکر می‌کند سیسرو برای سازمان امنیت ترکیه کار می‌کند و...

اکنون ادامه ماجرا...

در نوعی عالم خلسه زندگی می‌کردم. سایه من همیشه پشت من بود و مرا به حرکت وامی‌داشت. هر روز صبح در ساعت ۷/۳۰ دقیقه، سفیر انگلیس را با گیلاسی آب پرتقال از خواب بیدار می‌کردم. این سایه من بود که از روی شانه‌ام خم می‌شد و می‌کوشید اسرار انگلیسی‌ها را از روی میز کنار تختخواب کشف کند!

روی میز کنار تختخواب یک جعبه چرمی وجود داشت که بی‌شباهت به کیف حمل اسناد و مدارک نبود.

وظیفه بعدی من آن بود که حمام صبحگاهی را برای سفیر آماده کنم. او همیشه پس از بیدار شدن، نیم ساعت در بستر می‌ماند و به مطالعه روزنامه و یا نامه‌هایی که درون این جعبه سیاه قرار داشت می‌پرداخت.

وقتی به حمام می‌رفت به من می‌گفت که آن روز قصد دارد کدام لباس را بپوشد. من لباس موردنظر را از کمد لباس بیرون می‌آوردم و وارسی می‌کردم تا ببینم دکمه‌اش نیفتاده باشد و اگر نیاز به اتو داشت، آن را اتو می‌زدم.

آن روز، همین که سفیر وارد حمام شد، من به سراغ میز کنار تختخواب رفتم و کوشیدم در جعبه را باز کنم. اما در جعبه قفل بود.

وقتی سفیر مشغول خوردن صبحانه می‌شد، من می‌بایستی جعبه سیاه را به کتابخانه‌اش می‌بردم و به سکرتر مخصوصش تحویل می‌دادم.

خوردن صبحانه بیست دقیقه طول می‌کشید. ناهارش را هم در مدت بیست و پنج دقیقه می‌خورد، و شام هم حداکثر نیم ساعت به طول می‌انجامید. برنامه او آنقدر دقیق بود که می‌شد ساعت خود را با آن میزان کرد!!

پس از صرف ناهار، همیشه مدت یک ساعت و نیم در اتاق پذیرایی به نواختن پیانو می‌پرداخت. قبل از شام، یک بار دیگر حمام می‌کرد و در این فاصله، من کت مخصوص شام او را از کمد بیرون می‌آوردم. او و همسر و دخترش برای شام، لباس عوض می‌کردند!

خود را با برنامه اهالی این خانه تطبیق دادم. وقتی خانواده مشغول غذا خوردن می‌شد، من کاری نداشتم که انجام بدهم. ایستادن سر میز شام، وظیفه «مصطفی» بود. من فقط زمانی به مصطفی کمک می‌کردم که «سرهیو» و خانم «ناچبول هیوجسن» مهمان داشتند.

چهره مصطفی را به دقت از نظر گذراندم. او آدمی بی‌خیال، سربه‌راه، شاد و شنگول و موجودی بی‌فکر بود. هیچ چیز او را متعجب نمی‌ساخت و در برابر حوادث هیچ واکنشی نشان نمی‌داد. اگر جلوی چشمش «سرهیو» را بیهوش می‌کردم و او را از سفارت بیرون می‌کشیدیم، او فقط شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و خیال می‌کرد که لابد دلیلی برای این کار وجود داشته است!

«مانولی فیلوتی» سرآشپز، درست نقطه مقابل او بود. در پختن «استیک» به‌راستی مهارت داشت و خود را آدم بزرگی می‌پنداشت. وقتی ماهی‌تابه را به دست می‌گرفت و آماده کار می‌شد انگار «توسکانینی» (موسیقیدان ایتالیایی) درحال اجرای کنسرت است! در مقابل، انتظار داشت که جمعیت برایش هورا بکشد!

او خود را دست راست خانم سفیر به حساب می‌آورد. علاوه بر انجام وظایف خود، وظیفه داشت چهارچشمی مراقب دیگر «خواص» باشد!

اتاق او درست چسبیده به اتاق من بود، ولی خوشبختانه شبها در آن اتاق نمی‌خوابید. خانه‌ای در شهر داشت و همراه خانواده‌اش در آنجا به‌سر می‌برد.

«ذکی» سرپیشخدمت، مظهر بزرگی و عزت نفس بود. چنان سرش به کار خودش گرم بود که توجهی به من نداشت.

این افراد را به این خاطر معرفی کردم که روزانه با آنها سروکار داشتم. بنابراین، من هم می‌بایستی چهارچشمی مراقب آنها باشم!

«سرهیو» جعبه چرمی سیاه را به من داد تا به سکرترش دوشیزه «لوئیز» تحویل دهم. همین که وارد اتاق دوشیزه «لوئیز» شدم، قبل از هر چیز، گاوصندوقی که گوشه اتاقش قرار داشت توجه مرا به خود جلب کرد. درحالی که همه حواسم پیش این گاوصندوق بود به او لبخند زدم. لبخند مرا به سردی پاسخ گفت و جعبه سیاه را از من تحویل گرفت. بعد از جا برخاست و به طرف گاوصندوق رفت. همین که در آن را گشود دانستم که با یک برنامه منظم روزمره سروکار دارم!

راز جعبه‌های سرخ و سیاه!

در ساعات اداری، مسوولیت این گاوصندوق با دوشیزه «لوئیز» بود، اما شبها سفیر، خودش مراقبت از آن را به عهده می‌گرفت.

دوشیزه «لوئیز» جعبه سیاه را درون گاوصندوق، و در کنار تعدادی جعبه‌های سرخ رنگ گذاشت. این جعبه‌های سرخ رنگ، از قبل داخل گاوصندوق چیده شده بودند و من از کار آنها سر درنمی‌آوردم!

اما پس از دو روز، سرانجام به راز این جعبه‌های سرخ و سیاه پی بردم.

«سرهیو» ویژگی‌های اخلاقی منحصر به فردی داشت و استفاده از این جعبه‌ها نیز بخشی از این ویژگی‌ها بود.

تمامی یادداشتها، تلگراف‌ها و نامه‌هایی که می‌بایستی به نظر او می‌رسید در جعبه‌های قرمز گذاشته می‌شد. به سخنی دیگر، مهم‌ترین اسناد، درون آنها قرار داده می‌شد. این اسناد را از سفارتخانه به اقامتگاه خصوصی سفیر می‌آوردند، زیرا سفیر ترجیح می‌داد در خانه خود کار کند.

پرونده‌های ناتمام، در طول شب در گاوصندوق دوشیزه «لوئیز» باقی می‌ماند. اما اسنادی که سفیر می‌خواست سر فرصت روی آنها فکر کند، از جعبه‌های قرمز خارج شده، داخل جعبه سیاه گذاشته می‌شد، و «سرهیو» این جعبه را با خود به اتاق خوابش می‌برد.

فکر می‌کردم که کشف بزرگی کرده‌ام. به‌طور کلی، مدارک پراهمیت، اما نه صرفاً طبقه‌بندی شده، در ساختمان سفارت و تحت نظر محافظان نیروی امنیتی نگهداری می‌شد. اما اسناد بسیار مهم و حیاتی که در جعبه‌های قرمز قرار داشت، روزها روی میز کار سفیر گذاشته می‌شد و شبها در گاوصندوق دوشیزه «لوئیز» نگهداری می‌شد که گاوصندوقی

بسیار ساده بود و باز کردن آن کاری نداشت. تنها سگ نگهبانی که خارج از در به پاسداری مشغول می‌شد یک مأمور امنیتی سالخورده و بازنشسته بود که شب بیداریهای مداوم، او را از پای درآورده بود و وقتی چرت می‌زد یا می‌خوابید، دندان مصنوعی‌اش سوت می‌کشید!

به هرحال، مهمترین اسناد، در جعبه سیاه رنگی گذاشته می‌شد که بر روی میز کنار تختخواب «سرهیو» قرار داشت. و او تا پاسی از شب گذشته، با اشتیاق به مطالعه آنها می‌پرداخت. او بدون قرصهای خواب‌آور، خوابش نمی‌برد.

دریافتم که من، در مبداء و سرچشمه رودخانه قرار دارم. و اتاق خواب سفیر، قلمرو کوچک من بود!

○

خوابگاه من در بخش خدمتکاران، اتاق کوچکی بود با وسایل ساده که از یک تختخواب و یک کمد لباس، و یک میز و صندلی تجاوز نمی‌کرد. تنها اقلامی که به این وسایل افزودم، خریدن یک لامپ ۱۰۰ وات برای آباژور کنار تختخواب، و یک حلقه و چهار میله فلزی بود. می‌توانستم دوربین خود را به این حلقه پیچ کنم و این چهار میله نیز حلقه را نگاه می‌داشت. بنابراین، من یک «سه‌پایه» درست کرده بودم که برای عکسبرداری از اسناد از آن کمک می‌گرفتم. برای آنکه کسی به این وسایل شک نکند، دوتا از این میله‌ها را در کمد لباس گذاشته بودم و کراوات‌های خود را به آن آویزان می‌کردم. و دوتای دیگر را داخل جعبه‌هایی که ساخته بودم، نزدیک دستشویی به دیوار نصب کرده بودم و رویش حوله می‌انداختم و گاهی جورابهای شسته شده خود را روی آن پهن می‌کردم تا خشک شوند!

حلقه فلزی را هم به عنوان یک وسیله تزئینی به زیرسیگاری خود نصب کرده بودم که هیچ سوءظنی را برنمی‌انگیخت. آخر از همه، یک تکه بزرگ موم خریداری کردم.

سرانجام فرصت پیدا شد

دنبال فرصت می‌گشتم، و سرانجام یک روز این فرصت به دست آمد. همین که سفیر به حمام رفت و مشغول دوش گرفتن شد، من خود را به اتاق خواب رساندم و جیب‌های لباس خاکستری او را به دنبال دسته کلید گشتم. اما چیزی نیافتم. ناگهان متوجه شدم که او دسته کلیدش را روی میز کنار تختخواب گذاشته بود. این دسته کلید، شامل کلید گاوصندوق و کلید جعبه‌های قرمز و سیاه بود.

به سرعت، به کمک موم از آنها نقش‌برداری کردم. هنگام انجام این کار، قدری از موم به کلیدها چسبیده بود. صدای ریزش آب را در داخل حمام می‌شنیدم. دستمال ابریشمی «سرهیو» را از داخل کمد بیرون کشیدم و کلیدها را با آن پاک کردم. سپس دوباره دسته کلید را روی میز کنار تختخواب گذاشتم.

همان لحظه، «سرهیو» از حمام بیرون آمد. لباس حمام بر تن داشت. ورود او به اتاق، آنقدر ناگهانی صورت گرفت که من مجالی برای پنهان کردن دستمال پیدا نکردم! دستمال را بالا گرفتم. مثل برف سفید بود. با این حال، نگاهی به سفیر انگلیس انداختم و گفتم:

- عالیجناب، این دستمال را باید به لباسشویی بدهم!

او سری تکان داد، اما درحقیقت حواسش به حرف من نبود. از دیدن دسته کلید که روی میز قرار داشت، خیالش کاملاً آسوده شد. آن را برداشت و درون جیب لباس حمام گذاشت و دوباره از اتاق خارج شد.

لحظه‌ای بعد شنیدم که داشت غرغره می‌کرد. قلبم نزدیک بود از جا کنده شود. عرق پیشانی‌ام را با این دستمال ابریشمی عالی پاک کردم!

○

در دیداری که با «مارا» داشتم احساس کردم که او تنها مایه تسلی من است. او به من قوت قلب می‌بخشید. به‌راستی باورش شده بود که من یک قهرمان ملی و یک میهن‌پرست ترک هستم. کم مانده بود که خودم هم این موضوع را باور کنم! او گفت:

-علی عیسی، خیلی برایت نگرانم. اما باید مقاومت کنی و زود جا نزنی! تو مرد خارق‌العاده‌ای هستی. به تو افتخار می‌کنم!

حالت چهره من به سرعت تغییر کرد. لبخندی از سر غرور و خودپسندی بر لب آوردم. دست در جیب کردم و سه تکه موم را از جیب کتم بیرون آوردم و به او نشان دادم. با تعجب پرسید:

- اینها دیگر چیست؟

عقده کهتری من به صورت پزدادن بروز کرد و با نخوت گفتم:

- اینها اثر و نقش کلید هستند.

سپس با آب و تاب تمام، ماجرای دسته کلید سفیر را برایش تعریف کردم. درحالی که لبخندزنان به نقش کلید بر روی موم می‌نگریستم، با خود اندیشیدم که اگر «سرهیو» موقع استحمام، یکباره یادش می‌افتاد که دسته کلید کاملاً سرّی خود را روی میز جا گذاشته است چه حالی پیدا می‌کرد. حتم داشتم که مثل برق، لخت مادرزاد از حمام بیرون می‌آمد!

خنده تمسخرآمیزی سر دادم و به «مارا» گفتم:

-«سرهیو» آدم بانزاکتی است. اگر برای پوشیدن لباس حمام، آنقدر وقت صرف نمی‌کرد، حتم دارم که مرا سربزنگاه، درحال وقوع جرم گیر می‌انداخت!

من و «مارا» کنار هم بر روی نیمکتی در پارک کوچک «کاواکلیدر» نشسته بودیم. او خود را به من نزدیک کرد و در گوشم زمزمه کرد:

-می‌دانی بعضی وقتها چه آرزویی می‌کنم؟

با تکان دادن سر، پاسخ منفی دادم. او آهی کشید و گفت:

-آرزو می‌کنم که خانه کوچکی داشتیم و در کنار هم خوشبخت زندگی می‌کردیم.

زیرلب گفتم:

-اگر همه چیز خوب پیش برود، به زودی آرزوی تو برآورده خواهد شد.

این حرف، او را خیلی خوشحال کرد. از جا برخاستم و با لحنی سرد و بی‌روح پرسیدم:

- آقای «باسک» چه وقت به مهمانی دیگری می‌رود؟

-پس فردا.

شبی که آقای «باسک» رهسپار مهمانی شد، من به دیدن «مارا» رفتم. در کشو میز آقای «باسک» فهرستی از اسامی اشخاصی پیدا کردم که از آنها در آشپزخانه عکس گرفتم.

شب را در اتاق «مارا» گذراندم. هرچند مجبور بودیم دزدکی رفتار کنیم و صدایمان درنیاید، اما هر دو خوشحال بودیم.

دوربین عکاسی، در جیب پالتوی من بود، و پالتوی خود را در انتهای تختخواب، به دیوار آویزان کرده بودم. من از فهرست اسامی مأموران مخفی انگلیس در ترکیه عکس گرفته بودم.

همین که سپیده صبح دمید، بی‌سروصدا از خانه به بیرون خزیدم. روز ۲۶ اکتبر ۱۹۴۳ بود. برای من روزی سرنوشت‌ساز به‌شمار می‌رفت، زیرا تصمیم گرفته بودم که همان شب خود را به سفارت آلمان برسانم و فیلم‌هایی را که گرفته بودم، دراختیار مقامات آلمانی قرار دهم!

از این فکر بدنم به لرزه افتاد، اما همه‌اش به خانه کوچکی می‌اندیشیدم که «مارا» درباره‌اش با من صحبت کرده بود.

تصویر از اسناد محرمانه

من مجموعاً ۵۲ عکس از روی اسناد محرمانه گرفته بودم. در ذهنم به مبلغی فکر می‌کردم که می‌بایستی در ازای تحویل این عکسها، از مقامات آلمانی درخواست می‌کردم.

آن روز، سعی کردم حتی‌الامکان خود را از سر راه «سرهیو» دور نگاه دارم. فکر پول، همه فکر و ذکر مرا به خود مشغول داشته بود. نمی‌بایستی خود را ارزان می‌فروختم!

فکر کردم از مقامات آلمانی ۲۰/۰۰۰ لیره استرلینگ درخواست کنم. از فکر یک‌چنین مبلغ قابل توجهی سرمست شدم. اصلاً گمان نمی‌کردم که آلمانها مبلغ درخواستی مرا رد کنند!

می‌بایستی با اعتماد به نفس کامل به آنها نزدیک می‌شدم. باید فراموش می‌کردم که شش ماه قبل به عنوان «خواص» برای آقای «ینکه» کنسول سفارت آلمان کار می‌کردم. باید چهره جدیدی به خود می‌گرفتم که باورشان شود من یک جاسوس هستم و همیشه به همین کار اشتغال داشته‌ام. باید می‌پذیرفتند که کارم از روی برنامه و اصول است!

بی‌صبرانه دقیقه‌شماری می‌کردم تا کار روزانه‌ام تمام شود. روز ۲۶ اکتبر، طولانی‌ترین روز زندگی من بود.

در ساعت ۶ بعدازظهر، درحالی که فیلم‌ها را در جیب لباس خود گذاشته بودم سفارت بریتانیا را ترک گفتم و رهسپار سفارت آلمان شدم.

دربان سفارت آلمان، نامش «پی‌تر» و اهل یوگسلاوی بود و مرا می‌شناخت. پرسید:

- چه خبر؟ می‌خواهی دوباره برگردی و اینجا کارکنی؟

پاسخ دادم:

- تا خدا چه بخواهد!

به سختی می‌توانستم هیجان خود را کنترل کنم. حالا ساعت ۷ بود. یک ساعت تمام بیهوده کوشیده بودم خود را آرام سازم. آخر این اولین بار بود که دست به چنین کاری می‌زدم. به دربان گفتم:

- می‌خواهم خانم «ینکه» را ببینم. به او خبر بده!

سفارت آلمان در بلوار «آتاتورک» واقع بود. برای خودش دنیای کوچکی به‌شمار می‌رفت. خارج از درهای آهنی این سفارتخانه، زندگی شهری جریان داشت: اتومبیل‌های قراضه که تلق و تولوق می‌کردند، آدمهایی که سوار الاغ بودند، روستاییان پابرهنه‌ای که در جستجوی کار به شهرها آمده بودند، گداها، خیابانهای خاکی و سنگفرش نشده، سروصدا و جاروجنجال، صدای بوق اتومبیل‌ها... اما در داخل سفارت، دنیای دیگری حکمفرما بود. همه چیز نظم و ترتیب داشت، آرام و نظیف بود، گلهای زیبا، درختان سر به فلک کشیده و چمن‌هایی که با سلیقه خاصی کوتاه شده بودند، چشم‌اندازی بس تماشایی داشتند.

ادامه دارد

آزمند، پیوسته نیازمند است ● سعدی

یك تنه جلوی عمویم ایستادم

از : کورش کاشانی

همه دور میز شام نشسته بودیم که عمو مهدی تلفن کرد. پدر گوشی را برداشت. عمو هر وقت زنگ می‌زد یک دردسر بزرگ داشت. آه از همه بلند شد. مادر که دیگه لقمه از گلویش پایین نرفت و از سر سفره بلند شد. خواهر کوچکترم هم زیرزبانی مدام غر می‌زد. اما چه می‌شد کرد. عمو مهدی بزرگ خانواده بود و پدر من کوچکترین بچه خانواده‌اش، به همین دلیل همیشه سعی می‌کرد تا آنجا که می‌شود حرمت و احترام عمو را نگه دارد. اما او گاهی خارج از حد صبوری هرکسی می‌شد. چرا که در کمال خودخواهی انتظار داشت همه خانواده آن‌طور زندگی کنند که خودش می‌خواهد، بنابراین حق انتخاب را به هیچ کس نمی‌داد و حتی در مورد اموری مثل خرید ماشین و خانه هم دخالت می‌کرد.

چند سال قبل که ما بدون مشورت نکردن با او این آپارتمان را خریده بودیم، نمی‌دانید چه سروصدایی راه انداخت. تا چند ماه با ما قطع رابطه کرد که البته باعث آرامش ما شد و هیچ کس گله‌ای از آن وضع نداشت، اما همین که عمو گرفتار یک آدم کلاهبردار شد آمد سراغ پدرم. تازه با کلی منت که مثلاً ما را بخشیده اما ته دلش هنوز دل چرکین است.

پدرم وکیل است و عملاً می‌توانم بگویم در نود درصد موارد به موارد حقوقی خانواده رسیدگی می‌کند. ما خانواده پرجمعیتی هستیم. پدربزرگم سه بار ازدواج کرده بود و ثمره هر ازدواجش چندتا بچه که حالا همه آنها یک خانواده پرجمعیت را تشکیل داده‌اند. هرکدام از آنها هم اگر در عمرشان یک بار مشکل حقوقی پیدا کنند پدرم برای سالها سرش گرم می‌شود...

خلاصه این بار هم عمومهدی دردسر تازه‌ای برای ما درست کرده بود که این یکی خیلی جدی‌تر و خطرناک‌تر از بقیه به نظر می‌رسید طوری که حتی پدرم با آن خلق و خوی خونسردی که دارد، صدایش درآمد و گفت:

- آخه داداش صحبت یک عمر زندگی است نمی‌شود که...

همه ما ساکت شدیم. رنگ تو صورت پدرم نبود. مادر دلشوره گرفت و رفت کنار پدر ایستاد. تلفن که قطع شد همه به پدر خیره نگاه می‌کردیم. او خواست نگاهش را از همه ما بگیرد اما تا چشمش به من خورد سری تکان داد و گفت:

- عمویت برایت خواستگار پیدا کرده.

مادر نفس راحتی کشید و گفت:

- نصف عمرم کردی مرد! خب خواستگار پیدا کرده باشد. می‌آیند اگر پسندیدیم که...

پدر صدایش را بلند کرد:

- چه می‌گویید خانم. برادر بنده با آقا معامله کرده و چون معامله خوبی هم بوده، می‌خواهد رابطه را محکم‌تر کند تا باز بتواند با او تجارت کند. برای همین گفته برادرزاده‌ای دارم که به درد پسرت می‌خورد... حضرت آقا هنوز خواستگار را ندیدیم می‌گوید جواب نه، ندهید.

موضوع آنقدر جدی بود که همه ساکت شدیم. بغض گلویم را گرفت. دلم نمی‌خواست اینجوری عروسی کنم. از روی میز غذا بلند شدم و رفتم توی اتاقم. صدای بگومگوی مادر و پدرم می‌آمد. می‌دانستم عمو آنقدر روی همه نفوذ دارد که حتی ممکن است به زور شوهرم بدهند. دیگه نیمه‌های شب بود که پدرم آمد توی اتاقم. صورت مهربانش همیشه به من آرامش می‌داد. دستی به سرم کشید و گفت:

- خواستگار فرداشب می‌آید. اگر نپسندیدی هیچ اصراری به قبول کردن این وصلت نداری ولو اینکه عمومهدی تا آخر عمرش اسم ما را نیاورد. مهم انتخاب توست...

این حرف بهم آرامش می‌داد اما می‌دانستم حتی خود من هم از عمو آنقدر می‌ترسم که شاید به خاطر همین ترس جواب بله را بدهم، اما به هرحال شب بعد خواستگار آمد. عمو مهدی بالای مجلس نشسته بود و تند تند حرف می‌زد. از خانواده ما تعریف می‌کرد و مثل همیشه داشت شجره‌نامه خانواده که چند پشت آن‌طرفتر به کی و چی می‌رسیم را می‌گفت. من هم چای آوردم و گوشه‌ای از سالن نشستم. هنوز نتوانسته بودم حتی توی صورت آن پسر نگاه کنم. بعد از نیم ساعت کل مجلس تبدیل شد به یک بنگاه معاملات که پدرم هم به عنوان مشاور حقوقی داشت راهکارهایی به آنها می‌داد. آقاداماد هم که انگار بدش نیامده بود از این موضوع وارد بحث شده بود و با آب و تاب حرف می‌زد. داشت حالم از همه آنها بهم می‌خورد، تنها کسی که در آن جمع مهم نبود من بودم. به بهانه شستن پیش‌دستی‌ها رفتم توی آشپزخانه و دیگه بیرون نیامدم تا بالاخره عمو مهدی با آن صدای بم و بلندش صدایم زد و گفت:

> **دیگه نای ایستادن نداشتم، رفتم توی اتاق و روی تخت افتادم. تمام تنم می‌لرزید. صدای مهمانها را می‌شنیدم که داشتند خداحافظی می‌کردند. منتظر بودم مادر و یا پدرم وارد اتاق شوند و بر سرم داد و فریاد کنند**

- پس عروس خانم چای ما چه شد؟!

دوباره یک سینی چای ریختم و رفتم توی سالن تا وارد شدم عمو با صدای بلند گفت:

- مبارکه...

و دست زد و بقیه هم پشت سر او دست زدند. به پدرم نگاه کردم او هم دست می‌زد. مادرم نگاهش را از من گرفت. همه انگار توی یک رودربایستی مانده بودند. حالم داشت بد می‌شد. سینی چای را کوبیدم روی میز و با صدای بلند گفتم:

- چی مبارکه؟

خشم توی صورتم موج می‌زد. همه ساکت شدند. پدرم سرش پایین بود. عمو مهدی لحظه‌ای جا خورد اما خودش را جمع و جور کرد و مثل همیشه با چشمانی غضبناک گفت:

- یعنی چی؟ روی حرف بزرگترها که حرف نباید بزنی؟

تنم می‌لرزید. من هم از عمو می‌ترسیدم اما جلویش ایستادم:

- خودتان بریدید و دوختید؟

آقاداماد که می‌خواست موضوع را جمع و جور کند خنده مسخره‌ای کرد و گفت:

- ما که شما را پسندیدیم، تا حالا نظر شما چه باشد.

خیره نگاهش کردم:

- شما کی با من حرف زدید که من را پسندیده باشید. معامله‌ها به جای خوبی رسید و وصلت با من مورد تأیید قرار گرفت.

دیگه همه ساکت شده بودند. پدرم ملتمسانه می‌خواست که من آرام بگیرم. عمو مهدی هم هل کرده بود. گفت:

- خب عموجان فرصت برای بیشتر شناختن هست. با هم چند جلسه صحبت می‌کنید بعد...

- نه، من این آقا را نپسندیدم، نه از قیافه‌شان خوشم آمد و نه از طرز حرف زدنشان...

دیگه نای ایستادن نداشتم، رفتم توی اتاق و روی تخت افتادم. تمام تنم می‌لرزید. صدای مهمانها را می‌شنیدم که داشتند خداحافظی می‌کردند. منتظر بودم مادر و یا پدرم وارد اتاق شوند و بر سرم داد و فریاد کنند، اما هیچ خبری نشد. آخرشب بود که خودم از اتاق بیرون آمدم. خواستم به خاطر گستاخی‌ام از پدرم عذر بخواهم که او پیش‌دستی کرد و گفت:

- خوب کاری کردی وگرنه توی همین تعارفات یک کاره زنش شده بودی و...

از آن موقع به بعد عمو مهدی بسیار محتاط با ما رفتار می‌کند. فقط برای مشکلات حقوقی‌اش با پدر تماس می‌گیرد و کاری به کار ما ندارد. چون گویا معامله‌اش با آن خانواده بهم خورد و کلی ضرر کرد و دیگه نمی‌خواهد روی من معامله کند...

■

در پیچ و خم دادگاه

ارثیه پدری، شوهرم را از من گرفت

از : راشین مختاری

دردسرها و مشکلاتمان از وقتی شروع شد که آن ارث لعنتی به کامبیز رسید. سه سال از ازدواجمان می‌گذشت. کم‌کم به فکر بچه‌دار شدن افتادیم که یکدفعه خبر فوت پدر کامبیز را به ما دادند. سراسیمه خودمان را به شهرستان رساندیم. زندگی انگار یک‌شبه بهم ریخته بود. همه خواهر و برادرها از نقاط مختلف کشور آمده بودند. پدر کامبیز هرچند که سن و سالی داشت، اما آنقدر سرحال و روپا بود که کسی فکر نمی‌کرد به این زودی فوت کند. مرگ ناگهانی او همه را شوکه کرد. مراسم هفتم که انجام شد، ما به تهران برگشتیم، هر دو ما باید می‌رفتیم سر کار. روحیه کامبیز خیلی خراب بود. امکان نداشت بتواند مرگ پدرش را به این راحتی بپذیرد. رابطه او با پدرش خیلی عجیب بود. همیشه روی حرفهای او حساب می‌کرد. می‌گفت، پدرش هرگز اشتباه بزرگی در زندگی‌اش نداشته. به او اطمینان زیادی داشت و حالا این پشتوانه مطمئن را از دست داده بود. سعی می‌کردم در این شرایط کنارش باشم و هیچ بگومگویی نداشته باشیم. برای مراسم چهلم که به شهرستان برگشتیم، بحث داغ ارث و میراث پیش کشیده شده بود و در مورد تقسیم آن بحث می‌کردند. باورم نمی‌شد، حتی کامبیز هم مرگ پدرش را فراموش کرده بود و سر یک قطعه زمین بیشتر و یا چند میلیون بیشتر چک و چانه می‌زد. مراسم چهلم لابه‌لای این بحث و جدلها انجام شد. از آن موقع به بعد یک پای کامبیز شهرستان بود و یک پایش تهران. از کارش مرخصی بدون حقوق گرفت تا دنبال این کار برود. من هاج و واج مانده بودم. ما به پول حقوق کامبیز احتیاج داشتیم، ولی اهمیتی به این مسأله نمی‌داد. به نظرش اگر ارثیه‌اش را زودتر می‌گرفت، بیشتر سود می‌کرد. مجبور شدیم آپارتمانمان را به صاحب‌خانه تحویل بدهیم و من رفتم خانه مادرم. وسایل زندگی‌ام توی انبار دوست و فامیل پخش شد. به خودم که آمدم دیدم دیگه هیچ چیز از زندگی‌ام باقی نمانده. کامبیز مرتب می‌رفت شهرستان. خانه و زندگی هم که نداشتیم. همه اینها تنها به خاطر پولی بود که قرار بود به ما برسد. خودم را دلداری می‌دادم که با این ارث زندگی‌مان روبه‌راه می‌شود. پدرم هم بهم امید می‌داد که می‌توانم خانه خوبی بخرم و همه وسایلم را نو کنم و باز هم مثل همیشه صبح من و کامبیز با هم می‌رویم سر کار و من با خیال راحت‌تر بچه‌دار می‌شوم... این وعده‌ها بهم امید می‌داد. پدر کامبیز ملک و زمین زیاد داشت و تازه بعد از مرگش مشخص شد که چه مقدار قابل توجهی است. تا زنده بود هیچ کمکی به بچه‌هایش نمی‌کرد. اعتقاد داشت که آنها باید به زادگاهشان برگردند و تا این کار را نکنند، هیچ کمک مالی نخواهند گرفت... برای هیچ‌کدام از بچه‌هایش خانه نمی‌خرید و همیشه اصرار داشت به شهرستان خودش برگردیم تا همه امکانات را دراختیارمان بگذارد، اما همه بچه‌هایش آلوده زندگی در شهرهای بزرگ شده بودند و نمی‌توانستند به آن شهرستان کوچک برگردند.

خلاصه چند ماهی گذشت تا بالاخره ارثیه تقسیم شد و سهم خوبی به ما رسید. هزار برنامه برای آن پول داشتم. اما انگار کامبیز زودتر از من برنامه‌هایش را ریخته بود. با کلی شور و شوق برایم توضیح داد که همیشه یکی از آرزوهایش ادامه تحصیل در یکی از دانشگاههای معتبر دنیا بوده. می‌گفت فکرش را هم کرده. دوره فوق‌لیسانس فقط یک سال و نیم است و می‌تواند با یک چشم بهم زدن تمامش کند. من هاج و واج مانده بودم. مدتها بود که در مورد بچه‌دار شدن صحبت می‌کردیم، اما کامبیز اصرار داشت که این فرصت را به او بدهم و برای بچه‌دار شدن دیر نمی‌شود. مخالفت شدید کردم، اما فایده‌ای نداشت. کامبیز انگار سالها در این مورد فکر کرده بود و دیگر اهمیتی به مخالفت من نمی‌داد. سخت زبان انگلیسی می‌خواند. با تمام دانشگاهها مکاتبه داشت. تا بالاخره توانست ویزای تحصیلی بگیرد و به کشور کانادا برود. روز آخر توی فرودگاه خیره نگاهش کردم و گفتم:

- تو دیگه برنمی‌گردی.

خندید و گفت:

- این چه حرفیه! با دست پر برمی‌گردم. مطمئن باش.

مقداری از ارثیه‌اش را با خودش برد و با بقیه آپارتمان کوچکی خرید تا من در آنجا زندگی کنم. روحیه‌ام را حسابی از دست داده بودم. نمی‌توانستم مفهوم این موضوع را بفهمم که چطور می‌شود یک زن و شوهر حدود دو سال از هم دور بمانند؟ دل نگرانی من از همان روزهای اول شروع شد. نمی‌دانستم چه باید بکنم. سرم را با هزار چیز گرم می‌کردم. هفته‌ای سه بار با کامبیز تلفنی صحبت می‌کردم، اما مکالمات ما روزبه‌روز کوتاهتر می‌شد. انگار حرفی برای گفتن نداشتیم. از طرف دیگر خانواده‌ام مرا تحت فشار قرار داده بودند که کامبیز را تهدید به طلاق بکنم. آنها نمی‌خواستند وضع به این شکل ادامه پیدا کند و حتماً باید او را مجبور می‌کردم برگردد، اما من کامبیز را خوب می‌شناختم. می‌دانستم وقتی تصمیمش را می‌گیرد، دیگر نمی‌شود آن را عوض کرد. یک سال گذشت. کامبیز آنقدر از وضعیت آنجا راضی بود که به من پیشنهاد کرد، هرطور شده من هم بروم آنجا، اما این کار شدنی نبود. به هر دری که زدم بهم ویزا ندادند. کم‌کم داشت درس کامبیز تمام می‌شد. بهش اصرار می‌کردم که برگردد، ولی او به فکر گرفتن دکترا بود. می‌خواست باز بماند و از من می‌خواست هرطور شده بروم آنجا، حتی راه‌حل غیرقانونی هم بهم پیشنهاد کرد که خانواده من سخت مخالفت کردند. برایش اهمیت نداشت که من به چه قیمتی بروم. مهم این بود که دیگه بهش اصرار نکنم برگردد. درست سه سال از رفتنش گذشت. رابطه ما سرد و فورمالیته شده بود. انگار هیچ روزنه‌ای وجود نداشت که من و او بتوانیم دوباره زندگی خودمان را شروع کنیم. تلفن‌هایمان کوتاه و دیر به دیر شده بود. بالاخره آنقدر تحت فشار خانواده‌ام قرار گرفتم که مجبور شدم به او پیشنهاد طلاق بدهم. کامبیز نمی‌دانست چه بگوید. آنقدر غرق آنجا شده بود و آنقدر درس خواندن برایش مهم بود که نمی‌توانست از آنها بگذرد. برای همین با پیشنهاد طلاق من موافقت کرد. وکالتی فرستاد و حق طلاق را داد به من و من هم امروز آمدم دادگاه تا تصمیم نهایی‌ام را بگیرم...

■

درست سه سال از رفتنش گذشت. رابطه ما سرد و فورمالیته شده بود

دوزنه شدن مردهای امروزی!

بقیه از صفحه ۱۱

صحبت با یک هوو

البته صحبت‌های علی و حامد خیلی بیشتر از اینها بود اما از آنجا که من با یک هوو قرار داشتم مجبور شدم تا سوار یک تاکسی شوم و به سر قرار با دوستی بروم که خاله‌اش هشت سال پیش هوو شده حتماً باور نمی‌کنید پس ادامه گزارش را بخوانید تا باورتان بشود.

در طول راه هم داخل تاکسی با خانم نسبتاً جوانی همصحبت می‌شوم و او خودش را مرضیه الف ۲۹ ساله و لیسانسیه حقوق معرفی می‌کند و می‌گوید:

به نظر من مهمترین نقش را رسانه‌ها دارند آنها هستند که با نوع پرداختشان بیشترین اثردهی را روی مردم می‌گذارند، چون مردم ما از آنها خیلی الگو می‌گیرند، مثلا خودم در سه سالی که ازدواج کردم، هیچوقت به اندازهٔ پخش این سریال‌ها با همسرم جر و بحث نداشته‌ام چون او موقع پخش این فیلم چهره حق به جانبی می‌گرفت و دائماً با طعنه و کنایه و لحن توام با تمسخر می‌گفت، یاد بگیر!! زن باید خودش برای شوهرش آستین بالا بزند!! او ادامه می‌دهد، البته این تنها مشکل من نیست چون خیلی از خانم‌ها و دوستانم هم از این بابت ناراحت و مضطرب هستند و می‌ترسند با تکرار این دست سریال‌ها این شوخی‌های طعنه‌آمیز، روزی به واقعیت تبدیل شود، آن وقت چه کسی مسئولیت زندگی از هم پاشیدهٔ ما را گردن می‌گیرد؟

من آنقدر گرم نوشتن حرفهای مرضیه بودم که یادم رفت، چندین کوچه از محله قرارمان فاصله گرفته‌ام بنابراین برای این حواس‌پرتی خودم را تنبیه کردم تا تمام مسیر را پیاده برگردم و در حالی که از با خنک و سرد پاییزی تقریباً یخ کرده بودم، برای مقابله با سرمای آن چاره‌ای ندیدم، جز خوردن یک نوشیدنی گرم، در نتیجه به اولین سوپرمارکت می‌روم و تقاضای یک نوشیدنی می‌کنم و همینطور که مشغول خوردن بودم یاد آن جمله معروف «وقت طلاست» و باید تحت هر شرایطی آن را غنیمت شمرد می‌افتم و برای عمل به این توصیه تصمیم می‌گیرم فروشنده را هم وارد بحث کنم.

بنابراین از او می‌پرسم نظرتان راجع به دو زنه شدن مردان چیست؟ و او چند لحظه‌ای با تعجب نگاهم می‌کند و بعد دستش را به سیبهای‌تاب داده‌اش می‌کشد می‌گوید: این جور مسائل که دیگر پرسیدن نمی‌خواهد هر مردی که دستش به دهانش برسد وضعش خوب باشد می‌تواند تجدید فراش کند این قضیه هم نه زمان می‌خواهد نه اجازه بلکه فقط به اراده مرد برمی‌گردد!

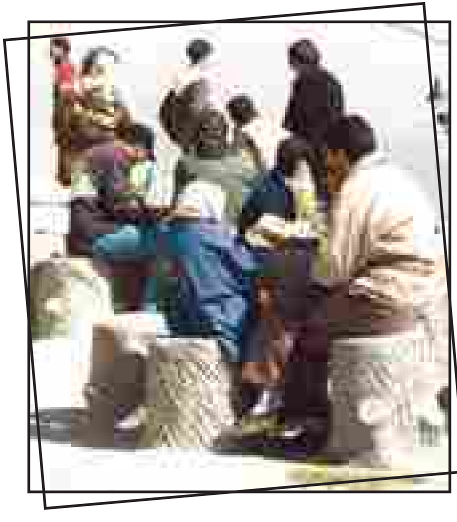

× هاج و واج می‌پرسم: پس تکلیف رضایت و زحمات زن اول چه می‌شود؟

×× ای خانم... زن اول و بچه‌ها جای خودشان، قرار نیست کسی جای آنها را بگیرد، در مورد رضایت هم باید بگویم هیچ زنی که حاضر نمی‌شود سرش هوو بیاید، پس بهترین کار این است که خودت یواشکی بروی این کار را انجام بدهی...

× می‌پرسم: اگر بعد از تجدید فراش زن اولت بفهمد چه‌کار می‌کنید؟

×× حالا تا او بفهمد دو سه سالی طول می‌کشد، آنوقت اگر بو برد چند تا سرویس طلا برایش می‌خرم اگر راضی نشد و رفت دنبال شکایت آنوقت از راه‌های (زیر آبی های!) قانونی استفاده می‌کنم از همان راه‌هایی که توی فیلم‌ها نشان می‌دهند.

اما جالب است بدانید وقتی از او می‌خواهم که خودش را معرفی کند، اخمی در پیشانی‌اش گره می‌خورد و می‌گوید: حالا اسم مرا می‌خواهی چیکار... مثل اینکه از شر تراشی بدت نمی‌آید... گفتم مگر خدای نکرده از همسرتان..... اما هنوز جمله‌ام را کامل نکرده بود که مرد فروشنده سریع توی حرفم پرید صدایش را بالا برد و گفت: اصلاً چه معنی داره یه دختر توی خیابان دوره بیفتد و این سوال‌ها را بپرسد؟ و من هم برای آنکه دعوا بیشتر از این بالا نگیرد و کار به جاهای باریک نکشد، با پاهای خودم از آنجا دور شدم...

بعد از ده دقیقه پیاده روی به محل قرارم رسیدم و دوستم لیلی را به اتفاق همان خاله‌ای که هوو شده بود دیدم... چهرهٔ خاله‌اش خیلی جوانتر از چیزی بود که توی ذهنم ترسیم کرده بودم. او خودش را **ریحانه، م ۲۹ ساله** معرفی می‌کند.

× وقتی از او می‌پرسم چرا و چطور هوو شدی؟

×× چند لحظه‌ای تو چشمانم زل می‌زند و بعد می‌گوید: هیچی خوشی زده بود زیر دلم.... و بعد صدایش را پایین می‌آورد می‌گوید: در پانزده سالگی یک بار علیرغم میل باطنی‌ام ازدواج کردم و ۱۸ ساله بودم که همسرم در یک تصادف مرد و من در جوانی بیوه شدم، از اون روز به بعد خانواده‌ام من را به چشم یک سربار اضافی نگاه می‌کردند و دائماً سرم منت می‌گذاشتند می‌گفتند ما که تا ابد نمی‌توانیم خرجت را بدهیم و اطرافیان هم که دائم با نگاه و گوشه کنایه‌هاشان نمک روی زخمم می‌پاشیدند تا اینکه تصمیم گرفتم بروم سر کار... معمولاً روزهای شروع کار بد نبود و راضی بودم، اما به محض آنکه صاحب کارم متوجه می‌شد که من بیوه‌ام... ماجرا کمی فرق می‌کرد و... من هم که از این وضع خسته شده بودم در یکی از همین شرکت‌ها تصمیم گرفتم مخ رئیسم را بزنم و... با او ازدواج کنم تا هم از شر غرغرهای خانواده در امان بمانم و هم سر پناهی برای خودم پیدا کنم.

× از او می‌پرسم: روز اولی که ازدواج کردی فکر نمی‌کردی زندگی زن اول چه می‌شود؟...

×× توی این دنیا کی به فکر ما بود که ما به فکر آنها باشیم؟ جامعه نه زن‌های بیوه را قبول دارد نه هووها را... مردم فکر می‌کنند زنی که هوو شده جنایت کرده است، در حالی که او هم یک زن دارای احساس است و شاید هم جامعه او را مجبور به این کار کرده است...

× بعد از ازدواجت عکس‌العمل زن اول چه بود و تصمیم گرفتی با او چگونه برخورد کنی...

×× البته دو سه سال طول کشید تا او بفهمد قضیه چی بوده است بعد هم چند باری قهر کرد و چون دید چاره‌ای ندارد به خاطر بچه‌هایش برگشت... از اون روزی که پا توی خانه امیر گذاشتم فهمیدم که وارد میدان مبارزه شدم و باید برای بقای زندگیم تلاش و جنگ کنم.... تا حالا هم که وضع به همین منوال گذشته است ما با هم کنار نیامده‌ایم او به من به دید دشمن نگاه می‌کند البته شاید حق داشته باشد چون فکر می‌کند که من آمده‌ام تا زندگیش را خراب کنم در حالی که من برای آبادی زندگی خودم ازدواج کردم... حالا خوشبختانه امیر آنقدر پول دارد که خرج هر دوی ما را بدهد...

× پس الان مشکل ندارید؟

×× چرا! هنوز هم خیلی از فامیلها وقتی مرا می‌بینند رویشان را برمی‌گردانند و در دلشان من را نفرین می‌کنند در حالی که من هم مثل زن‌های دیگر دلم می‌خواست ازدواج کنم و بچه‌دار شوم

× به دخترهای جوانی که شاید در آینده شرایط مشابه تو داشته باشند چه توصیه‌ای داری

آه سردی می‌کشد و می‌گوید: با اینکه الان من از رفاه کامل برخوردارم اما آرامش ندارم و حکم یک دزد را دارم. احساس می‌کنم پشت سرم نفرین است و اینکه زن دوم هر کسی که باشد زن دوم است. و مردها به آنها به دید یک کالا نگاه می‌کنند تا یک زن و اینکه اغلب ما از حق مادر شدن محرومیم.

من هم با کلی نگرانی نسبت به آینده خانم‌ها با آرزوی حل شدن مشکل این هوو از او خداحافظی می‌کنم و او از من قول می‌گیرد که عین گفته‌هایش را چاپ کنم و...

به راهم ادامه می‌دهم، حالا نه خبری از تابش کم رنگ آفتاب است و نه روشنایی روز... آنچه که مانده است یک آسمان رنگ پریده و حرفهای تلخ ریحانه و یک دنیا حرف‌های ناگفته و ذهن مشوش من برای روبراه کردن حرفهایی که شنیده‌ام....

حالا احساس می‌کنم که سبکتر شده‌ام چون فکر می‌کنم تا حدی توانسته‌ام دین خودم را نسبت به خانم‌هایی که از شنیدن حرفهای خانم نماینده و دیدن سریال‌های تلویزیونی ناراحت شدند، ادا کنم.

زیر نظر: ف. گویش

Email:f _gooyesh @ yahoo.com

شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: سایه‌تان از سر ما کم نشود

در عبارت بالا، معنی مجازی و استعاره‌ای سایه، همان محبت، مرحمت، لطف و توجه مخصوصی است که مقام بالاتر نسبت به زیردستان مبذول می‌دارد.

این عبارت براثر لطف سخن نه‌تنها به صورت ضرب‌المثل درآمده، بلکه دامنه آن به تعارفات روزمره هم گسترش پیدا کرده است. در عصر حاضر، به کرات هنگام احوالپرسی یا جدایی و خداحافظی از همدیگر آن را مورد استفاده و اصطلاح قرار می‌دهند.

قبلاً گمان نمی‌رفت که این عبارت ریشه تاریخی داشته باشد، اما از آنجا که کمتر اصطلاحی بدون مأخذ و مستند تاریخی است، ریشه تاریخی ضرب‌المثل مزبور هم به دست آمد:

«دیوژن» یا «دیوجانس» از فلاسفه مشهور یونان، در قرن ششم قبل از میلاد مسیح می‌زیست و محل سکونتش در منطقه‌ای به نام کرانه بود.

«دیوژن» پیرو فلسفه کلبی بود که معتقدند: «نهایت وجود در فضیلت و فضیلت در ترک لذتهای جسمانی و روحانی است.» به همین دلیل «دیوژن» از دنیا و علایق دنیوی دوری می‌کرد و ثروت و رسوم و آداب اجتماعی را از آن جهت که تماماً اعتباری است به یک سو نهاده بود.

«دیوژن» با سر و پای برهنه و موی ژولیده در انظار ظاهر می‌شد و در ایوان معبد می‌خوابید. بیشتر ساعات روز را دور از قیل و قال شهر و در زیر آسمان کبود آفتاب می‌گرفت و در آن سکوت به تعمق و تفکر می‌پرداخت. تنها لباسش یک ردا بود.

بی‌اعتنایی به مردم و بی‌ملاحظه سخن گفتن باعث شد تا او را از شهر تبعید کنند. از آن به بعد «دیوژن» آغوش طبیعت را بر مصاحبت مردم ترجیح داد.

زمانی که اسکندر، شهری که محل تولد و زندگی «دیوجانس» بود را فتح کرد، به زیارت او رفت. او در وهله اول، حکیم را فرد حقیری پنداشت و با پای به او زد و گفت: «برخیز که شهر تو به دست من فتح شد.»

«دیوجانس» جواب داد: «فتح شهرها عادت پادشاهان است و لگد زدن کار خران!»

اسکندر برآشفت و گفت: «مگر مرا نشناختی که احترام لازم را به جا نیاوردی؟»

«دیوژن» گفت: «تو هر که باشی مقام و منزلت مرا نداری. مگر جز این است که تو پادشاه یونان و مقدونیه هستی؟ خب بالاتر از مقام تو چیست؟»

اسکندر جواب داد «هیچ!»

«دیوژن» بلافاصله گفت: «من همان هیچ هستم و بنابراین از تو بالاتر و والاترم!»

اسکندر سر به زیر انداخت و بعد از لختی تفکر گفت: «دیوژن از من چیزی بخواه و بدان هرچه بخواهی می‌دهم!»

آن فیلسوف وارسته از جهان و جهانیان به اسکندر که در آن موقع بین او و آفتاب حایل شده بود، گوشه چشمی انداخت و گفت: «سایه‌ات را از سر ما کم کن.»

این جمله به قدری در مغز استخوان اسکندر اثر کرد که فریاد زد: «اگر اسکندر نبودم، می‌خواستم «دیوژن» باشم.»

باری عبارت بالا از آن تاریخ به صورت ضرب‌المثل درآمد با این تفاوت که «دیوژن» می‌خواست سایه اسکندر از سرش کم شود، ولی بعضی از مردم روزگار ما کمال مطلوبشان این است که در زیر سایه ارباب قدرت و ثروت به‌سر برند.

واژه‌نامه خطیرکوهی

سی: مو / سوال: پیشانی / وفره: ابرو / فینی: بینی / لوشه: لب / کتار: چانه / انگوس: انگشت / لینگ: پا / ارشکین: آرنج.

فرستنده: فهیمه ذوالفقاری از فریدونکنار

ضرب‌المثل شاهرودی

◆تا گوساله گوها باشه، دل صابش او هاباشه.
برگردان: تا گوساله گاو شود، دل صاحبش آب شود.

◆تا کل برد آرا کنه، عروسی تمم همباشه.
برگردان: تا کچل برود آرایش کند، عروسی تمام می‌شود.

◆وسنی از سفت سوزن هرن، یاری از دروازه هنره.
برگردان: هووها - از سوراخ سوزن عبور می‌کنند، جاری‌ها از دروازه رد نمی‌شوند.

فرستنده: ماندانا کرداز ساری

باورهای عامیانه مردم چاه‌علی

مردم روستای چاه علی از توابع نیکشهر معتقدند که:

◆اگر کف دست راست چپ کسی به خارش بیفتد، روزی به او می‌رسد.

◆و اگر کف دست بخارد، به او ضرر و زیانی می‌رسد.

◆اگر خروسی مقابل خانه آواز سر دهد، میهمان خواهد آمد.

◆اگر از روی فردی که خوابیده رد شوند، سه مرتبه اسم او را صدا می‌زنند چرا که معتقدند اگر این کار را نکنند، او مریض خواهد شد.

فرستنده: سوالی بزرار از روستای ملوران نیکشهر

دوبیتی گنابادی

قـد سـروت الـهی خم نگرده
دل شـادت بـه دور غم نگرده
دعـای مـو دری عـالم همییه*
که سایه‌ات از سر موکم نگرده

*همییه: همین است

فرستنده: مجید کاظمی نوقابی از گناباد

نانهای آسیابر

مردم آسیابر از توابع سیاهکل، هر از چند گاه برای پخت نان، مقداری گندم به آسیاب محل می‌برند، سپس آرد حاصله را از الک گذرانده و در طبق چوبی لبه‌دار (لاک) می‌ریزند و مقداری آب ولرم (لالیم) که حاوی نمک و تکه‌ای خمیر ترش (خمیرمایه) است به آن افزوده و به خمیر تبدیل می‌کنند. آنگاه خمیر یادشده را ده دقیقه ورز داده و پارچه تمیزی بر روی آن می‌کشند و در جای گرم قرار می‌دهند تا برای پخت نانی مرغوب آماده گردد.

در این روستا، هرگز نانی به فروش نمی‌رسد و اگر کسی احتیاج به نان پیدا کند، از همسایه قرض می‌گیرد. و اگر فردی تصادفاً به هنگام پخت نان در نانوایی (تندیرسر) حاضر شود، نانی (گرمه‌نان) بلاعِوض به او داده می‌شود.

طرز تهیه کولوا

یک یا دو کیلو آرد را بعد از خمیر کردن به شکل نان قطوری درآورده و برای پختن زیر خاکستری که از چوب بر روی زمین آماده شده، قرار می‌دهند.

علاوه بر آسیابر، برخی مناطق ییلاقی سیاهکل نیز اقدام به پخت کولوا می‌نمایند.

فرستنده: حسین مهدوی از کرج

پاسخ به نامه‌ها:

آقای غلامرضا رازقی از کازرون

برادر گرامی از اظهارلطف و محبت شما نسبت به بنده و سایر همکاران بی‌نهایت سپاسگزارم، اما در مورد گلایه‌ای که در مورد برخی بخشهای مجله داشتید، باید عرض کنم که شاید تراکم نامه‌های عزیزان خواننده باعث بدقولی بعضی از همکاران شده است. چرا که تمام سعی ما این است که نامه‌های شما عزیزان را فوری پاسخ دهیم. حال اگر در برخی قسمت‌ها این امر کمی با تأخیر صورت می‌گیرد، جز تراکم نامه‌ها هیچ دلیل دیگری ندارد. امیدوارم همچنان همکاری خود را با مجله خودتان ادامه دهید.

موفق باشید

خانم فاطمه جوکار از روستای نورآباد لامرد

فاطمه جان از اینکه به جمع صمیمی همکاران ما، در این صحنه پیوسته‌اید به شما خیرمقدم عرض می‌کنم. فقط یک نکته کوچک را خدمت شما یادآوری می‌کنم که خواهشاً نامه‌های بعدی خود را روی یک برگ عادی (یا دفتر یا A۴) و یک خط درمیان و کمی درشت‌تر و واضح‌تر بنویس تا من هم موقع استفاده، دچار سردرگمی نشوم.

اما در مورد پیشنهادات فکر کنم، بهتر است آنها را - همانطور که در بالا اشاره کردم - نوشته و برای جناب سردبیر ارسال فرمایید.

منتظر نامه‌های پرمحتوایت هستم.

پیروز باشی

پاداش برابر، در برابر بازده نابرابر، نشانه نابرابری است ● دکتر هـ. انصاری

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: زندان ورامین - بند ۱۰۷

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن‌نیست.

هان ای دل عبرت بین

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

باور کنید جنازه‌ای را حمل نکرده‌ام!

در تمام طول راه به مردی فکر می‌کردم که هفته قبل او را برای مصاحبه معرفی کردند. هم‌بندهایش می‌گفتند، یکی از ساده‌ترین و درعین حال بی‌گناه‌ترین افرادی است که به زندان افتاده است.

در تمام این یک هفته، هر وقت به یاد زندان می‌افتادم، ناخودآگاه چهره تکیده آن مرد درنظرم مجسم می‌شد. خلاصه آنکه برای مصاحبه با او یک هفته تمام فکر کردم، تا بالاخره روز رفتن به زندان فرارسید و مطابق معمول سه‌شنبه‌ها راهی زندان مرکزی ورامین شدیم.

مطمئن هستم، حالا شما هم می‌دانید با وجود اینکه ما قبل از ساعت هشت صبح از تهران حرکت می‌کنیم، هیچ وقت زودتر از ۱۰ صبح نمی‌توانیم مصاحبه‌مان را شروع کنیم. آن روز هم دقیقاً دو دقیقه قبل از ۱۰ صبح مصاحبه‌مان را با مردی که می‌گفتند واقعاً بی‌گناه به زندان افتاده شروع کردیم.

مرد شلوار کردی سرمه‌ای و لباس آبی رنگ و رورفته‌ای به تن داشت. موهای سر و صورتش را اصلاح کرده بود و خیلی تمیز و مرتب به نظر می‌رسید. عینک طبی ظریفی به چشم داشت که گاه‌گداری آن را روی چشمش جابه‌جا می‌کرد.

اولین چیزی که در ظاهرش توجهم را جلب کرد، دست راستش بود که انگشت شصت آن قطع شده بود. کنجکاوی‌ام اجازه نمی‌داد تا صبر کنم شاید خودش به آن اشاره کند، بنابراین سؤال کردم:

- شصت دست راستتان چرا قطع شده؟

با لبخند کمرنگی که به لب داشت، نگاهی به دستش کرد و گفت:

-وقتی نوجوان بودم برای کمک به خرج خانه، در نجاری عمویم، شاگردی می‌کردم. سال ۶۴ وقتی داشتم با رنده کار می‌کردم، انگشتم با رنده رفت. حدود دو ماه نتوانستم با دست راست بنویسم. ناچار با دست چپ تمرین کردم و حالا هم با دست چپ و هم با دست راست می‌توانم بنویسم.

- خب، این از ماجرای انگشت دستتان، بفرمایید اهل کجایید، چند خواهر و برادر هستید، تحصیلاتتان چقدر است و ...؟

-اصلیتم همدانی است. با اینکه پدرم فقط دو فرزند - یعنی من و برادر کوچکترم را - داشت اما اوضاع مالی‌مان چندان خوب نبود و همانطور که گفتم من از زمانی که توانایی کار کردن پیدا کردم در نجاری عمویم شاگردی می‌کردم تا کمک خرج پدرم باشم. اما وقتی سال ۶۱ پدرم فوت کرد، تأمین هزینه‌های زندگی بر دوش من افتاد. خب کار کردن و درس خواندن وقتی با مسوولیت خانه همراه باشد، واقعاً دشوار است و همین باعث شد تا من نتوانم سال آخر دبیرستان را با موفقیت طی کنم و مدرک دیپلمم را بگیرم. بلافاصله بعد از اینکه در امتحانات رد شدم، به خدمت سربازی رفتم و در ۸۳/۱/۱۸ خدمتم تمام شد و بعد از دو سال به شهر خودم برگشتم.

بلافاصله بعد از بازگشت در یک کوره‌پزخانه به عنوان کارگر مشغول کار شدم. درآمدم بد نبود و آن سالها در ماه بین ۲۵ تا ۳۰ هزار تومان درآمد داشتم. البته به این درآمد راضی بودم، چرا که قناعت را از بچگی یاد گرفته بودم. سال ۷۴ تصمیم گرفتم ازدواج کنم و بنابراین به خواستگاری دختر یکی از اقوام رفتیم، اما بهتر است اول بگویم او چه نسبتی با ما داشت. سالها قبل پسر یکی از خاله‌هایم با دختر یکی دیگر از خاله‌هایم ازدواج کرده بود و ثمره زندگی آنها دختری بود که من به خواستگاری‌اش رفتم. با این حساب پدرخانمم، پسرخاله‌ام بود و مادرخانمم هم دختر خاله‌ام! هم آنها روی ما شناخت داشتند و هم ما نسبت به آنها آشنایی کامل داشتیم. بنابراین هر دو خانواده‌ها با توافق کامل رضایت به ازدواج ما دادند. بعد از ازدواج، چون خانواده همسرم ساکن کرج بودند، ما هم به این شهر آمدیم. قاعدتاً در کرج کوره‌پزخانه‌ای نبود تا من آنجا کار کنم و با این حساب دو ـ سه ماهی بیکار بودم تا بالاخره دریک نجاری مشغول کار شدم. قرار مان با صاحب‌کار ماهی ۱۵ هزار تومان بود، اما بعد از یک هفته، وقتی دید من به کار کاملاً وارد هستم، حقوقم را ماهی ۱۸ هزار تومان کرد و هفته دوم شد، ماهی ۲۱ هزار تومان. منهم چون علاقه به کار و زندگی داشتم، گاهی تا ساعت ۱۲ شب در نجاری کار می‌کردم. هر وقت هم که کار زیاد بود تا صبح در کارگاه می‌ماندم و بعد از دو ساعت استراحت دوباره شروع به کار می‌کردم.

بعد از تولد دخترم، تلاش من برای کار کردن دو برابر شد، اما از آنجا که به قول قدیمی‌ها در همیشه بر یک پاشنه نمی‌چرخد صاحب‌کار من به خاطر مشکلاتی ورشکست شد و بعد از چندی ناچار شد نجاری را بفروشد و برای تجارت راهی روسیه شود

صاحب‌کارم که این همه علاقه مرا دید، ماه اول ۴۰ هزار تومان حقوق به من داد. خلاصه وضعم خیلی خوب شده بود. پدرخانمم زمانی که آمدیم کرج پنجاه هزار تومان به ما داد و ما با آن پول اتاقی ۱۲ متری اجاره کردیم با ماهی شش هزار تومان کرایه.

۲۶ دیماه ۷۶ اولین فرزندم که یک دختر بود به دنیا آمد. بعد از تولد او، تلاش من برای کار کردن دو برابر شد، اما از آنجا که به قول قدیمی‌ها در همیشه بر یک پاشنه نمی‌چرخد، صاحب‌کار من به خاطر مشکلاتی ورشکست شد و بعد از چندی ناچار شد نجاری را بفروشد و برای تجارت راهی روسیه شود.

از طرفی خانواده همسرم، خانه‌ای را که در کرج داشتند فروختند و راهی پاکدشت ورامین شدند. پدر خانمم با سرمایه‌ای که از فروش خانه به دست آورده بود، خانه‌ای ساخت و قهوه‌خانه‌ای علم کرد و خلاصه بساط کار و کاسبی را جور کرد. ما که در کرج تنها مانده بودیم، چندی پس از رفتن آنها راهی پاکدشت شدیم. در آنجا هم بلافاصله دریک نجاری مشغول کار شدم. البته گاهی هم برای کمک در قهوه‌خانه پدرزنم کار می‌کردم و به هر ترتیبی بود تلاش خودم را می‌کردم تا زن و بچه‌ام در رفاه و آسایش باشند، تا اینکه این ماجرا پیش آمد. ماجرایی که نه من در آن بودم و نه چیزی دیدم و نه چیزی می‌دانم، فقط به دلیل لجبازی و خصومت دو خانواده با هم، پای من به اینجا کشیده شد.

ماجرا از این قرار بود که زمستان سال ۸۱ همزمان با سالروز تولد دخترم، مادرم به منزل ما زنگ زد تا تولد بچه را تبریک بگوید. در جریان همان تلفن به من خبر داد که داماد یکی از خاله‌هایم (همان خاله‌ای که پدرزن من هم دامادش بود) فوت کرده است. من که از هیچ چیز خبر نداشتم، تعجب کردم که چرا ما را خبر نکرده‌اند. خب از آنجا که وقتی اتفاق بدی می افتد، اقوام منتظر دعوت نمی‌مانند، برای تسلیت به منزل خاله‌ام رفتم، اما هیچ کس خانه نبود، ناچار برگشتم. شب بعد به منزل پدر خانمم رفتم و از او سؤال کردم که «می‌گویند باجناقت فوت کرده است!»

آن بنده خدا هم که تازه از شهرستان آمده بود، اظهار بی‌اطلاعی کرد، تعجب کردم. چطور هیچ کس از فوت این بنده خدا خبر ندارد. البته من داماد خاله‌ام را دورادور می‌شناختم. جوانی بود حدود ۳۰ ساله که وقتی بچه بودیم، در روستا با هم، هم‌محل بودیم. از آنجا که هیچ بدی از او ندیده بودم، بر خودمان واجب می‌دانستیم تا اگر خبر صحت داشته باشد، در مراسم عزاداری او شرکت کنیم. به هرحال روز بعد من و پسر عمویم به اتفاق پدرخانمم راهی محل زندگی داماد خاله‌ام شدیم. البته هیچ‌کدام نشانی از آنها نداشتیم، اما هر طور بود پرسان پرسان منزلش را پیدا کردیم و دیدیم که بعله! خبر درست بوده و آن بنده خدا فوت کرده است. به هرحال ما به حکم وظیفه در تمام مراسم عزاداری شرکت کردیم تا هم تسلای خاطر باشیم و هم ثوابی برده باشیم.

چند ماهی از این جریان گذشت. دیگر کم‌کم زندگی همه روال عادی خودش را پیدا کرد. اواسط تابستان ۸۲ بود که من به اتفاق پدرخانم و مادرخانمم، برای خرید مایحتاج قهوه‌خانه به تهران آمدیم. وقتی برگشتیم برادر خانمم گفت که به او اطلاع داده‌اند مادربزرگ او (خاله من) و خاله‌اش (دخترخاله من) را گرفته‌اند!

من وقتی این خبر را شنیدم، تصور کردم به خاطر وجود مقداری تریاک که خاله من همیشه برای دوا - درمان در خانه دارد، آنها را دستگیر کرده‌اند. با این حال از او پرسیدم که می‌داند علت دستگیری آنها چه بوده و او گفت که از این مسأله خبر ندارد، اما وقتی یکی از اقوام خاله‌ام به منزلمان آمد گفت که علت دستگیری آنها به فوت دامادشان برمی‌گردد، زیرا مادر متوفی مدعی است که پسرش وقتی به منزل

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین، ریاست محترم ندامتگاه ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷
E-Mail : f_Zavarei @Yahoo. Com

مادرزنش رفته دیگر برنگشته، بنابراین حتماً توطئه‌ای در کار بوده است.

در این شرایط از انصاف به دور بود که من به خاله و دختر خاله‌ام که درعین حال مادربزرگ و خاله همسرم هم بودند، سری نزنم. چند مرتبه من از خانه برای آنها غذا و چیزهایی که لازم داشتند بردم. می‌دانستم آنها هیچ گناهی ندارند و به زودی آزاد می‌شوند، چرا که در همان چند روز متوجه شدیم علت مرگ متوفی تزریق زیاد از حد مواد بوده. بنده خدا سالها بود که معتاد شده بود. البته من حدود شش سالی می‌شد او را ندیده بودم، اما از گوشه و کنار می‌شنیدم که به سختی اعتیاد دارد و این مسأله باعث شده بود که چندین مرتبه همسرش با او درگیر شود و چند مرتبه هم به مدت بسیار طولانی با او قهر کرده بود. حتی زمانی که آن بنده خدا فوت می‌کند، همسرش ۱۷ ماه بود که به حالت قهر در منزل پدرش زندگی می‌کرد.

به همین دلیل و نیز گواهی پزشکی قانونی مبنی بر اینکه علت مرگ مصرف مواد مخدر و انسداد مجاری تنفسی فوقانی تشخیص داده بود، من مطمئن بودم خاله و دخترخاله‌ام به زودی تبرئه و آزاد می‌شوند، اما وقتی بعد از چند روز، پسر خانواده هم به جمع آنها اضافه می‌شود وضع کمی تغییر می‌کند و بعد از چندی نمی‌دانم تحت چه شرایطی دخترخاله‌ام اینطور اعتراف می‌کند که آنها (یعنی او و پدر و مادرش) اول به دامادشان سم دادند و بعد او را با دستمال خفه کردند و بعد هم جسد را داخل ماشین گذاشتند و در بیابانهای اطراف انداختند. تا اینجای ماجرا راست یا دروغ به خودشان مربوط می‌شد، اما وقتی از آنها سؤال شد که ماشین متعلق به چه کسی بود؟ قضیه کمی پیچیده‌تر شد.

آنها ابتدا گفتند که ماشین آژانس بود، اما چون نتوانستند کسی را معرفی کنند، ناچار - راست یا دروغ - گفتند صاحبخانه‌شان به آنها کمک کرد و با ماشین او جنازه را بردند. وقتی صاحبخانه را بازداشت کردند او قسم خود که اصلاً از هیچ چیز خبر ندارد، اما از روی لجبازی - که خودش هم معترف است، گفت حالا که مرا زندان آورده‌اید، من هم از شما کسانی را معرفی خواهم کرد و از بدحادثه تنها کسی را که می‌شناخت من بودم و او هم نامردانه مرا معرفی کرد، اما بگویم، این آقا که صاحبخانه منزل خاله‌ام باشد، چگونه مرا می‌شناخت.

هفت ماه بعد از مرگ آن مرحوم، این آقا به اتفاق خانواده خاله من، به منزل پدرخانم من رفته بود و چون اسم مرا از زبان آنها شنیده بود، آن روز در آگاهی تنها اسمی را که بلد بود، اسم من بود و همان را هم به زبان می‌آورد، درحالی که تا آنروز نه او مرا دیده بود و نه من او را دیده بودم.

اما او در آگاهی می‌گوید که به اتفاق من، جنازه را حمل کرده است! از آن‌طرف منِ از همه جا بی‌خبر در همان روزها، منزل یکیَ از دوستان در تهران میهمان بودم و چون صحبت‌مان گل انداخت و دیروقت شد به اصرار آنها شب آنجا ماندم. صبح ساعت حدود شش صبح موبایلم زنگ زد. گوشی را که برداشتم صدای مضطرب پدرخانمم را شنیدم که می‌گفت، همسرم توسط اطلاعات دستگیر شده و از من خواست فوری خودم را به آگاهی برسانم. نمی‌توانم بگویم با چه حالی من از تهران به ورامین رفتم و همسرم را در شعبه سه دادیاری دیدم. او تا مرا دید به گریه افتاد و گفت نیمه‌های شب سه ماشین از پاسگاه مامازن و یک ماشین از اطلاعات ورامین آمدند و او را دستگیر کردند. از آنجا ما را به اطلاعات ورامین بردند. آقایی قبل از ما در اتاق نشسته بود. مأمور بازجویی به من گفت که ما دو نفر مرتکب قتل شده‌ایم و من آنجا برای اولین بار صاحبخانه خاله‌ام را دیدم، اما با این حال هیچ کس حرف مرا باور نکرد و ما را متهم به قتل کردند.

در آن شرایط حاضر بودم ده قتل نکرده را گردن بگیرم، به شرطی که به همسرم کاری نداشته باشند، ولی نمی‌دانستم که اعترافات دروغی که می‌نویسم، تعیین‌کننده حکم قاضی خواهد بود

هنگام بازجویی از آنجا که می‌ترسیدم همسرم را در زندان نگه دارند، به دروغ اعترافاتی نوشتم تا همسرم هرچه زودتر آزاد شود. شاید باور نکنید، اما در آن شرایط حاضر بودم ده قتل نکرده را گردن بگیرم، به شرطی که به همسرم کاری نداشته باشند، ولی نمی‌دانستم که اعترافات دروغی که می‌نویسم، تعیین‌کننده حکم قاضی خواهد بود. اگرچه در دادگاه به قاضی محترم پرونده گفتم که اعترافات را نه در حالت طبیعی، بلکه تحت تأثیر احساسات و غیرت و تعصبات خاص نوشته‌ام، اما با این حال نمی‌دانم قاضی محترم تا چه اندازه به دفاعیات متهم ترتیب اثر می‌دهد.

خوشبختانه همسرم همان روز آزاد شد. خاله و شوهر و پسرخاله‌ام هم تبرئه شدند. اما من و صاحبخانه و دخترخاله‌ام هنوز در زندان هستیم. قاضی برای من وثیقه پنجاه میلیونی صادر کرد، پدرخانمم توانست این وثیقه را چند روز بعد حاضر کند، اما نمی‌دانم چرا قاضی مجدداً برایم قرار بازداشت صادر کرد تا ۸۲/۱۲/۵ که هر ماه این قرار بازداشت تمدید می‌شد. در این تاریخ از زندان اعزام به آگاهی کرج شدم - زیرا آگاهی شهرستانهای اطراف تهران زیرنظر آگاهی کرج است - آنجا تبرئه شدم، اما در تاریخ ۸۳/۲/۲۱ که به دادگاه اعزام شدم، مجدداً برایم قرار ۷۰ میلیون تومانی صادر شد که چون نتوانستم فراهم کنم، هنوز زندان هستم.

البته درحال حاضر وکیل گرفته‌ام، وکیلم درصدد است تا بیگناهی مرا به دادگاه اثبات کند، اما این همه ضربه روحی که به ما و خانواده‌هایمان وارد شده را چه کسی جبران خواهد کرد، نمی‌دانم!

درحال حاضر فقط توکلم به خداست. مطمئنم حتماً صلاح او بوده که من زندان بیایم و اگر صلاحش باشد، بی‌گناهی‌ام ثابت و آزاد خواهم شد، چرا که سر بی‌گناه پای دار می‌رود، اما بالای دار نمی‌رود! ■

در پرانتز:

(همانطور که می‌دانید به علت عدم دسترسی ما به پرونده متهمان و مجرمان، نمی‌توان به طور یقین به سخنان آنها استناد کرد، اما اگر صحبت‌های این مرد که در کمال سادگی و درعین حال مظلومیت و دل‌شکستگی عنوان کرد، صحت داشته باشد، جای بسی تأسف است که فقط به خاطر لجبازی، بیگناهی ماهها عمر و زندگی خود را در زندان بگذراند. متأسفانه تراکم پرونده‌ها در دادگاهها، خصوصاً در مناطق جرم‌خیزی مثل ورامین باعث می‌شود که رسیدگی به پرونده‌ها، خصوصاً پرونده‌های کیفری، مدتهای مدید به طول انجامد و این زمان مشکلات زیادی را برای خانواده‌ها و خود متهمان به‌وجود آورد و چه‌بسا باعث جریحه‌دار شدن آنها و یا خلافهای داخل زندان شود.

اما در این میان، متهم نیز خود باعث ایجاد مشکلاتی برای خودش شده است، از جمله آنکه چون دادگاه براساس اعترافات متهم در آگاهی، اقدام به صدور رأی می‌نماید، در نتیجه چنانچه این اعترافات کذب باشد، قطعاً رأی دادگاه نمی‌تواند حکمی عادلانه باشد. این‌گونه صدور حکم خود باعث نارضایتی متهم و خانواده‌اش خواهد شد و یک چرخه ناراضی را به‌وجود خواهد آورد. در صورتی که اگر متهم در اظهاراتش کمال صدق گفتار را به‌کار می‌برد، قاعدتاً حکم صادره بر اعترافات عادلانه خواهد بود.

به هر روی امیدواریم که دادگاه با توجه به شواهد و استناد و مدارک مستدل و صحیح اقدام به صدور حکمی عادلانه کند و خدای ناکرده بی‌گناهی، زیر حکم ناعادلانه‌ای قرار نگیرد!)

سرگذشت‌های واقعی

یک داستان باورنکردنی و در عین حال واقعی

قصه عشق شاهزاده و گدا

تمام اسامی این سرگذشت
مستعار هستند و هرگونه
تشابه اسمی اتفاقی است

قسمت اول

از: محمدرضا لطفی

مقدمه «اول»

در زندگی گاهی اتفاقات نادری می‌افتد که باورکردنش خیلی کار آسانی نیست، اما شما هم حتماً این گفته مرا تأیید می‌کنید که این روزها زندگی روزمره ما پر شده است از اتفاقات عجیب باورنکردنی، مثل حقیقتی که داستان پیش روی شماست و یکی از همین اتفاقات است و من این مقدمه را به این دلیل برای شما می‌نویسم که خدای نکرده، نکند یکدفعه نسبت به واقعی بودن سرگذشت‌های مجله خودتان شک کنید چون حداقل تا اینجای کار ما سعی کرده‌ایم داستانی تخیلی و غیرحقیقی را تحت عنوان «سرگذشت واقعی» به شما ارائه ندهیم و امید هم داریم که هیچوقت چنین کاری صورت نگیرد.

مقدمه «دوم»

یکی از ضررهای زندگی ماشینی و استفاده از تکنولوژی این است که گاهی انسان را از اصل و خصلت انسانی خویش دور می‌کند و آدمها تصمیم می‌گیرند که برای رسیدن به پول و ثروت عده‌ای را زیرپای خود له کنند، غافل از اینکه هیچ‌وقت ماه پشت ابر نمی‌ماند و از زمان پیدایش انسان تا امروز و حتی تا هزار سال دیگر نیز هیچ کرداری بهتر از این نیست که انسان در دو روزه حیات خویش با راستی و صمیمیت زندگی کرده و نام نیک از خود برجای گذارد. زیرا بارها و بارها تاریخ ثابت کرده است که «از هر دستی بدهی از همان دست خواهی گرفت.»

○

تاریکی و سکوت همه فضای اتاق را در خود کشیده بود به‌طوری که در آن سیاهی باز یا بسته بودن چشم تفاوتی با یکدیگر نداشت.

انگار همه شهر در خواب عمیقی فرو رفته و هیچ جنبنده‌ای بیدار نبود و در آن سکوت وهم‌انگیز صدای ثانیه‌شمار ساعت دیواری مانند پتک بر سرم فرود می‌آمد.

عرقی سرد بر پیشانی‌ام نشسته بود و هرچه بیشتر سرمای لوله اسلحه‌ای را که بر روی شقیقه‌ام گذاشته بودم احساس می‌کردم، بیشتر دچار خلسه می‌شدم، بنابراین لوله سلاح را بیشتر بر شقیقه‌ام فشار دادم و برای چند لحظه چشمهایم را در تاریکی بستم و با صدای منظم ثانیه‌شمار ساعت به آخرین لحظات زندگی‌ام فکر کردم، می‌دانستم که تا چند دقیقه دیگر از این زندگی خلاص خواهم شد، اما جرأت شلیک نداشتم و بی‌اختیار تمام اتفاقات این چند ساله زندگی‌ام جلوی چشمهایم زنده شد...

○○○

اهالی محل همه مرا می‌شناختند چرا که وقتی یک جوان علاف و بیکار صبح تا شب در کوچه پس‌کوچه‌های محله پرسه بزند، خواه ناخواه بعد از چند وقت نزد همه افراد و کسبه محل انگشت‌نما می‌شود و من هم این‌چنین شدم. به‌طوری که فقط کافی بود از یک نفر سراغ «جواد وسپا» را می‌گرفتی تا بلافاصله مرا به شما نشان دهند. لقب «وسپا» از وقتی روی من گذاشته شد که همه فهمیدند من عاشق موتورسواری هستم و به هر دری می‌زنم تا برای خودم یک موتور بخرم، اما این قضیه برایم بیشتر به یک آرزوی دست نیافتنی شباهت داشت. چرا که پدر من حتی به زور از پس مخارج خانواده هفت نفری‌اش برمی‌آمد چه برسد به اینکه پول اضافی برای تحقق بخشیدن به آرزوی من داشته باشد.

خلاصه اینکه رؤیای موتور خریدن همراه من بود تا زمانی که به سربازی رفتم و سرنوشت زندگی‌ام در آن دوره به کلی عوض شد...

از خوب یا بد حادثه محل، خدمت من تهران بود و به همین دلیل شبها می‌توانستم از پادگان به خانه بروم.

روزها از پس یکدیگر می‌گذشتند و من چهارده ماه از سربازی‌ام را سپری کردم تا اینکه در ماه پانزدهم یک شب آخروقت مرا از پادگان مرخص کردند و به سمت خانه راه افتادم. اما به علت بارش شدید باران و دیروقت بودن هیچ ماشینی مرا سوار نکرد. به ناچار در زیر باران با سرعت شروع به دویدن کردم. اما هنوز مسافت زیادی نرفته بودم که یک اتومبیل گران‌قیمت و آخرین سیستم چند متر جلوتر از من ترمز کرد. با خودم گفتم حتماً یک مرد نیکوکار پیدا شده و قصد کمک به مرا دارد. بنابراین بی‌درنگ به داخل ماشین پریدم، اما وقتی که سوار شدم به جای یک مرد نیکوکار با یک دخترخانم جوان و زیبا روبرو شدم. من که تا آن روز به جز خواهرهایم با دختر دیگری برخورد نکرده بودم دست و پایم را گم کردم و سرم را پایین انداختم، ولی او با آرامش خاصی به من گفت:

- زیر این بارون شدید، حتماً سینه پهلو می‌کنید، چرا پیاده می‌رفتید؟

○راستش تاکسی پیدا نکردم.

○○باشه من شما را می‌رسونم. حالا مقصدتون کجاست؟

○فکر نمی‌کنم مسیرم به شما بخوره، آخه من اون پایین پایینا می‌رم.

○○عیب نداره، آدرس‌رو بگید تا راه بیفتم.

و من در کمال ناباوری مسیر را به او نشان دادم. در طول مسیر آن دختر دائماً به هوای دیدن آیینه بغل مرا نگاه می‌کرد. اما من فقط یک بار جرأت پیدا کردم تا به چهره او نگاه کنم و در همان یک نگاه متوجه شدم ارزش انگشتر دست او به تنهایی از قیمت خانه آجر خشتی پدرم بیشتر است. خلاصه او مرا تا درب منزل رساند و من مانند انسانهای مسخ شده پیاده شدم و از او تشکر کردم.

تا یک هفته مبهوت نوع برخورد آن دختر زیبا بودم و چهره‌اش یک لحظه هم از جلوی چشمهایم محو نمی‌شد، اما کم‌کم یاد او از ذهنم بیرون آمد و دوباره به زندگی عادی و عشق خریدن موتور برگشتم به‌طوری که بعد از دو هفته، دیگر کلاً آن دختر از فکرم محو شد.

در هفته سوم یک شب که درحال بازگشت از پادگان بودم دیدم همان ماشین و همان دختر جلوی پایم نگه داشته است و من با دیدن او مثل آدمهای مسخ شده بی‌اختیار سوار ماشین شدم و...

○**سلام خانم، چه اتفاق جالبی که دوباره با شما برخورد کردم. از بابت اون شب هم خیلی متشکرم. واقعاً مرا از یک سینه پهلوی حسابی نجات دادید.**

○○خواهش می‌کنم کاری نکردم. من هم خوشحالم که دوباره با شما برخورد کردم، من اسمم پریسا مختاریه، اسم شما چیه؟

با دستپاچگی سرم را پایین انداختم و...

○کوچیک شما، جواد هستم. البته توی محل به جواد وسپا معروفم.

○○چه بامزه! چرا جواد وسپا؟!

○آخه، دوست دارم یه موتور وسپا بخرم، ولی تا امروز که هنوز قادر به خرید اون نشدم...

در طول مسیر پریسا حرف می‌زد و من فقط گوش می‌دادم، تا اینکه در یک لحظه به خودم آمدم و دیدم که جلوی در منزلم هستیم و او دارد به من می‌گوید:

- این شماره تلفن منه، بهم زنگ بزن شاید بتونم کمکت کنم.

با ناباوری شماره‌اش را گرفتم و از ماشین پیاده شدم.

اون شب تا صبح خوابم نبرد و با خودم فکر می‌کردم، طوری که تا ساعت چهار صبح یعنی زمان رفتن به پادگان حتی یک لحظه هم نخوابیدم.

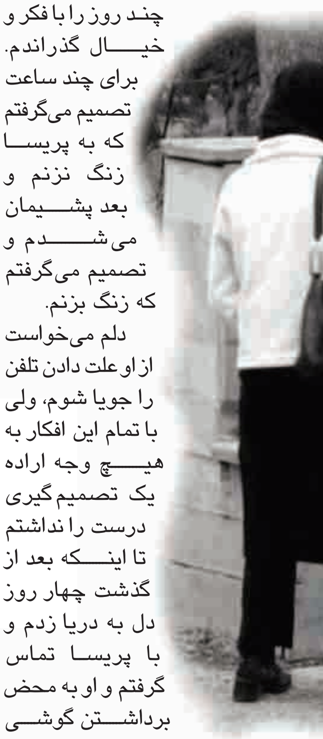

چند روز را با فکر و خیال گذراندم. برای چند ساعت تصمیم می‌گرفتم که به پریسا زنگ نزنم و بعد پشیمان می‌شدم و تصمیم می‌گرفتم که زنگ بزنم. دلم می‌خواست از او علت دادن تلفن را جویا شوم، ولی با تمام این افکار به هیچ وجه اراده یک تصمیم‌گیری درست را نداشتم تا اینکه بعد از گذشت چهار روز دل به دریا زدم و با پریسا تماس گرفتم و او به محض برداشتن گوشی گفت:

سلام آقاجواد، منتظر تماست بودم. راستش کار مهمی باهات دارم، آدرس این کافی‌شاپ را یادداشت کن و بعدازظهر ساعت هفت بیا اونجا، اگر چند دقیقه دیر کردم منتظر باش تا من بیام.

خدا می‌داند آن روز تا ساعت هفت بر من چه گذشت، اما وقتی که ساعت هفت وارد آن کافی‌شاپ که در یکی از خیابانهای شیک شهر بود، شدم، یکدفعه در بهت عجیبی فرو رفتم. حساب کنید همه کسانی که اونجا بودند با موهای تروتمیز و ژل زده و لباسهای شیک و فاخر نشسته بودند و من با یک شلوار پارچه‌ای گشاد و مشکی رنگ و یک کاپشن چرم رنگ و رورفته و یک پیراهن یقه اسکی سفید به تن و موهای تراشیده شده و ریشهای نامرتب وارد شده‌ام. از آنجایی که چند دقیقه زودتر رسیده بودم بر روی یک میز مستقر شدم و به انتظار پریسا نشستم.

بعد از گذشت چند دقیقه او آمد و پس از سلام و احوالپرسی معمولی بدون مقدمه رو به من کرد و گفت:

- راستش‌رو بخوای من عاشقت شدم و می‌خوام تو مرد زندگیم باشی.

یخ کردم و با عصبانیت به او گفتم:

- اگر می‌خواستی منو تحقیر کنی چرا اینجا قرار گذاشتی، خب پشت تلفن هم می‌شد این کاررو انجام بدی.

اما او جواب داد:

- نه به خدا، دروغ نمی‌گم. اصلاً قصد توهین ندارم. جواد تو همون کسی هستی که من در رؤیاهام دنبالش می‌گشتم.

برای یک لحظه دچار تردید شدم. آخر من نه‌تنها چهره زیبایی نداشتم بلکه بسیار لاغر و معمولی و شاید هم زشت بودم. برای همین ادامه دادم:

- می‌تونم بپرسم چرا من؟ فاصله من و تو اندازه زمین تا آسمونه، من نه قیافه خوبی دارم و نه پول زیادی. جسارت نباشه ولی من فکر می‌کنم کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است.

- نه نه! اصلاً کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه نیست، پس بذار همه چیزرو بهت بگم. من دختر چشم و گوش بسته‌ای نیستم، توی زندگیم هم تا دلت بخواد پسرهای به‌اصطلاح هم‌تیپ خودم زیاد دیدم ولی حالم از همه اونا بهم می‌خوره چون فقط به صفرهای حساب بانکی‌شون می‌بالند و خودشون توخالی و پوچ هستن. من داستان آدمهایی که با زحمت از هیچ به موفقیت رسیدن‌رو زیاد شنیدم، مرام و جوانمردی اونارو هم کم و بیش دیده و شنیدم، ولی چیزی که هست اینه که من توی رؤیاهام مردی رو می‌دیدم که از این قشره و همیشه چهره‌ای‌رو توی ذهنم ترسیم می‌کردم که...

از آن روز به بعد دیگر هر روز با پریسا بودم. اگر یک روز او را نمی‌دیدم شب خوابم نمی‌برد، اگر هر شب حداقل دو ساعت با او تلفنی حرف نمی‌زدم قادر به ادامه زندگی نبودم

در این لحظه پریسا سرش را پایین انداخت و صورتش سرخ شد و گفت:

- شبیه توئه! مخصوصاً چشمهات. راستش‌رو بخوای من واقعاً دلیل این علاقه‌ام‌رو نمی‌دونم شاید اینا هم بهونه باشه ولی من عاشق تو شدم همین! حالا می‌خوای باور کن، می‌خوای باور نکن. فقط لطفاً اگه یه ذره تردید داری همین الان از اینجا بلند شو و برو.

برای یک لحظه یادم افتاد که تنها عضو من که کمی نسبت به دیگران برتری دارد چشمهایم است. اما نمی‌دانم چرا بدون لحظه‌ای تردید به پریسا گفتم:

- می‌دونی راستش... راستش... راستش...

جمله‌ام در دهانم نمی‌چرخید ولی بالاخره با سرعت از دهانم پرتاب شد:

- راستش من هم به تو علاقه‌مند شده‌ام و دوستت دارم.

و این سرآغازی بود برای آشنایی من با پریسا. اما هر دو غافل بودیم که سرنوشت چه بازی بدی را برای ما کنار گذاشته و عجب امتحانی را خداوند برای من درنظر گرفته بود.

از آن روز به بعد دیگر هر روز با پریسا بودم. اگر یک روز او را نمی‌دیدم شب خوابم نمی‌برد، اگر هر شب حداقل دو ساعت با او تلفنی حرف نمی‌زدم قادر به ادامه زندگی نبودم و خلاصه اینکه پریسا در این مدت از بابت محبت به من، سنگ تمام می‌گذاشت و من هم که برای اولین بار مزه عشق را چشیده بودم تا جایی که می‌توانستم به او محبت می‌کردم. تا اینکه بالاخره سربازی من به پایان رسید و فردای آن روز پریسا رو به من گفت:

- جوادجون، حالا که سربازیت تموم شده، می‌خوام بیام خواستگاریت.

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

- چه بامزه! تو بیای خواستگاری من؟! ولی قاعدتاً من باید بیام خواستگاری تو! اما او ادامه داد: خب آره، ولی من دوست دارم بیام پیش مامان و بابات بگم که پسرتون‌رو بدین به من که مال خودِخودم بشه.

امیدوارم بتوانید احساس و حال مَن را که در وضعیتی که گفتم، زندگی می‌کردم را در مقابل این ابراز عشق آتشین که از سوی یک دختر زیبا و پولدار صورت می‌گرفت درک کنید.

خلاصه قرار شد که خانواده پریسا به خواستگاری من بیایند. البته پریسا به پدرش گفته بود که این یک جلسه آشنایی بیشتر نیست و برای همین پدر مغرور و پولدارش حاضر شد به منزل ما بیاید. البته از نظر خود پریسا این یک جلسه خواستگاری بود...

پریسا باور کن خیلی دوستت دارم، امیدوارم بتونم لایق این محبت‌های تو باشم و بتونم اونارو جبران کنم.

عزیزم همین که تو در کنار من هستی و من می‌تونم بهت تکیه کنم، برام از همه دنیا باارزش‌تره.

هنوز این جمله پریسا توی گوش من مانده و مثل خوره روحم‌رو اذیت می‌کند.

بالاخره روز موعود رسید و خانواده پریسا به منزل پنجاه متری و آجرخشتی ما آمدند. فکر نمی‌کنم نیازی به بازگو کردن حال و هوای آن جا باشد، فقط این را بگویم که نهایت تضاد طبقاتی را در میان این دو خانواده می‌توانستید پیدا کنید. پدر پریسا که معلوم بود با اجبار به منزل ما آمده است با چهره‌ای کاملاً عصبانی به متلک‌پرانی به من و خانواده‌ام پرداخته بود و همسرش هم بدتر از او حسابی از شوهرش حمایت می‌کرد.

در آن سوی میدان هم پدر من که از اول با این وصلت مخالف بود و دل خوشی از سرمایه‌دار جماعت نداشت، کنایه‌های پدر پریسا را بی‌جواب نمی‌گذاشت، ولی مادر ساده‌دل من برای اینکه من خوشبخت و پولدار شوم سعی در به دست آوردن دل خانواده پریسا می‌کرد. خلاصه این بگومگوها ادامه داشت و فقط در این میان من و پریسا تنها تماشاچیان مجلس بودیم و من این مناظره را تماشا می‌کردم و چیزی نمی‌گفتم تا جایی که ناگهان پدر پریسا با حالتی زشت رو به پدر و مادر من گفت:

- می‌دونید، اصولاً من معتقدم آدمهایی که به جایی نمی‌رسند لیاقتشون در همون حده و باید تا آخر عمرشون توسری‌خور باشند.

ادامه دارد

آنچه که به صورت رنج یا لذت جلوه می کند تعیین کننده سرنوشت آدمی است • راینر

زندگی رنگین

میرزایی

رنگهای مورد علاقه خود را در سه اولویت و با ترتیب ۱ و ۲ و ۳ به من بگویید تا بگوییم شما در زندگی چه خصوصیات اخلاقی، روحی و جسمی دارید.

هوای «دوشنبه» را داشته باشید

خانم سحر قاضی شهرضا از شهرضا با رنگهای
۱ـ آبی ۲ـ مشکی ۳ـ زرد و شعر:
«غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است».

خانم شهرضا، شما مهربان، خوش قلب، باهوش، دارای استعداد تحصیلی خوب، کمی خجالتی و درحال حاضر بسیار غمگین و افسرده به نظر می‌رسید.

توجه داشته باشید اگر روحیه مناسبی داشته باشید و غم و غصه را از دل بیرون کنید، می‌توانید در رشته‌های تحصیلی ریاضی و فنی بسیار موفق باشید و استعدادهای خود را شکوفا نمایید.

از نظر جسمی مستعد ضعف عمومی بدن و کم‌خونی هستید و بهتر است با تغذیه مناسب و ورزش خود را تقویت کنید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، قهوه‌ای، آبی لاجوردی، سرمه‌ای، نیلی و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما کهرباست.

از روز دوشنبه در هفته به‌راحتی نگذرید! موفق باشید.

به خواسته خود می‌رسید...

خانم رضوان حق‌شناس از بندر بوشهر با رنگهای
۱ـ سبز ۲ـ صورتی ۳ـ بنفش و شعر:
«عشق یعنی اینکه ما باور کنیم
یک دل دیگر ارادتمند ماست...»

خانم حق‌شناس، شما خوش فکر و مبتکر، بسیار دل نازک و احساساتی، خوش سلیقه و مشکل‌پسند و علاقه‌مند به مطالعه داستان و رمانهایی که اغلب نویسنده آنها خانمها هستند، می‌باشید. شما با خواندن هر رمان ساعتها با شخصیت اول داستان احساس همدردی می‌کنید و با او اشک می‌ریزید و با او می‌خندید، تا جایی که خود را با او اشتباه می‌گیرید!

از نظر جسمی مستعد بیماری گوارشی خاصی هستید و معده شما آسیب پذیر است.

از رنگهای زرد، نارنجی، قرمز، صورتی، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای، نیلی و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما یشم و یاقوت است.

تلاش خود را بیشتر کنید، با توکل به خدا به آنچه انتظارش را می‌کشید، خواهید رسید.

دیداری غیرمنتظره و خبرهای زیاد

خانم مهدیه رشیدی از سمیرم با رنگهای
۱ـ قرمز ۲ـ بنفش ۳ـ زرد و شعر:
«کاش، کاش من هم بهاری داشتم، در میان این قفس یارب بهاری داشتم...»

خانم رشیدی، شما پرانرژی، فعال، هنرمند، خوش سلیقه و دارای هوش و استعداد تحصیلی بسیار خوبی هستید و به‌راحتی می‌توانید در هریک از رشته‌های دانشگاهی که مایل باشید ادامه تحصیل بدهید، ولی ظاهراً از هوش و استعداد خود در جهت یادگیری هنر بیشتر استفاده کرده‌اید تا تحصیل در مقاطع دانشگاهی!

از نظر جسمی مستعد ناراحتی قلب و عروق و پیری زودرس هستید، حتماً با پزشک متخصص قلب مشورت کنید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، سبز، قهوه‌ای، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما لعل و کهرباست.

دیداری غیرمنتظره خواهید داشت و خبرهای زیادی خواهید شنید.

یك موقعیت ایده‌آل دارید

خانم خدیجه شیری از مهرشهر کرج با رنگهای
۱ـ سفید ۲ـ کرم روشن ۳ـ آبی آسمانی و شعر:
«الا یا ایهاالساقی ادرکاساً وناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها».

خانم شیری، شما باهوش، مهربان، خوش قلب و درحال حاضر کمی افسرده و غمگین هستید.

شما به برخوردها و حرفهای دیگران اهمیت زیادی می‌دهید و نمی‌توانید آن را فراموش کنید، مخصوصاً اگر راجع به شما بدگویی کرده باشند، از گوینده به هیچ‌وجه نمی‌گذرید. بهتر است بدانید این یک نقطه ضعف بزرگ است و نباید اصلاً به حرف مردم توجه داشته باشید، سعی کنید خودتان باشید!

از نظر جسمی مستعد ضعف بینایی هستید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، قرمز، سبز قهوه‌ای، بنفش، آبی لاجوردی و سرمه‌ای بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما فیروزه است.

به زودی یک موقعیت ایده‌آل نصیب شما خواهد شد.

رؤیاها در واقعیت

آقای علیرضا قاسم‌زاده از اسلامشهر با رنگهای
۱ـ سفید ۲ـ آلبالویی روشن ۳ـ آبی آسمانی و جمله:
«آرزوی سعادتمندی و عاقبت بخیری در دو جهان.»

آقای قاسم‌زاده، شما پرانرژی، فعال، علاقه‌مند به کار و تلاش، مهربان، خانواده‌دوست و خوش قلب و مؤمن هستید.

یک خاطره قدیمی و تلخ روحتان را آزار می‌دهد و نمی‌توانید آن را فراموش کنید. شاید این خاطره مربوط به دوره نوجوانی‌تان باشد.

شما درحال حاضر دلتنگ و مضطرب به نظر می‌رسید. از نظر جسمی مستعد ناراحتی قلب و عروق هستید. بهتر است حتماً تحت نظر یک پزشک متخصص باشید.

آیسان حاجی صدری

حسین محمدپور

پری ناز رستم محمدآقایی

بهناز کمالی

محمد کمالی

امین کاظمی

از رنگهای زرد، لیمویی، آبی لاجوردی، سرمه‌ای، سبز، بنفش، نیلی و قهوه‌ای بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما فیروزه است.

بعضی از رؤیاها فقط راهنمای شما نیستند، بلکه همان‌گونه اتفاق خواهند افتاد.

نابغه ریاضی هستید، اگر...

خانم (لیلا ـ خ) از سمنان با رنگهای
۱ـ نارنجی ۲ـ آبی آسمانی ۳ـ لیمویی و شعر:

«طائر دولت اگر باز گذاری بکند
یار بازآید و با وصل قراری بکند.»

خانم لیلا ـ خ عزیز، شما بسیار باهوش، دارای استعداد تحصیلی فوق‌العاده، مهربان، خوش قلب و مؤمن هستید و اگر کمی پشتکار و توجه بیشتر از طرف خانواده داشته باشید، می‌توانید در زمینه ریاضی و فنی یک نابغه شوید. نابغه‌ای که استعدادهایش کشف نشده و نیاز به حمایت دارد.

از نظر جسمی مستعد کم‌خونی و عوارض ناشی از آن هستید. بهتر است خود را تقویت کنید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، قرمز، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای، لیمویی، سبز، قهوه‌ای و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما الماس است.

روزهای سخت و پرتلاشی درپیش دارید که آینده‌ساز خواهد بود.

قدر دو هفته آینده را بدانید!

خانم (ن ـ عرب) از گرمسار با رنگهای
۱ـ سرمه‌ای ۲ـ سبز ۳ـ قرمز و شعر:
«درد عشقی کشیده‌ام که مپرس
زهر هجری چشیده‌ام که مپرس.»

خانم عرب، شما مؤمن، صادق، بسیار رک، سخت‌گیر و کمی عصبی، خوش فکر، دارای قوه تخیل فوق‌العاده، پرانرژی و فعال هستید و کاری را که شروع می‌کنید با علاقه و پشتکار مثال‌زدنی دنبال کرده و تا به نتیجه نرسانید، متوقف نمی‌شوید.

شما بهترین راه‌حلها را برای انجام هر کاری پیدا می‌کنید و به‌کار می‌برید. از نظر جسمی مستعد بیماری گوارشی و چاقی هستید و در سنین پیری فشارخون بالا آزارتان خواهد داد. مراقب اضافه وزن خودتان باشید.

از رنگهای ملایم و سرد مثل آبی روشن، سبز روشن، بنفش ملایم و سبزآبی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما یشم است.

قدر دو هفته آینده را بدانید!

گر صبر کنی...

خانم شهرزاد موسوی از تهران با رنگهای
۱ـ صورتی ۲ـ آبی روشن ۳ـ نارنجی و شعر:
«اولین بدبختی زندگی است. اولین گناه عشق است. تنها خوشبختی...»

خانم موسوی، شما بسیار احساساتی و رقیق‌القلب، مهربان و خانواده دوست، باهوش، مستعد و علاقه مند به بچه‌ها و نوزادان هستید.

شما همه را با چشم دل می‌بینید و راجع به آنها هم با دل قضاوت می‌کنید و همه تقسیم‌بندیهایتان براساس احساسات است و این اصلاً خوب نیست و بهتر است عقل و منطق هم روی روابط شما تأثیر داشته باشد تا مغبون نشوید!

از نظر جسمی مستعد ضعف بینایی و اختلال در غدد داخلی هستید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، قهوه‌ای، لیمویی، آجری، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما الماس است.

باید منتظر باشید تا به نتیجه مطلوب برسید، صبور باشید.

به دستش می‌آورید...

خانم نگین الماسی از یزد با رنگهای
۱ـ کرم ۲ـ زرشکی ۳ـ آبی لاجوردی و شعر:
«دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب نظری می‌جویم».

خانم الماسی، شما باهوش و خوش حافظه، پرانرژی و فعال، مهربان و خوش قلب و علاقه‌مند به کارهای هنری و خانه‌داری هستید.

همچنین به خانواده اهمیت فراوان می‌دهید و برای انتخاب همسر مناسب، فاکتورهای مهمی را درنظر گرفته‌اید.

دوست دارید همیشه شرایطی فراهم باشد تا جمع خانوادگی نهایت راحتی و آرامش را داشته باشد. از نظر جسمی مستعد ناراحتی قلب و عروق هستید و باید مراقب عصبانیت‌های گاه و بی‌گاه خود باشید و به خودتان فشار عصبی وارد نکنید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، سبز، آبی لاجوردی، سرمه‌ای، نیلی و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما لعل است.

کمی بیشتر تلاش کنید، حتماً به دستش خواهید آورد!

به خدا پناه ببرید

خانم سحر عرب چهاردهی از گرگان با رنگهای
۱ـ آبی ۲ـ نیلی ۳ـ سبز و شعر:
«مرگت را باور کن، باور کن می‌میری می‌سوزی در گناه

سرگردان بی‌سامان، بی‌یاور، بی‌پناه».

خانم عرب چهاردهی، شما مهربان و خوش اخلاق، مؤمن و روراست، خوش فکر و مبتکر، دارای قوه تخیل خوب و علاقه‌مند به مطالعه و طبیعت هستید. شما گاهی بلند، بلند فکر می‌کنید و نمی‌توانید افکارتان را برای خودتان نگه دارید و آنها را بیرون می‌ریزید، و از صحبت کردن راجع به ایده‌های خود لذت می‌برید، درحالی که پس از چند دقیقه صحبت متوجه می‌شوید، دیگر حرف چندانی برای گفتن ندارید!

از نظر جسمی مستعد بیماری گوارشی از ناحیه معده هستید و شاید از نظر بینایی دچار مشکل باشید و تشخیص رنگ برایتان مشکل باشد. سنگ خوش یمن شما زمرد است.

خونسرد باشید، از خطراتی که متوجه روح و روانتان است به خدا پناه ببرید.

مغرور و سرکش هستید..

خانم (ز ـ م) از استان گلستان با رنگهای
۱ـسبز چمنی ۲ـشکلاتی روشن ۳ـلیمویی روشن و شعر:
«خشت اول گر نهد معمار کج
تا ثریا می‌رود دیوار کج».

خانم عزیز، شما مبتکر و خلاق، دارای روحیه جمعی و همین‌طور رهبری یک گروه هستید و از هوش و استعداد تحصیلی بسیار خوبی برخوردارید. اگر غلو نکرده باشم، خیلی مغرور و سرکش هستید و دوست دارید در موقعیتی به‌مراتب بهتر از آنچه دارید باشید و از امتیازات بیشتری برخوردار شوید.

از نظر جسمی مستعد ناراحتی گوارشی در ناحیه کبد هستید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، آبی لاجوردی، فیروزه‌ای، آبی آسمانی و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما عقیق یمانی است.

از استعدادهای بالقوه خود بایستی به‌مراتب بیشتر و بهتر استفاده کنید تا موفقیتی را که انتظار دارید کسب کنید.

آماده یک دیدار باشید

خانم (م ـ الف) از ساری با رنگهای
۱ـ زرد ۲ـ قرمز ۳ـ سبز و شعر:
«بی‌تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم
همه تن چشم شدم، خیره به دنبال تو گشتم.»

خانم عزیز، شما بسیار باهوش، پرانرژی و فعال، خوش فکر و مبتکر، علاقه‌مند به طبیعت، مطالعه و همین‌طور علاقه‌مند به پول و ثروت هستید و یا اینکه درحال حاضر خیلی به پول فکر می‌کنید.

شما برای کار اهمیت قائل‌اید و آن را با علاقه و دقیق انجام می‌دهید و هیچ کاری را سرسری و بدون نتیجه و نیمه کاره رها نمی‌کنید. مخصوصاً در هنرهای خانه‌داری و صنایع دستی زنانه دارای ذوق و مهارت هستید.

از نظر جسمی مستعد ناراحتی گوارشی و عوارض ناشی از چاقی هستید و باید مراقب اضافه وزن خود باشید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، نیلی، آبی لاجوردی، سرمه‌ای، قهوه‌ای و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما یشم است.

برای یک دیدار خود را آماده نمایید!

باارزش‌ترین فعالیت‌های شما کدامند؟ فقط روی آنها کار کنید

فرم شناسایی خوانندگان

فرم مخصوصی که علاقمندان صفحه «زندگی رنگین» باید همراه نامه‌هایشان آنرا ضمیمه کرده و ارسال نمایند

نام: **از:** **تعداد ارسال نامه:** ☐

شعر:..

....

اولویت رنگها: ۱ـ.......................... ۲ـ.......................... ۳ـ..........................

پاسخ چاپ شود ☐ پاسخ کتبی ارسال شود ☐ نام کامل قید نشود ☐

زندگی رنگین

از گوشه و کنار جهان

مکروویو جادویی

بخصوص افراد مجرد که حال و حوصله پخت و پز ندارند، عاشق این مکروویو جدید از ساخته‌های شرکت بیاند خواهند شد. علت آنهم این است که در این مکروویو شما نیاز به تعیین کردن زمان برای پختن یا گرم کردن ندارید، فقط کافی است قلم اسکن را یکبار از روی کد موجود روی بسته غذایی عبور دهید و آنگاه خود میزان حرارت و زمان لازم را برای پختن و گرم کردن انتخاب می‌کند و در پایان درِ دستگاه به صورت خودکار باز می‌شود تا شما غذای آماده را از آنَ خارج کنید. این دستگاه در برنامه‌ریزی خود دو هزار کد مربوط به مواد غذایی را جای داده‌است و اگر هم لازم باشد می‌توانی کدهای جدیدی را نیز به حافظه آن انتقال دهید.

به قول یکی از کارشناسان ابزار برقی تنها کاری که این دستگاه برای شما انجام نمی‌دهد، شستن ظروف است که این کار با خودتان است!

شرکت بیاند برای مکروویو جادویی خود مبلغ سیصد دلار را تعیین کرده‌است که البته قیمت مذکور شامل قلم مخصوص اسکن نیز می‌باشد.

پا جای پای بزرگان

بندرگاهی را که در تصویر مشاهده می‌کنید، مربوط به یکی از بنادر عظیم و پر رفت و آمد جهان مانند سانفرانسیسکو، نیویورک، لیورپول و یا شانگهای نیست، بلکه بندری است که بنا به گفته کارشناسان اقتصادی پا جای پای بزرگان گذاشته و به زودی خود را به عنوان یکی از معتبرترین بنادر به جهانیان می‌شناساند.

بندر مورد بحث بندر سنگاپور است که در یکی از کوچکترین کشورهای جهان واقع شده، اما نظم و ترتیب در کارها و میزان مبادلاتی که در این بندر انجام می‌شود، از هم اکنون آن را مطرح ساخته است. در این بندر هفت کمپانی از ده کمپانی بزرگ جهان دارای اسکله خصوصی هستند و فقط وسایلی که در بندر برای امور تجاری کار گذاشته شدند، ۵۶۰ میلیارد دلار قیمت دارند. در این بندر ۳۴درصد از مجموع سهامی که در پنج کشور صنعتی در جنوب شرقی آسیا، یعنی سنگاپور، تایلند، مالزی، فیلیپین و اندونزی در بازار قرار دارد، داد و ستد می‌شود.

و سرانجام اینکه در ده سالی که بین ۱۹۹۳ و ۲۰۰۳، قرار دارد و در واقع دوره شکوفایی بندر سنگاپور محسوب می‌شود، این بندر از نظر درآمد سالانه هفتمین بندر جهان شناخته شده است.

حلقه آتش

اگر خوب به این تصویر دقت کنید، متوجه می‌شوید که چند قله آتشفشان در گوشه و کنار سر از ابرها در آورده و منظره به غایت نفس‌گیری به وجود آورده‌اند. اخیراً کارشناسان و زمین‌شناسان که این منطقه در شرق روسیه را مورد مطالعه قرار داده‌اند، متوجه شده‌اند که در حدود دویست قله آتشفشان که همگی نیز فعال هستند در این ناحیه سر به آسمان کشیده‌اند. در واقع این آتشفشانها بخشی از یک پدیده اعجاب انگیز و طبیعی در کره زمین است که حلقه آتش اقیانوس آرام نام دارد.

در حقیقت این حلقه آتش که سه‌چهارم از جمع آتشفشانهای کره زمین را در خود جای داده است، از کلیه قاره‌های جهان عبور می‌کند(آسیا، اروپا، آفریقا، آمریکا و اقیانوسیه) و در قسمت شمال غربی خود هم از روسیه عبور می‌کند که همین منطقه را در تصویر مشاهده می‌کنید. تمام عوامل و عناصر طبیعی که در آتشفشانها وجود دارند در این منطقه دیده می‌شوند که در میان آنها می‌توان از گوگرد، مواد مذاب، سولفاتها، مایعات سمی، دریاچه‌های شیمیایی و حتی دهانه‌هایی که به شکل عجیبی عمیق نشان می‌دهند.

به همین دلیل هم زمین‌شناسان از سراسر جهان برای مشاهده و تحقیقات، از حلقه آتش در روسیه دیدن می‌کنند و آن را بهشت زمین‌شناسان نامیده‌اند.

نکته جالب این است که مقامات شوروی سابق تا سال ۱۹۹۱ این منطقه را به دلیل حساسیتهای سوق الجیشی، ممنوع تلقی می‌کردند و پس از فروپاشی روسیه تنها چند سالی است که درهای این منطقه بکر و زیبا که از آخرین مناطق دست نخورده روی کره زمین است، به روی پژوهشگران باز شده است.

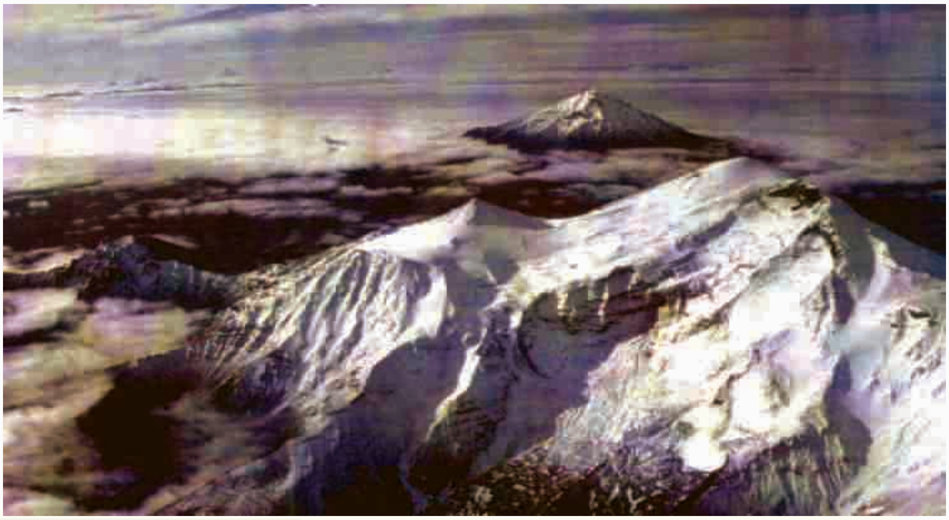

یک دستگاه کامل برای سرگرمی

توشیبا در دستگاه کامپیوتری که در تصویر مشاهده می‌کنید، از نقطه نظر سرگرمی کار را تمام کرده‌است. این کامپوتر علاوه بر کلیه خصوصیات موجود در یک رایانه کامل، دارای یک کلید(A.V) نیز می‌باشد که با فشار دادن آن روی پرده بزرگ و پانزده اینچی، علاوه بر کلیه کانالهای تلویزیون، می‌توانید به موسیقی‌های موجود در حافظه و یا ایستگاههای AM و FM گوشی فرا دهید و یا سی‌دی و D.V.D را نیز به نمایش درآورید.

بسیاری این مدل را کامل‌ترین کامپیوتر موجود شناخته‌اند چرا که کلیه سرگرمی‌های صوتی و تصویری نیز در آن بکار گرفته‌شده‌است. توشیبا برای این مدل دیجیتال و کامل خود سه هزار دلار قیمت تعیین کرده‌است.

کفش‌های فوتبال و تأثیر تکنولوژی

هیچکس گمان نمی‌کرد که روزی کفشهای فوتبال هم متأثر از تکنولوژی برتر به اهداف پیچیده‌ای دست یابند و در عمل چنین هم شد. تولیدکنندگان و طراحان مشهور و معتبر در صنعت کفش فوتبال نه تنها با یکدیگر به رقابت های تنگاتنگی دست زده‌اند، بلکه هر کدام به نوعی به پیشرفتهای حیرت انگیز در کارایی کفش فوتبال نائل آمده‌اند. تولیدکنندگانی چون **نایکی، آدیداس، تایگر، آل استار، پوما، از اروپا، آسیا و آمریکا** هر کدام توانسته‌اند تا در بخشی از توانایی‌های یک فوتبالیست، به وسیله پدیده‌های تازه در کفشهای خود تحول ایجاد کنند. همانطوری که در تصویر مشاهده می‌کنید، استوکها در کفشهای فوتبال در مسائل مهمی چون چرخشهای سریع، ضربه‌های کات دار، بازی در زمین‌های گل‌آلود و یا خشک، بازی در چمن‌های بلند و یا کوتاه، بازی در ارتفاع و یا سطح دریا، همچنین بازی در پستهای مختلف مانند دفاع، حمله، میانه میدان و یا دروازه‌بانی و سرانجام تناسب با شکل فیزیکی پا در یک بازیکن و موارد دیگر، نشان داده می‌شوند. آخرین دستاورد تکنولوژیکی که در زمینه کفش فوتبال مشاهده شده، در مورد پدیده‌ای است که بر طبق آن استوکها در قسمت‌های مختلف کفش به یک شکل نبوده و هر کدام بنابر خاصیت و توانایی پا به شکلی ساخته می‌شوند. تفاوت شکل استوکها را در تصویر به وضوح مشاهده می‌کنید.

تعریفی تازه برای اتومبیل خانوادگی

در رقابتی حساس و لحظه به لحظه که هوندا را در برابر تویوتا قرار داده است، طراحان هوندا چاره را در آن دیدند که معانی تازه‌ای برای خودروهای خانوادگی خلق کنند و نتیجه کار آنها مدل تازه‌ای از هوندا موسوم به اودیسه می‌باشد که از طرفی می‌توان آن را در ردیف خودروهای اسپورت قرار داد و از طرفی دیگر هم خصوصیات کامل یک خودروی خانوادگی را می‌توان در آن مشاهده کرد. اودیسه دارای ظرفیت برای هفت نفر بزرگسال است که در سه ردیف صندلی قرار می‌گیرند. ضمن آنکه صندلی در ردیف آخر را می‌توان به گونه‌ای جمع کرد که جای خالی برای بار اضافی در خودرو ایجاد شود. ظرفیت موتور ۳/۵ لیتر است و با ۲۲۵ قوه اسب بخار قدرت قابل ملاحظه‌ای را نشان می‌دهد. اودیسه هوندا، جثه چندان بزرگی ندارد، اما در داخل بسیار جادار نشان می‌دهد، ضمن آنکه صندلی‌ها و دکور داخلی از چرم بسار مرغوب ساخته شده است. بادکنک ایمنی در ردیف اول و دوم صندلی‌ها نیز وجود دارد. مصرف اودیسه در داخل شهر ۹ کیلومتر و در بزرگراه ۱۲کیلومتر در ازای هر لیتر بنزین می‌باشد. دست اندرکاران در هوندا برای مدل اودیسه خود در سال۲۰۰۵ قیمتی معادل ۲۵ هزار دلار را در نظر گرفته‌اند. استیشن اودیسه هوندا را در تصویر مشاهده می‌کنید.

صنعت پارتیشن یک صنعت لازم می‌شود

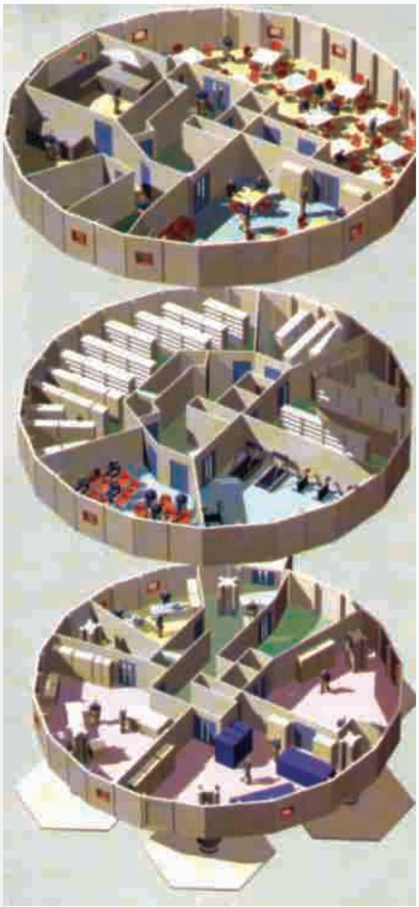

افزایش جمعیت و کمبود جا و مکان در ساختمانها از طرفی و بالا رفتن هزینه‌های مصالح ساختمانی و نیروی کاری در ساختمان‌سازی از طرف دیگر باعث شده که صنعت پارتیشن سازی که هدف آن ایجاد فضای بیشتر در محیط کار و یا حتی در خانه می‌باشد، به شکل بی‌سابقه‌ای به یک صنعت لازم و مفید تبدیل شود. اکنون دیگر در داخل ساختمانها، تخریب کردن و دوباره ساختن مقرون به صرفه نیست، بلکه به وسیله پارتیشن هرگونه فضایی که لازم باشد در داخل یک طبقه ایجاد می‌شود. از طرفی هم پارتیشن‌ها هم‌اکنون با نقشه‌های دقیق به صورت ماکت ایجاد شده و سپس آنها در کارخانه از پیش ساخته می‌شوند تا فقط عمل نصب کردن در داخل ساختمان انجام شود.

در تصویر یک اداره سه طبقه تماماً به وسیله پارتیشن فضا سازی شده و آماده حمل به مکان می‌باشد. در طبقه اول، دفاتر کار و اتاقهای تخصصی دیده می‌شوند. در طبقه دوم مکانهای ورزشی، سالن اجتماعات، انباری و سالن نمایش را مشاهده می‌کنید و در طبقه سوم هم آشپزخانه، غذاخوری و وسایل مربوطه مثل ظرفشویی و امثال آن دیده می‌شوند.

نکته‌ای که لازم به ذکر به نظر می‌رسد، در مورد جنس دیوارهای پارتیشن‌ها است که از ماده‌ای به نام **ابر پولی‌یورتان** ساخته می‌شوند که ماده‌ای فشرده و میان دو لایه از پولیستر قرار می‌گیرد. این دیوارها ضخامتی معادل ۱۶ سانتی‌متر دارند و در برابر رطوبت، آب، باد و آتش مقاوم می باشد.

عدم توانائی مانع پیشرفت شما نیست، مانع واقعی نداشتن اعتمادبه‌نفس است • براین تریسی

قابل توجه شما که دنبال آرامش و آسایش هستید

رمزهای رفع خستگی

بهاره مهرنژاد

آیا تا به‌حال فکر کرده‌اید که چرا بعضی از صبح‌ها، حوصله برخاستن از رختخواب را نداریم و گاهاً از انجام برخی از کارها و رفتن به محل کار خودداری می‌کنیم و در یک کلام حوصله هیچ کس را نداریم.

درواقع ریشه تمامی این دلزدگی و بی‌حوصلگی‌ها، نگرانی است. از آنجا که نگرانی، ناامیدی می‌آفریند و آن نیز به دنبال خود، موجب افسردگی و بی‌حوصلگی می‌شود، لازم است به رفع علت نگرانی بپردازیم.

پس قبل از هر چیز باید بگوییم، مولد تمامی نگرانی‌ها، خستگی است. خستگی، حتی نیروی بدنی شما را در برابر سرماخوردگی و صدها بیماری دیگر کاهش می‌دهد. خستگی، نیروی ایستادگی انسان را در برابر احساس نگرانی و ترس می‌کاهد، بنابراین جلوگیری از خستگی منجر به جلوگیری از نگرانی می‌شود.

می‌خواهم حقیقتی شگفت‌انگیز و قابل اهمیت را برایتان بازگو کنم.

کارهای فکری به تنهایی قادر نیستند شما را خسته نمایند. البته این موضوع ممکن است در نظرتان بی‌معنی جلوه نماید، اما چندی پیش عده‌ای از دانشمندان کوشیدند تا دریابند مغز انسان تا چه مدت می‌تواند بی‌آنکه به مرحله خستگی برسد، کار کند.

این دانشمندان با تعجب دریافتند، هنگامی که مغز فعالیت می‌کند، در خونی که از آن عبور می‌نماید، کمترین اثری از خستگی دیده نمی‌شود، اما هرگاه از کارگری که مشغول کار است، خون بگیرید، مشاهده خواهید کرد که خون او مملو از مواد سمی است که خستگی بوجود آورده است. درحالی که در قطره‌ای از خون آلبرت انیشتین کوچکترین اثری از این مواد خستگی‌زا را نمی‌یابید. پس نتیجه می‌گیریم مغز خستگی‌ناپذیر است و باید دریابیم که:...

چه چیز شما را خسته می کند؟

روان‌شناسان اعلام داشته‌اند که بیشتر خستگی انسان از حالات فکری و احساس سرچشمه می‌گیرد و قسمت عمده خستگی‌های ما که از آنها در رنج هستیم، ناشی از فکر است و درحقیقت خستگی که صرفاً از جسم سرچشمه بگیرید، وجود ندارد، بلکه احساسات و افکار ما با تولید فشارهای عصبی در بدن تولیدخستگی می‌کنند.

> **با خاطری آسوده به کار بپردازید و یادتان باشد فشار آوردن به عضلات بدن، تولید درد شانه و خستگی عصبی می کند**

این درحالی است که با قاطعیت می‌توان گفت: نگرانی، هیجان و التهابات روحی، سه عامل مهم تولید خستگی هستند.

این سه عامل در اغلب موارد مسوول خستگی ما بوده و ما به غلط گناهشان را به گردن کارهای بدنی و فکری می‌اندازیم.

پس به خاطر داشته باشید هنگامی که عضله‌ای را می‌کشیم مثل آنست که آن را به کار واداشته‌ایم، بنابراین بهتر است ابتدا عضلات خود را سست کنید و بعد انرژی خود را برای وظایف مهم نگاه دارید و همانطور که مشغول خواندن این سطور هستید، از خود سؤال کنید، آیا قیافه‌ای گرفته و درهم کشیده دارید؟

آیا فشاری بین چشمان خود احساس می‌کنید؟

آیا روی صندلی خود راحت لمیده‌اید، یا اینکه قوز کرده‌اید؟

شما در این لحظه مشغول انقلاب عضلات و اعصاب خود می‌باشید و درحال تولید انقباض و خستگی عصبی هستید، اما چرا هنگام اجرای کارهای فکری این فشارها و انقباضات غیرضروری را ایجاد می‌کنید؟ درواقع گرفتن قیافه‌ای جدی در هنگام کار، خم کردن شانه‌ها و فشار آوردن به عضلات هیچ‌گونه کمکی به مغز نمی‌کند و در عوض خستگی می‌آفریند.

و اینجاست که می‌شود گفت: شما برای درمان این خستگی‌های عصبی، به یک کار احتیاج دارید، که نامش استراحت است. اما نکته مهم این است که چطور به استراحت بپردازید؟

برای این کار بهتر است کار را ابتدا از مغز خود شروع نکنید، بلکه پیوسته استراحت را از عضلات خود آغاز نمایید.

اصلاً بهتر است به‌طور عملی آزمایش کنیم!

تصور کنید می‌خواهید این کار را ابتدا از چشم‌های خود آغاز کنید.

پس این پاراگراف را بخوانید و وقتی آن را تمام کردید، به عقب لم داده و چشم‌ها را ببندید و به آرامی به چشمان خود بگویید:...

آزادباش. به خود فشار نده. اوقات تلخی نکن!

این کلمات را یک دقیقه آهسته تکرار کنید.

و آنگاه درمی‌یابید که بعد از چند ثانیه چطور عضلات چشم به فرمان شما درمی‌آیند و حس می‌کنید که دست مرموزی تمام فشارها و به‌هم کشیدگی‌های عضلات را مرتفع می‌سازد.

البته ممکن است که این ماجرا برای شما غیرقابل قبول باشد، ولی در آن یک دقیقه از همه فنون و اسرار استراحت آگاه شده‌اید. شما قادرید این آزمایش را درباره چانه، عضلات صورت، گردن، شانه و تمام اجزاء بدن نیز انجام دهید، اما مهمترین عضو بدن همانا چشم است.

یکی از اساتید روانپزشکی دانشگاه شیکاگو می‌گوید: هرگاه بتوانید عضلات چشم را به حالت آزاد درآورید، همه ناراحتی‌های خود را فراموش کرده‌اید. علت مهم بودن چشم در برطرف کردن فشارهای عصبی این است که یک‌چهارم همه انرژی عصبی مصرفی بدن را این عضو ظریف به‌کار می‌برد.

پس به شما که طالب آرامش و آسایش هستید توصیه می‌کنیم تا جایی که ممکن است با خاطری آسوده به کار بپردازید و یادتان باشد فشار آوردن به عضلات بدن، تولید درد شانه و خستگی عصبی می‌کند.

تهیه و تنظیم: کریم ملکی

خواستگار قلابی به دام افتاد

مرد جوانی که با همدستی یک دختر فراری و به بهانه خواستگاری از دختران اموال آنها را سرقت می‌کرد، توسط مأموران پلیس دستگیر شد.

وی پس از دستگیری در دادسرای تهران مورد بازجویی قرار گرفت و گفت: عید امسال با یک دختر فراری در خیابان آشنا شدم، مدتی بعد از این دوستی، او به من پیشنهاد کرد که برای پولدار شدن سرقت کنیم، وی در مرحله اول گفت: ما باید نقش یک خواهر و برادر را بازی کنیم، گفتم چطوری؟ گفت: کارت نباشد فقط قبول کن بقیه کارها با من. اولین بار هم او دریک پارک به سراغ دختری که روی یکی از نیمکت‌ها نشسته بود رفت و بعد از چند دقیقه حرف زدن او را از پارک خارج کرد و مثلاً اتفاقی در یک خیابان مرا دید و به آن دختر معرفی کرد و گفت: این همان داداشم است که تعریفش را کردم. دانشجوی مهندسی است و در یک شرکت خصوصی با حقوق بالا کار می‌کند، حالا مدتی است که از من خواسته دختری را به او معرفی کنم که با آن ازدواج کند.

دختر کمی سرخ شد و بعد از چند دقیقه‌ای خواهر قلابی‌ام از ما فاصله گرفت و من طبق نقشه قبلی به او پیشنهاد ازدواج دادم و دختر بیچاره هم قبول کرد و بعد از چند جلسه که با او بیرون رفتم به بهانه اینکه مادر پیری دارم و نمی‌تواند به خواستگاری بیاید، از دختر جوان خواستم همراه ما به خانه‌مان بیاید تا مادرمان او را ببیند. خواهر قلابی من هم از او خواسته بود روزی که قرار است به دیدن مادرمان بیاید، هرچه طلا و جواهر دارد همراه بیاورد و اگر هم ندارد قرض کند و لباس شیک بپوشد، چون مادر به این موضوع خیلی توجه دارد.

یک روز غروب دختر ساده‌دل به محل ملاقات ما آمد و ما سوار ماشین شدیم و به بهانه رفتن به دیدن مادر پیرمان در بین راه یک لیوان آبمیوه مسموم به او خوراندیم و وقتی بیهوش شد، طلا و جواهرات و پولهایش را برداشتم و دخترک بیهوش را شب هنگام در کنار خیابان بیرون انداختیم.

به همین ترتیب اموال چندین دختر و زنهای تازه بیوه شده را به سرقت بردیم، تا اینکه یکی از این دخترهای فریب خورده، بطور اتفاقی من را در میدان تجریش دید و به پلیس معرفی کرد و مأموران خیلی راحت و بدون دردسر مرا دستگیر کردند و به دادسرای جنایی انتقال دادند بازپرس دادسرا پس از بازجویی کوتاه و با صدور قرار بازداشت وی را روانه زندان کرد. اکنون مأموران در جست‌وجوی دختر فراری یا همان خواهر قلابی‌اش هستند.

سقوط از چهار طبقه به خیر گذشت

یک کودک ۳/۵ ساله پس از سقوط از یک ساختمان چهار طبقه در خیابان سنایی تهران بطور معجزه‌آسایی نجات یافت. بنابه این گزارش، این کودک ارمنی به نام «آران» در شب بیست و یکم ماه مبارک رمضان از پنجره خانه‌شان در طبقه چهارم ساختمان روی آسفالت کف خیابان افتاد و تنها بخشی از ران یک پا آسیب دید.

و اما توجه کنید به صحبت‌های پدر این کودک:

مادر «آران» عصر پنج شنبه هفته گذشته پس از خواباندن او به قصد انجام کاری از منزل خارج شد و در خانه را به روی او و خواهر کوچکش قفل کرد، پس از دقایقی «آران» از خواب بیدار شد و درپی مادر، سر از پنجره رو به خیابان منزل بیرون آورد که به یکباره از ساختمان سقوط کرد و پس از آن همسایه‌ها سر رسیدند و مشاهده کردند هیچ‌گونه خونریزی و یا شکستگی در «آراز» وجود ندارد و همه تعجب کردند، چون تنها ناراحتی که آراز داشت از پای راستش بود که وقتی بلند شد کمی می‌لنگید.

این پدر ارمنی در ادامه گفت: من و خانواده‌ام اعتقاد عجیبی به دین اسلام و بخصوص حضرت علی داریم، ما هر سال شب ۲۱ رمضان در غم شهادت امام علی(ع) به همراه خانواده‌ام به هیأت خاص ارامنه تهران می‌رویم و از آنجا که برادر من چند سال پیش شفایی از «ائمه اسلام» گرفته است هر سال در ماه مبارک رمضان گوسفندی را نذر کرده و در کلیسای ارامنه در میدان شاپور قربانی می‌کنیم.

من هنوز عاشق‌اش هستم

آمنه در بیمارستان

آمنه قبل از اسیدپاشی

پسر جوانی که به خاطر انتقامجویی به صورت دختر مورد علاقه‌اش اسید پاشیده بود، دستگیر شد و در دادسرای تهران مورد بازجویی قرار گرفت.

این جوان که «مجید» نام دارد، در مورد حادثه اتفاق افتاده گفت: من و آمنه هر دو دانشجوی فوق‌دیپلم الکترونیک در دانشگاه آزاد اسلامشهر بودیم. همانجا بود که عاشق او شدم و پس از اتمام دانشگاه از طریق یکی از دوستانش شماره تلفن منزل آنها را گرفتم و شماره را به مادرم دادم تا به او زنگ بزند و قرار خواستگاری بگذارد. اول خانواده‌اشان قبول کردند اما بعد از اینکه متوجه شدند من خواستگار هستم جواب رد دادند و به‌ناچار به خانه‌شان زنگ زدم. خواهرش گوشی را برداشت و گفت: خواهرم از تو متنفر است، دیگه مزاحم نشوید! ولی من عاشق او بودم و در این مدت احساس می‌کردم او هم مرا دوست دارد. خلاصه یک سال تمام فکر و زندگیم آمنه بود، ولی فایده‌ای نداشت. او هر بار بدتر از قبل مرا از خودش می‌راند، تا اینکه تصمیم گرفتم از وی انتقام بگیرم و یک روز مقداری اسید تهیه کردم و از ده صبح در پارکی واقع در سیدخندان جلوی محل کارش نشستم و خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که کار را تمام کنم، غروب که آمنه از محل کارش بیرون آمد او را تعقیب کردم و در فرصت مناسب اسید را به صورتش پاشیدم.

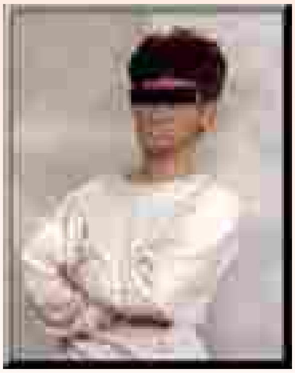

«مجید» که همچنان با صدای بلند گریه می‌کرد، گفت: باور کنید، من هنوز هم عاشقش هستم و امیدوارم مرا ببخشد و حاضرم با همان وضعی که پیدا کرده با او ازدواج کنم.

در ادامه مادر مجید خطاب به رئیس دادگاه گفت: پسرم عاشق آمنه بود، در این مدت حتی خواب و خوراک هم نداشت، چون دیوانه آمنه بود، حتماً این دختر وعده امیدوارکننده‌ای به پسرم داده بود.

اما این حرفها چه سودی دارد، چون درحال حاضر آمنه از یک چشم محروم شده و در بیمارستان لبافی‌نژاد بستری است و مجید (متهم) تا تکمیل پرونده به صورت موقت در زندان به سر می‌برد.

عشق قلب سوراخ را هم نجات داد!

یک مرد استرالیایی هنگامی که مشغول ساختن سایبانی برای سقف ویلای خود بود، اشتباهاً تفنگ میخ‌زنی را به قلب خود فرو کرده و میخی را عمیقاً به قلب خود شلیک کرد.

این میخ سوزنی ۷/۵ سانتی‌متری دریچه آئورت این مرد ۳۵ ساله را پاره کرد و آسیب جدی به قلب او وارد شد، اما به لطف خدا حال او پس از یک عمل جراحی طولانی بهتر شده است.

همسر این مرد خوش اقبال در این مورد گفت: شوهرم پس از این اتفاق به علت عشق و علاقه‌ای که با هم داشتیم از زنده ماندن ناامید نشد، به همین دلیل مسافت ۶۰۰ متر را با میخی که در قلبش بوده به سرعت دوید تا خود را به من برساند، اما به محض رسیدن به خانه بیهوش شد و من فوراً او را به بیمارستان رساندم و از مرگ حتمی نجاتش دادم و اکنون خیلی خوشحالم و خدا را شکر می‌کنم.

زیبایی ظاهر ناپایدار و فضیلت جاودانی است

پاورقی ایرانی

گمشدگان

قسمت هفدهم

در شماره‌های پیشین خواندیم که:

سالها پس از اینکه در تابستان ۵۹ همسرم «لیلا» و چهار فرزندمان که دو پسر و دو دختر توامان دوقلو بودند در راه مسافرت به شمال مفقود شدند و درحالی که تجدید فراش کرده و همسر و دختر هفت ساله‌ای دارم زنی به نام مرضیه و فرزندانش که آنها هم دو پسر و دو دختر دوقلو هستند توجه مرا به خود جلب کرده‌اند به همین جهت تلاش خستگی‌ناپذیری را برای حل معمایم آغاز کرده و با زحمت بسیار توانستم آدرس منزل آنها را یافته و به دیدار این خانواده بروم.

در گفتگو با مرضیه خانم و درحالی که با استفاده از یک روبند چهره‌اش را از من پنهان کرده بود ماجرای گم شدن خانواده‌ام را برایش توضیح دادم اما او که در کار پیشگویی و علوم ماورای مادی تبحر خاصی داشت مرا هیپنوتیزم کرد و در همان حال ضمن القاء این فکر که زن و فرزندانم کشته شده‌اند قسمتی از خاطرات گذشته مرا نیز پاک نمود به طوری که پس از بازگشت به خانه به کلی منکر اعتقادم به زنده بودن همسر و بچه‌هایم شده و حتی از جستجوهایی که تا آن زمان برای یافتن آنها انجام داده بودم نیز چیزی به خاطر نداشتم و این موضوع باعث مشاجرات زیادی بین من و نرگس (همسرم) شد...

در ملاقات بعدی مرضیه خانم عنوان نمود که من هم دارای نیروی درونی بالایی هستم و باید آنرا تقویت نمایم به همین جهت آدرس یکی از دوستانش را به من داد و درخواست کرد که روز بعد در جلسه‌ای که در آن محل برگزار می‌شود شرکت کنم و بنابراین فردای آن روز...

اینک ادامه ماجرا...

ناگهان یادم آمد که مرضیه خانم گفته بود می‌خواهد مرا به دوستانش معرفی کند. ضمناً یادم آمد که از دستش عصبانی هستم. حواسم را به خیابان دادم و گاز را فشردم. نرسیده به میدان محسنی، به کوچه‌ای که سمت راستم بود، پیچیدم. گمان کنم اسمش شنگرف بود. چند متر بعد جلو خانه‌ای ایستادم. پیاده شدم و پلاکش را خواندم. نوزده بود. مطمئن بودم درست آمده‌ام ولی اصلاً یادم نمی‌آمد آدرس را نگاه کرده باشم. دستم را در جیب کردم و کاغذی را که از تقویم روزنامه کنده بودم، نگاه کردم. همان آدرس بود. جلو رفتم و زنگ طبقهٔ اول را زدم. صدای زنانهٔ پیری پرسید:

- کیه؟

- سلام. من گلیاری هستم...

با گرمی سلام کرد و دکمهٔ آیفون را زد و پرسید:

- باز شد؟

-آره... متشکرم.

قدرت نمایی

وارد یک خانهٔ جنوبی شدم که پارکینگش سمت چپ بود. از سه پله بالا رفتم و وارد پاگرد شدم. دری که روبه‌رویم بود، باز شد و خانم پیری نمایان شد. با خوشرویی تعارف کرد که داخل بشوم. مانتو گشاد و سیاهی پوشیده بود و به جای روسری، شال پهنی به سرش کشیده بود. شصت ساله به نظر می‌رسید. چشم‌هایش سبز و پوست چروکیده‌اش سفید بود. لاغر و بلند و کمی قوز کرده و بانشاط بود. داخل شدم. چشمم به هال بزرگی افتاد که دور تا دورش را مبل‌هایی قدیمی پر کرده بود. مرضیه خانم با همان چادر و با روبنده‌ای که توری قهوه‌ای کمرنگ و ساده‌ای داشت، در صدر مجلس نشسته بود. یک خانم جوان و کمی چاق کنارش لم داده بود و داشت چیزی تعریف می‌کرد. مانتو و روسری او سبز تیره بود. یک روبان نازک به همان رنگ، به مچ دست راستش گره زده بود. دو خانم میان سال هم کنار هم نشسته بودند و آهسته حرف می‌زدند. لباس آنها متضاد همدیگر بود. یکی سفید و دیگری سیاه پوشیده بود. یک خانم و یک آقا هم کنار هم نشسته بودند. آقا داشت حرف می‌زد. پنجاه ساله به نظر می‌رسید. ریش بزی سفید و موهایی بلند و جو گندمی داشت. موهای بلندش را دم اسبی کرده بود و به او بسیار می‌آمد. خانمی که کنارش نشسته بود، حجاب عربی داشت و بُرقَع زده بود یعنی نیم نقابی که با چرم ساخته شده بود و چشم‌ها و دماغ و لب هایش را می‌پوشاند.

در نیم نگاه همه را نیم نظر دیدم و چون دیدم کسی به من محل نمی‌گذارد و همه توی حال خودشان هستند، روی اولین مبل خالی نشستم. کمی بعد دختر بیست و دو سه سالهٔ بلند قدی برایم شربت آورد. شربت سیاه دانه بود یا چیزی در همین مایه‌ها. طعم و رنگ زعفران هم داشت. وقتی که لیوان را روی میز گذاشتم، خانم پیری که در را برایم باز کرده بود، به مرضیه خانم گفت:

- عزیزم نمی‌خوای آقای گلیاری رو به ما معرفی کنی؟

همه ساکت شدند و به مرضیه خانم چشم دوختند. او سیگاری روشن کرد و پک عمیقی زد و گفت:

- من خودم تازه با ایشون آشنا شدم ولی معتقدم مصطفی نیروی خوبی داره که باید تقویت بشه.

آن آقا پرسید:

- دلیل تون چیه؟

آقای سعیدی! شما چرا نیم ساعت پیش وقتی که سوار تاکسی بودین، اون قدر برای راننده حرف زدین و خودنمایی کردین تا وقتی که پیاده میشین، تحت تأثیر شما قرار بگیره و از شما کرایه نگیره. ولی اون از شما کارکشته‌تر بود و آخر سر نه تنها کرایه رو گرفت، بلکه سر بیست و پنج تومن کلی با هم چونه زدین. البته شما همیشه این کارو می‌کنین و با زبون بازی، سر راننده‌های تاکسی کلاه میذارین.

آقای سعیدی جابه‌جا شد و سرخ شد و گفت:

- من تسلیم شدم. این اولین باره که خدمت می‌رسم ولی تعریف شما رو خیلی شنیده بودم. حالا هم خیلی افتخار می‌کنم که در خدمت شما هستم.

بعد به من نگاه کرد و گفت:

- آقای گلیاری! منو از دوستان خودتون بدونین.

خانم آبی پوشی که برای من شربت آورده بود، گفت:

- وقتی که مرضیه جون یه چیزی میگه، باید دربست قبولش کرد. من معتقدم همهٔ حرفای مرضیه جون یه حکمتی داره. نظر تو چیه پانیذ جون؟

خانم جوان و چاق که معلوم شد اسمش پانیذ جون است، با حرکت سر، حرف او را تأیید کرد. یکی از خانم‌هایی که مانتو سیاه پوشیده بود، گفت:

- هر کس بجز مرضیه جون این حرف رو زده بود، تا دلیل و مدرک نشون نمی‌داد، قبول نمی‌کردم ولی حرف مرضیه جون، خودش مدرک و دلیله.

خانم سفید پوش هم سرش را تکان داد و گفت:

- واقعاً همین طوره.

تنها کسی که هنوز چیزی نگفته بود، خانمی بود که کنار آقای سعیدی نشسته بود و حجاب عربی داشت. او سرش را به طرف من گرداند و کمی از پشت برقعش نگاهم کرد. بعد با لهجه‌ای عربی به من گفت:

- شربت رو از دست دختری خوردی که امشب منتظره. قراره نامزدش از کانادا بهش تلفن کنه ولی مطمئن نیست که این تلفن بهش میشه یا نه. هر کدوم از ما با علم خودمون پیشگویی می‌کنیم که آیا به فرشته تلفن میشه یا نمیشه.

مرضیه خانم خاکستر سیگارش را در زیرسیگاری تکاند و پک عمیقی زد و گفت:

- منظور سوهاکی اینه که مصطفی هم باید مثل همه‌مون پیشگویی کنه تا امتحانش رو بده... اشکالی نداره. از خود سوهاکی شروع می‌کنیم.

با لبخند گفتم:

- حرفای عجیبی می‌شنوم! من کی ادعا کردم پیشگو هستم که حالا باید امتحان پس بدم؟

مرضیه خانم به من گفت:

- ساکت باش تا سوهاکی تمرکز کنه.

من و بقیه ساکت شدیم. سوهاکی مهرهٔ سیاهی که به شکل و اندازهٔ تخم مرغ بود، را از جیبش در آورد و آن را کف دستش نگاه داشت و به آن خیره شد. دو دقیقه بدون این که پلک بزند، به آن مهره که گمان کنم چوبی بود، زل زد. سرانجام گفت:

- یه طوریه که نمیشه فهمید. باد میاد. طوفان میاد. انگار می‌خواد تلفن کنه ولی باد و طوفان نمیذاره.... نمیشه فهمید.

مرضیه خانم گفت:

- اگه نمیشه فهمید، چرا چشم‌هاتو خسته کردی؟ همون اول می‌گفتی نمی‌تونم.

سوهاکی جوابی نداد و دوباره به مهره خیره شد. چند ثانیه بعد گفت:

- نه! تلفن نمی‌زنه. فردا، ساعت ده صبح موفق میشه زنگ بزنه.

مرضیه خانم با لبخند گفت:

- چه عجب که یه هو همه چی روشن شد!

سوهاکی مهره را کف دست غلتاند و گفت:

- نیروهایی که در کارم اخلال می‌کردن، خیلی قوی بودن ولی من به همه شون غلبه کردم و فهمیدم امشب کسی به این دختر تلفن نمی‌کنه.

مرضیه خانم گفت:

مصطفی گلیاری

- خب... حالا نوبت آقای سعیدیه. فرشته جون تا آقای سعیدی آماده میشه، تو هم برو واسه همه قهوه بریز. امشب باید هنر خانم پسندیده رو هم ببینیم.

فرشته به آشپزخانه رفت. خانم پسندیده که همان پیر زنی بود که در را برایم باز کرده بود، با فروتنی گفت:

- من و امثال من جلو شما باید ساکت باشیم و چیز یاد بگیریم. ولی چون شما می‌فرمایین، چشم. امشب براتون قهوه می‌خونم.

کمی با مهره‌ها و رمل‌ها و اسطرلاب‌ها ور رفت و به قهوه‌ای که یکی یک فنجان برای همه آورده بود نگاه کرد و گفت:

- من هم با خانم سوهاکی موافقم. یه جور طوفان که شاید هم از جنس باد نباشه، مانع شده و امشب کسی به فرشته خانم تلفن نمی‌زنه.

من قهوه‌ام را برداشتم و خوردم. خیلی خوشمزه بود. مرضیه خانم هم فنجانش را برداشت و جرعه‌ای خورد.

به خانمی که مانتو سیاه پوشیده بود، نگاه کرد و گفت:

- منصوره جون؟ تو هم بیار آنچه داری ز علمِ غریب!

منصوره خانم هم چند دقیقه‌ای کف دست شیرین خانم را دید و سرانجام گفت:

- راستش یه موانعی هست که چیزی رو نشون نمیده.

و به شیرین خانم نگاه کرد. او هم گفت:

- درسته. هیچی دیده نمیشه. نامزد رو دیدم، تلفن رو دیدم، میل به تلفن زدن رو دیدم، انتظار فرشته رو دیدم، و خیلی چیزای دیگه ولی زمان تلفن زدن رو نتونستم ببینم.

منصوره خانم گفت:

- خیلی عجیبه! نباید این طور باشه.

مرضیه خانم سیگاری روشن کرد و گفت:

- گاهی این طوری میشه. مخصوصاً در این جور جلسه‌ها. که یه نفر یا چند نفر واسه سنجیدن نیروی دیگران، یه مانع میذارن وسط.

منصوره خانم گفت:

- حالا باید ببینیم خانم پسندیده توی فنجان فرشته جون چی می‌بینن.

خانم پسندیده عینک زد و فنجان را دید. چند بار آن را زیر و رو کرد و چند جایش را به فرشته نشان داد و خیلی آهسته به او چیزهایی گفت که برای ما مفهوم نبود. او بالاخره گفت:

- شاید نامزد فرشته جون همین حالا گوشی رو برداشته و داره شمارۀ اینجا رو می‌گیره ولی مرحلۀ بعدی در فنجان ثبت نشده. من چیزی نمی‌بینم که نشون بده آیا موفق میشه شمارۀ اینجا رو بگیره یا نه.

مرضیه خانم به من نگاه کرد و گفت:

- حالا نوبت مصطفاس.

من که محو این بازی شده بودم، ناگهان یکه خوردم و گفتم:

- من؟

- آره... فرشته جون براش یه حافظ بیار.

خواستم مخالفت کنم ولی دیدم من که گاهی به بهانۀ خواندن حافظ، برای بعضی‌ها فال حافظ می‌گیرم، اشکالی ندارد اینجا هم همان کار را بکنم. هنوز فکرم تمام نشده بود که فرشته با یک جلد دیوان حافظ که مخصوص فال بود، آمد و آن را به من داد و کنارم نشست. گفتم:

- نیت کنین.

- کردم.

با تأکید گفتم:

- دوباره با تمرکز خیلی زیاد نیت کنین. هر چی تمرکزتون بیشتر باشه، حافظ جواب روشن‌تری به شما میده.

او چشم‌هایش را بست و نیت کرد. من هم چشم‌هایم را بستم و در دل گفتم: حافظ عزیز! اینا هر کدوم یه چیزی گفتن. حالا بیا و تو هم یه چیزی بگو که همه‌شون کف کنن. بعد روی کلمۀ تلفن تمرکز کردم و حافظ را باز کردم. شاهدش این غزل بود: «خوش خبر باشی ای نسیم شمال»

خواستم غزل و شاهد را بخوانم و هر دو را تفسیر کنم که مرضیه خانم گفت:

- صبر کن! فرشته جون یه کاغذ و خودکار به مصطفی بده تا جواب رو بنویسه و بذاره لای حافظ.

گفتم:

- خودم دارم.

از جیبم کاغذ و روان نویسم را بیرون آوردم و نوشتم: «همین امشب به فرشته خانم تلفن می‌شود.» بعد کاغذ را در همان صفحه‌ای که آمده بود، گذاشتم و حافظ را بستم. مرضیه خانم به فرشته گفت:

- حالا نوبت منه. بیا کنارم بشین.

فرشته پیش او رفت و نشست. مرضیه خانم گفت:

- خوشحال باش که باد و طوفان و هیچی مانع نمیشه و نامزدت بهت تلفن می‌کنه... حالا برو حافظ رو بیار ببینم آقای گلیاری چی نوشته.

خودم دیوان را باز کردم و کاغذ را به فرشته دادم. او بدون این که نوشته را بخواند، کاغذ را به مرضیه خانم داد و گفت:

- ایشون چی گفتن؟

- نوشته: خوش خبر باشی ای نسیم شمال... همین امشب به فرشته خانم تلفن می‌شود.

و با لبخند ادامه داد:

- خب! حالا باید ببینیم آخرش چی میشه.

خانم سوهاکی به مهره‌اش نگاهی کرد و با لهجۀ غلیظ عربی گفت:

- باد و طوفان شدیدتر شده.

مرضیه خانم بلند شد و به طرف تلفن رفت. کمی کنار تلفن ایستاد بعد دستش را دراز کرد تا گوشی را بردارد. همین که دستش به گوشی خورد، تلفن زنگ زد. او گذاشت تلفن دوبار دیگر زنگ بزند بعد گوشی را برداشت و گفت:

- الو؟... سلام! حال تون چطوره؟ صبر کنین تا گوشی رو به فرشته بدم.

فرشته با شادی گوشی را گرفت و با نامزدش حرف زد. مرضیه خانم به آقای سعیدی نگاه کرد و گفت:

- مصطفی نیروی خوبی داره.

من گفتم:

- حرف شما رو تا حد شوخی می‌پذیرم. خدمت شما عرض می‌کنم که فال‌هایی که می‌گیرم، فقط در حد شوخی و تفنن و سرگرمیه.

خانم سوهاکی گفت:

- من باید برم. امیدوارم باز هم شما رو ببینم.

آقای سعیدی هم بلند شد و گفت:

- با اجازۀ دوستان، چون خانم سوهاکی مهمان بنده هستن، منم با ایشون میرم.

آنها خداحافظی کردند و رفتند. فرشته هنوز با تلفن مشغول بود. منصوره خانم و شیرین خانم هم آهسته مشغول حرف زدن شدند. من پیش مرضیه خانم رفتم و گفتم:

- می‌خوام با شما حرف بزنم.

سیگاری روشن کرد و گفت:

- نمی‌دونم می‌خواین چی بگین ولی می‌تونم حدس بزنم بنابراین بهتره فردا بیاین خونۀ من تا با هم حرف بزنیم.

- کاش می‌شد همین امشب با شما حرف می‌زدم.

فردا ساعت ده صبح بیاین حرف بزنین. بهتره امشب دربارۀ نیروی خوبی که در شما هست، مذاکره کنیم.

- من هیچ نیرویی ندارم.

- پس چرا تو تنها کسی بودی که درست پیشگویی کردی؟

- اولاً شانسی بود. ثانیاً شما هم درست پیشگویی کردین.

خندید و گفت:

- منو قاطی اینا نکن. من همون روزی که بهت گفتم می‌خوام تو رو به دوستام معرفی کنم، می‌دونستم امشب چه اتفاقی میفته.

خانم پسندیده که داشت جلو من میوه می‌گذاشت، گفت:

- حساب مرضیه خانم با همه جداس. ایشون روی افکار همه نفوذ دارن و از هر چی که بخوان، می‌تونن باخبر بشن.

مرضیه خانم خاکستر سیگارش را تکاند و به او گفت:

- شاید باور نکنی... ولی متوجه شدم که بعضی وقت‌ها نمی‌تونم مصطفا رو پیش بینی کنم. حتی تأثیری که روش میذارم، با این که انرژی زیادی از من می‌گیره، خیلی زود اثرش میره. من فکر نمی‌کردم مصطفی دارای چنین نیرویی باشه... به نظر من قدر خودشو نمی‌دونه.

خندیدم و گفتم:

- شما چقدر قضیه رو جدی گرفتین!

فرشته که تازه گوشی را گذاشته بود و به حرف‌های ما گوش می‌کرد، گفت:

- شما باید به حرف مرضیه خانم گوش کنین.

منصوره خانم گفت:

- نظر من و شیرین خانم هم همینه... میشه لطفاً کف دست‌تون رو نشون بدین؟

خندیدم و پیش آنها رفتم و کف دستم را جلوشان گرفتم. کمی به کف دستم خیره شدند و سری جنباندند. منصوره خانم به شیرین خانم گفت:

- خیلی قویه! هیچی بروز نمیده. خطوط دستش آدم رو گمراه می‌کنه.

شیرین خانم گفت:

ادامه دارد

> اگر به کسی اعتماد نداری از او پرهیز کن
>
> ناپلئون

راز پیشرفت در زندگی

بهاره مهرنژاد

انسان از امکانات بالقوه عظیمی برخوردار است، پس غریب نیست که بشنوید که اگر بخواهید حتی می‌توانید، به راحتی پرواز کنید چون همه ما توانایی‌های غریبی داریم، می‌توانیم رنگ را احساس کنیم، بهتر از عقاب ببینیم، از سگ شکاری شامه قوی‌تری داشته باشیم، می‌توانیم ذهنیتی داشته باشیم که با آن به تمامی درجات موفقیت دست پیدا کنیم، ولی افسوس که ما همیشه سعی در به دست آوردن اطلاعات و تقلید از رفتار دیگران داریم و طرز نگرش هر کدام از ما به گونه ای بسته به نوع نگرش دیگران است. چون ما عادت به کپی برداری همه سویه از روش زندگی دیگران داریم و خود را محصور مشاهدات دیگران کرده ایم، به همین دلیل کمتر امکان دارد که به ذهن خود رجوع کرده و از خلاقیت آن بهره بگیریم. به این علت است که انسانهای موفق، از جمله افراد معدود بوده و از شهرت بالایی برخوردارند اما آیا تا به حال به این فکر کرده اید که چرا شما جزء این گروه از افراد نیستید؟ و چرا شما اسیر روزمره گی شده اید؟

شخصیت هر کدام از ما انسان ها حاصل تمام تجربیاتی است که از بسته شدن نطفه تا مقطع حال نصیبمان می‌شود و آنچه اغلب نادیده گرفته می‌شود، «یک فاکتور مجهول» است. چیزی در درون ما که با هرکس دیگر فرق دارد، چیزی که طرز نگرش را مشخص می‌سازد و می‌گوید که چگونه انسان بخصوصی خواهیم بود.

به تجربیات خود در زندگی فکر کنید. آیا همه را خودتان کسب کرده اید یا از دیگران بهره برده اید؟

چقدر در زندگی تلاش کرده اید منحصر به فرد بودن خود را ثابت کنید.

بله، شما یک انسان منحصر به فرد هستید اگر درگیر آموزش های روزمره فعلی نشوید. بایستی این عادت قدیمی را که همیشه از اولین روز مدرسه نشسته اید تا به شما گفته شود را ترک کنید.

چون متأسفانه در هیچ مدرسه و دانشگاهی آموزش فرآیندی نیست که به کمک اشخاص بیاید تا منحصر به فرد بودن خود را دریابند، بلکه این عوامل همیشه باعث شده تا همه مثل هم شوند و توانایی سازگار شدن جای موفقیت آموزشی را پرکند.

حال بهتر است قدری به کودکی خود باز گردید.

آیا زنگ نقاشی را در مدرسه به یاد می‌آورید؟

معلم نقاشی همیشه از شاگردان می‌خواهد چیزی را بکشند که او انتظار دارد و مطابق مدل نقاشی خودش است.

مثلاً اگر درختی موردنظر است، همه بایدمدل او را که یک توپ بزرگ سبز با پایه قهوه ای کوتاه مثل آب نبات چوبی‌های بزرگ گرد می‌باشد، بکشند، مدلی که هیچ وقت در طبیعت وجود ندارد و حال آنکه اگر شما بخواهید درختی را که در طبیعت دیده و لمس کرده اید، از آن بالا رفته اید و شاخ و برگ های آن را شکسته اید، به تصویر درآورید، معلم ممکن است که به شما نمره خوبی نداده و بدتر از همه اینکه به شما بگوید: بی‌مغز!

متأسفانه در هیچ مدرسه و دانشگاهی آموزش فرآیندی نیست که به کمک اشخاص بیاید تا منحصر به فرد بودن خود را دریابند

پس قبول دارید که آموزش ها همه در راستای یکسان نمودن آدم ها با یکدیگر صورت می‌گیرد.

بنابراین برنامه سازگار شدن و تطبیق در تمامی مراحل زندگی ادامه می‌یابد و ما باید این موضوع را درک کنیم که ابزارها مختلف اند و ما باید ابزار خود را بیابیم. بایستی انتزاعی فکر کنیم و چیز تازه ای در ذهنمان خلق کنیم.

شما باید به آنچه درونتان هست فکر کرده و آن را جستجو کنید و پرورش دهید. پس، تنها به آموزش‌ها بسنده نکنید، و در این راه مغز شما بهترین تکیه گاه برای شماست. مطمئن باشید آفریده های مغزتان بی‌نظیر بوده و همتا ندارد، چون از درون شماست.

بنابراین خلاقیتهای ذهنی خود را دست کم نگیرید و برعکس آن ها را به کار برید تا پیشرفت کنید. البته یادتان باشد برای منحصر به فرد بودن، باید به فکر خود اعتماد کنید و هرگز از تغییر نهراسید.

تغییرات بهترین ابزار برای پیشرفت انسان به شمار می روند؟ بنابراین این فکر را که هرگونه تغییری، مسیر زندگی شما را عوض می‌کند و به بیراهه می‌کشاند، از خود دور کنید، چون تغییر، راز پیشرفت در زندگی است، پس از آن فرار نکنید و به یاد داشته باشید که انسان همیشه می‌تواند رشد کند، تغییر یابد و اگر به این ایمان نداشته باشید در سراشیبی مرگ هستید. در حالی که هر روز باید دنیا را با تازگی دید و تغییر در زندگی ما انسان ها، همانند رطوبتی است که اگر به یک ستاره ماهی خشک شده در ساحل برسد، آن را زنده می‌کند. ما نیز گاهی به جایی می‌رسیم که می‌خشکیم و آن چیزی که احتیاج داریم ذره ای رطوبت است تا جان تازه‌ای بگیریم. در حقیقت سرمایه گذاری در زندگی سرمایه گذاری در تغییر است و بایستی مدام تغییر کرد چون وقفه ای وجود ندارد.

شما باید به آنچه درونتان هست فکر کرده و آن را جستجو کنید و پرورش دهید. پس، تنها به آموزش ها بسنده نکنید، و در این راه مغز شما بهترین تکیه گاه برای شماست

از تمام این ها گذشته هر روز، روز تازه‌ای است. هر تجربه، تجربه ای نو و هرکسی آدم تازه ای است، به همین دلیل نباید به روزی که در پیش است مثل یک چیز تکراری کش دار نگاه کرد. چرا که تغییر و رشد زمانی صورت می‌گیرد که ما خود را به خطر انداخته، درگیر تجربه کردن در زندگی خود شویم. می‌بینید چه قدر عالی است! آدمی که زندگی خود را به خطر انداخته با اعتماد به خویش، با زندگی‌اش تجربه می‌کند و با ناشناخته ها روبرو می‌شود.

پس زندگی خود را به دقت بنگرید زیرا که زندگی شما صحنه شماست. اگر صحنه خودتان را دوست ندارید، اگر شاد نیستید، اگر رخداد حوادث را حس نمی‌کنید، صحنه را تغییر بدهید، پرده پشت صحنه را رنگ تازه ای بزنید، بازیگران تازه ای گرد بیاورید و نمایشنامه جدیدی بنویسید و اگر این نمایشنامه هم خوب نبود، سریع پایین بیایید و یکی دیگر بنویسید. میلیون ها نمایش و نمایشنامه وجود دارند. به تعداد همه آدم ها نمایش وجود دارد.

«**نیکوس کازانت زاکیس**» در این باره می‌گوید: قلم مو و رنگ در دست توست، بهشت را بیارای و داخل شو.

بله، تو می‌توانی خالق سرنوشت خویش باشی. حتی می‌توانی آن را تغییر بدهی. برای تغییرات نیز نخست باید مقاومت کنی. پس روحیه تغییر را درخود قوی کن. ذهن خود را از اطلاعات کامل کن و با آزمودن رفتاری که نیاز حقیقی تو را برآورده می‌سازد، بجای تصور کارها، پیش برو و آنها را قابل لمس ساز، آنگونه که گویا هرگز حواست را به چنین کاری نگرفته ای، در واقع تو باید ببینی،گوش کنی، لمس کنی و احساس نمایی.

باید به فرآیند برخوردهای خلاق خود احترام بگذاری و مطمئن باشی که به زودی پیروز خواهی شد. بنابراین از تمام نیروها باید استفاده کنی تا راه خود را بیابی و اعتماد داشته باش که هر راه تنها یکی از میلیون ها راه موجود است و تو می‌توانی از هر کدام که بخواهی و دلت به تو می‌گوید، بروی. تصمیم تو در ادامه دادن یا خروج از آن، بایستی از ترس و زیاده خواهی آزاد باشد.

بنابراین موفقیت آمیز این است که همه راهها را از نزدیک و با دقت نگاه کنیم. هر چند بار که لازم است، آنرا بیازماییم و آن راهی را انتخاب کنیم که انتهای سودمندی برای تمام وجود ما باشد.

با این حال فراموش نکنیم که هیچ تغییری بی‌آنکه سخت بکوشیم و دستهایمان کثیف گردد، حاصل نخواهد شد.

■

رمزهای سلامتی و طول عمر

از: محمدتقی صالحی

هنوز هم عده‌ای از دانشمندان معتقدند که زندگی انسان به وسیله یک ساعت بیولوژیکی داخل بدن کنترل می‌شود که طول عمر و زمان مرگ را مشخص می‌سازد. از طرفی عده‌ای از زیست‌شناسان نیز اعتقاد دارند که افراد انسانی می‌توانند صد سال یا بیشتر عمر کنند و چنانچه زودتر از این میزان مرگ آنها فرارسد مربوط به شرایط ناصحیح اجتماعی یا زندگی ناسالم است.

به خاطر داشته باشید که پیری تنها مربوط به سالهای زندگی نیست. بلکه مربوط به چگونه زندگی کردن شما می‌باشد و اشتباهاتی که در دوران جوانی مرتکب شده‌اید بعدها اثرات خود را در این باره نشان خواهند داد.

○

کسانی که بدون داشتن ناراحتی قلبی، دیابت یا ناراحتی‌های دیگر تا شصت سال سالم مانده‌اند می‌توانند امیدوار باشند که حداقل ربع قرن دیگر زنده بمانند و علاوه بر این به وسیله یک ورزش منظم و تغذیه درست نیز می‌توانند از عوارض مربوط به پیری از قبیل ضعیف شدن عضلات، ناراحتی قلبی و عروق، دیابت، کم شدن حافظه و از بین رفتن علاقه جنسی جلوگیری نمایند.

○

اگرچه عقربه ساعت بیولوژیکی را نمی‌توان مانند ساعتهای معمولی عقب و جلو برد، اما تحرک بدنی و تغذیه در کار آن مؤثر است. به عبارت دیگر هرچه به تقویت قوای بدنی به وسیله ورزش و تغذیه مناسب توجه داشته و مراقب قلب و عروق خود باشید بیشتر می‌توانید سالم مانده و از کار ساعت بیولوژیکی خود نیز نگرانی نداشته باشید، از همین‌رو تحرک بدنی و ورزش کردن نشانه حیات و رکود و کم‌حرکتی نشانه رو به پایان رفتن زندگی است.

علاوه بر این روحیه خوب نیز در طول عمر اثر زیاد دارد. به‌طوری که هرچه بیشتر روحیه خود را از دست بدهید و به پیر شدن فکر کنید، پیری زودتر به سراغ شما خواهد آمد.

○

یکی از دانشمندان زیست‌شناس عواملی همچون ورزش، غذای خوب و سالم، استراحت کافی، هوای پاک و تمیز، نور آفتاب، آب خوب و طرز فکر و روحیه خوب را در طول عمر مؤثر دانسته، عواملی که به کمک آنها می‌توان از یک زندگی شاد و سالم برخوردار بود. او همچنین می‌گوید سلامتی شما ثروت شماست و شما می‌توانید رو به پیری بروید یا جوانی و شادابی خود را حفظ کنید. در هرحال تصمیم و روش زندگی شما در این باره عامل تعیین‌کننده به‌شمار می‌رود.

معجزه گیاهان

لیلا زارع

پاسخ به نامه‌ها

خانم زینب - ب از تهران

سلام به دوست خوبم، زینب جان من نمی‌دانم چه لوسیون یا ماسکی را به تو پیشنهاد کنم که گیاهی نباشد، چون من تنها در موارد گیاهی اطلاعات دارم و باور کن سعی کردم تا حد امکان گیاهان ارزان را پیشنهاد کنم، اما چه می‌توان کرد که بعضی از آن‌ها که کاربرد بالایی دارد گران است. در مورد موهای کم‌پشت هم باید بگویم بله، محلول و شامپور بسیار است، همین چند هفته پیش کلی مطلب در مورد تقویت و پرپشتی مو چاپ شد، اما اگر می‌خواهی موهایت مثل خانم‌های هندی باشد باید بگویم متأسفم! چون آن‌ها با خوردن گوشت مار، مصرف روغن آن و همچنین خوردن فلفل زیاد باعث افزایش گرمای بدن و تحریک هورمون‌ها می‌شوند و این مواد با ذائقه ما ایرانی‌ها سازگار نیست بعد هم اینکه جوش‌های سرسیاه نباید باعث ناراحتی تو شود چون می‌توانی مطمئن باشی که جای آن نمی‌ماند، اما اگر آن‌ها را خارج نکنی بعد از مدتی ممکن است تبدیل به خال‌های قهوه‌ای شکل شوند آن موقع پشیمان می‌شوی که چرا نگذاشتی خواهرت کارش را بکند! و در آخر باید اعتراف کنم که من هم تو را ندیده و نشناخته دوستت دارم و برای تو و خانوادهٔ محترمت آرزوی سلامت و تندرستی می‌کنم منتظر نامهٔ بعدی تو هستم.

خانم ز - ز از آران بیدگل

چون سئوال‌های شما زیاد است سریع می‌روم سراغ جواب آنها در مورد لبهایت که پوسته پوسته می‌شوند و تو پوسته‌ها را جدا می‌کردی که خیلی‌خیلی اشتباه کردی، باید بگویم که علت پوسته پوسته شدن پوست لب به‌خاطر فقر ویتامین (آ) است و شما می‌توانید از پماد ویتامین (آ) استفاده کنید تا سیاهی لبتان هم برطرف شود، البته ناگفته نماند که در شماره‌های قبل در مورد زیبایی لب مطالبی چاپ شد، ولی گویا شما آن‌ها را یا نخوانده‌اید یا حوصله نداشته‌اید مواد را تهیه کنید. پس، از ویتامین (آ) استفاده کنید (روزی ۳ بار) و سیاهی و گودی دور چشمت هم بخاطر کمبود آهن است، پس، از قرص‌های روکشدار «فروس سولفات» یا «فولیک اسید» استفاده کن و وای از دست شماها که هم‌چنان در مورد کرم آردن سؤال می‌کنید، انگار من به طور مدام به همه باید بگویم که از استفاده این کرم بدون تجویز پزشک بپرهیزید و تا به خاطر شکایت شرکت سازنده آن به زندان نیفتم شما دست از استفاده این کرم برنمی‌دارید!! در مورد مشکل پدربزرگت که گفته بودی بر روی پیشانی‌اش چین و چروک زیادی است و عکس او را هم برایم فرستاده بودی باید بگویم که دیگر برای رفع چین و چروک صورت ایشان دیر است. با تمام این حرف‌ها برای پدر بزرگوارتان و تمام پدرهای عزیز آرزوی سلامتی دارم. در مورد شماره تلفن مستقیم هم متأسفانه مقدور نیست و بهتر است فعلاً از طریق نامه با هم در ارتباط باشیم و یا اگر باز هم اصرار دارید با شماره ۲۲۲۶۲۶۵ تماس گرفته و پیغام خود را بگذارید.

سربلند و کامیاب باشید.

خانم ملوس مشتاق شهمیری از تهران

سلام و درود به شما همکار عزیزم انشاالله که خوب هستید و از بچه‌داری و خانه‌داری خسته نشده باشید در ضمن از اسم زیبایتان پیداست که زیبا هستید، پس صبور هم باشید.

ملوس عزیزم در مورد مشکل موهایت نمی‌دانم مطالب ویژهٔ نوروز ۸۳ را خواندی یا نه که در مورد رنگ کردن مو بود و بعد هم همین چند هفته پیش بود که دوباره در مورد زیبا نگه داشتن و تقویت موی سر مطالبی چاپ شد. اول اینکه شامپوهای خارجی که گفتی را قطع کنید و اگر خواستید شامپویی مصرف کنید که گیاهی است و معمولاً در عطاری‌ها موجود می‌باشد. بعد هم برای کم‌مویی جلوی سرت محلول «قزل‌گون» را از عطاری‌ها بگیر (ارزان قیمت هم است) بعد از استحمام درحالی که هنوز موهای سرت کمی نمناک است، چند قطره بر فرق سرت بریز و ماساژ بده تا حسابی پوست سرت آغشته شود، در مورد روغن مار یا آب پیاز و گوجه‌فرنگی که دیگران گفته‌اند برای موخوره مفید است و تو استفاده نکردی کارت خوب بوده چون بهتر است اول مطمئن شوی، بعد امتحان کنی تا پشیمان نشوی! البته روغن مار اگر اصل باشد خوب است یک شب در میان قبل از خواب نوک موهایت را به روغن آغشته کن و ماساژ بده، بعد صبح که از خواب برخاستی سرت را بشور. «بناول» هم لازم نیست که استفاده کنی.

تا چند وقت دیگر مطالبی کامل در مورد موخوره، شوره و کم‌پشتی مو چاپ خواهد شد، چون درخواست شما عزیزان بسیار است.

برای رفع ترک پوست بدن که بعد از زایمان به وجود می‌آید راه‌حل‌های محدودی وجود دارد، یکی این که هر شب به پوست خود روغن زیتون بمالید، البته روغن زیتون ترکها را برطرف نمی‌کند، بلکه آنها را همرنگ بخش‌های دیگر پوست می‌کند تا کمتر به چشم بیاید. در ضمن مژده می‌دهم که در مورد این موضوع دنبال مطلبی جامع و خوب می‌گشتم که پیدا کرده‌ام و بعد از این که امتحان کردم و مطمئن شدم مؤثر است و جواب نتیجه بخش می‌دهد، به شما اطلاع می‌دهم تا خوانندگان عزیز هم استفاده کنند و بعد در مورد سشوار تا جایی که می‌توانی سعی کن موهایت را خیلی سشوار نکشی چون پیاز موهایت آسیب می‌بیند و این طوری موهایت بیشتر وز می‌شود. اگر هم می‌خواهی ژل یا واکس مو استفاده کنی از ژل کتیرا استفاده کن که حداقل موهایت را تقویت کند... رنگ موهایی که نام بردی را من نمی‌توانم رد یا تاءیید کنم، چون استفاده نکرده‌ام، من سر و کار زیادی با مواد شیمیایی ندارم، اما یکبار از رنگ مویی استفاده کردم و جالب این که راضی هم بودم و کیفیت عالی هم داشت! اگر دوست داشتید در نامهٔ بعدی‌تان بگویید تا من نام آن را برای شما پست کنم. باز هم از نامه‌ات سپاسگزارم و از این که این همه مرا ساپورت می‌کنید نهایت تشکر را دارم منتظر نامه‌ات هستم.

پایدار باشی...

آقای ذکریا آقابابایی از گلستان

در پاسخ به سؤال شما هفته گذشته اشتباهی رخ داده بود که به این وسیله ضمن پوزش تصحیح می‌گردد.

در مورد سؤال دومتان باید بگویم آن غده‌های چربی کوچکی که گفتید سلول مرده بدن شما است که به علت کثرت زیاد چربی از کار افتاده و در زیر پوست تجمع کرده‌اند و دلیل دوم آنهم می‌تواند رقیق شدن خون و کمبود آب بدن می‌باشد که هیچ جای نگرانی نیست و شما می‌توانید با فشار دادن این غده‌ها، چربی داخل آن را خارج کنید و... ■

زنان سر تمام زخم‌ها را می‌گشایند • جین ایس

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

چند رباعی از محمدرضا سهرابی‌نژاد

ای عشق

مـردابـم و از رود شـدن مـأیوسم
عمری‌ست درون خویشتن محبوسم
ای عشـق بیـا مـرا به دریـا برسـان
گر لطف کنی، دست تو را می‌بوسم

فقر

با فقـر چگـونه می‌شـود عمـری ساخت
خون خورد و خجل شد و، ز حسرت بگداخت
انـدیشـه نـان بـود کـه در روز نخست
آدم را از بـــهشت بیـرون انــداخت

زلال

بـادیم و نکشتـه‌ایم فـانوس کسی
آتش نشـدیم بهـر کـابوس کسی
آبیم، زلال مـانده‌ایـم و شـادیـم
چـون خاک نبـوده‌ایم پابوس کسی

سنگ

گـردیـم و بـه دامـن کسی ننشستیم
خاکیم و به زیر پـای خـوبان، پستیم
با آنکه زمانه سنگ‌پـرور شده است
سنگیـم، ولـی آینـه‌ای نـشکستیم

سه شعر از مجموعه شعر «آبی کوچک عشق» ترجمه و انتخاب چیستا یثربی

رؤیای عاشقانه

مرا با زنگ صبحدم
از این رؤیای زیبا بیرون نکشید
زنده هستم
که رؤیا ببینم

امیلی دیکنسون

به تو فکر می‌کنم

عاشقان در این دنیا کاری نمی‌کنند
مگر اینکه میان صخره‌ها بنشینند
و به پژواک صدای عاشقانهٔ خود گوش دهند
صدایی که می‌گوید:
آیا تو هم به من فکر می‌کنی
همان‌قدر که من به تو فکر می‌کنم؟

الیزابت بارت برانینگ

بجز یک گور

عشق را از زمین بگیرید
چه می‌ماند بجز یک گور بزرگ
برای دفن کردن همهٔ ما

رابرت برانینگ

سهم ستاره

چه سرنوشت مشابهی!
بعد از رفتنم
خواهی گفت
در بن‌بست سیاهی‌ها
سهم ستاره
سوختنی با سخاوت بود
و سهم من
اسمی که در دلت
به خاموشی نشست

امیر عارفی

پرندگان می‌آیند

در خیابان
کسانی هستند که به آدم
نگرانی تعارف می‌کنند
اما من که دغدغهٔ خوشبختی‌ام نیست
به شادی این خوشبخت‌های کوچک می‌خندم
پس می‌آیم با زنبیل‌هایی از ترانه و آویشن
و مردانی را سلام می‌دهم
که تو را در تنفس خود دارند
و یک لبخند تو را
به هزار بار عافیت محض
ترجیح می‌دهند
کسانی که از هم می‌پرسند:
«چگونه هنوز هم زنده‌ایم؟»
نشاط سرودهایم را حفظ می‌کنم
و ترانه‌هایم را از زیبایی می‌آکنم
و با تمام حنجره‌های صبور
آواز می‌خوانم
نشاط سرودهایم را حفظ می‌کنم
میان آفتاب و مردم راه می‌روم
و ترانه‌هایم را که از امید سرشارند
در جیبشان می‌ریزم
در سبدهای خالی‌شان
در دلشان
و دفتر لبخندهایم را
با مردم کوچه و خیابان
ورق می‌زنم
با کودکان امسال
مردان سالهای دیگر
که منشور تحقق آفتاب را
در سرانگشتان خویش دارند
کودکانی روشن
کودکانی از پشت آفتاب
از صلب سخاوتمند بهار
کودکانی که هر پنج‌شنبه عصر
در بهشت شهیدان
آیندهٔ وطنم را به شور می‌نشینند
کودکانی که مسیر بهار را
تعیین می‌کنند
نشاط سرودهایم را حفظ می‌کنم
و ترانه‌هایم را از آب و آفتاب می‌آکنم
برای بهاری که هست
برای بهاران در راه
نشاط سرودهایم را حفظ می‌کنم
و با تمام حنجره‌های تشنه
فریاد می‌زنم
تحقق آفتاب حتمی است
پرندگان می‌آیند

زنده‌یاد سلمان هراتی

آبرو

پیش از اینها چون خروس بی‌محل افتاده بود
دل که با صبح نگاهت در جدل افتاده بود
ما به نام هم گره خوردیم،چون آب و علف
سایه‌ات بر سرنوشتم از ازل افتاده بود
پیش از اینکه شاعران با واژه‌ها خلوت کنند
شهرت نام تو در شعر و متل افتاده بود
بر منار مسجد چشم تو از آغاز هم
طرحی از «حی علی خیرالعمل» افتاده بود
آبروی شاعری می‌رفت ای شرقی ترین
عصمت نامت اگر از این غزل افتاده بود

رضا علی‌اکبری

تو

وقتی تو نباشی آسمان از ما نیست
جز غم کس دیگری ستم‌افزا نیست
وقتی تو پناه غربت ما باشی
از دید ستاره‌ها زمین تنها نیست

شهرام رسولی ـ اقلید فارس

ای کوه

تا طعم غم مرا چشیدی ای کوه
از درد تو هم سینه دریدی ای کوه
این تازه تمام شرح غمهایم نیست
یک قصه ز غصه‌ام شنیدی ای کوه

روزبه فروتن‌پی ـ رشت

صبح بعد باران

خواب گل، خواب گلستان دیده‌ام
خواب پایان زمستان دیده‌ام
رفته‌ام در امتداد بوی گل
دشت پونه، باغ ریحان دیده‌ام
بیشه و باغی پر از دارو درخت
سمت خالی بیابان دیده‌ام
روی دیوار و لب هر پنجره
سهره و سار غزلخوان دیده‌ام
هر طرف رو کرده‌ام، در پیش چشم
فوج درنا و پلیکان دیده‌ام
دشت و چشم اندازهای پردرخت
بعد عمری برگریزان دیده‌ام
خواب سبزه، خواب چشمه، خواب گل
خواب صبحِ بعد باران دیده‌ام
گشته‌ام لبریز احساسِ بهار
خواب پایان زمستان دیده‌ام

محمد رحیمی ـ رامهرمز

جوانه‌های ادبی

⌑ **محمود شجاعی ـ رشت**

وزن و قافیه را رعایت کرده‌اید، اما سروده‌تان از عنصر خیال بهره چندانی نبرده است و حرف تازه‌ای نیز برای گفتن ندارد. مواظب باشید که در کمند شعار گرفتار نشوید:

خدا لعنت کند هر آدم بد
که گردد پیش پای روشنی سد
خدا لعنت کند هرچه کلاغ است
که اینجا خالی از هرچه چراغ است

ضمناً استفاده چراغ بعد از هرچه موجب تنافر شده است.

⌑ **ژیلا رحیم‌پور ـ تهران**

دفتر شعرتان را خواندم. دست شما درد نکند. با مطالعه و تمرین مستمر می‌توانید به مرزهای ناب شعر برسید. از وزن و قافیه هم غافل نشوید.

من از آسمان
بزرگترم
چون
ستاره‌های بی‌شماری
در چشمانم دارم

⌑ **شراره احمدی ـ سیرجان**

درباره سهراب سپهری و اشعارش کتابهای فراوانی نوشته شده است.

⌑ **مهدی عباس‌زاده ـ کلاچای**

بیتی از حافظ را تقطیع می‌کنیم:

یوسف گم گشته بازآید به کنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

یوسف گم = فاعلاتن
گشته بازآ = فاعلاتن
ید به کنعان = فاعلاتن
غم مخور = فاعلات
کلبهٔ احـ = فاعلاتن
زان شود رو = فاعلاتن
زی گلستان = فاعلاتن
غم مخور = فاعلات

⌑ **منیره ملک‌زاده ـ کرج**

از میان شاعرانی که نام برده‌اید فقط هوشنگ ابتهاج «هـ الف. سایه» در قید حیات است.

فرصت

شاید این
فرصت آخر باشد
حیف است
کسی بی‌خبر باشد
شاید این
آخرین ستاره‌ای است
که بر سقف آسمان می‌روید
شاید این
فرصت دیگر باشد

سهیلا احترامی ـ کاشان

بگو

بگو از کجا آمده‌ای
که چنین
بی‌قرار می‌درخشی؟
این همه آفتاب
در نگاه تو
چه می‌کند؟
بگو از کجا آمده‌ای؟
تا برای همیشه
چشم به آن سو بدوزم

رؤیا آفرینش ـ تهران

بهانه

گاهی وقتها حسی غریب
ناصبورانه نهیب می‌زند که:
خدا قشنگ‌ترین بهانه گریستن است
و معبد کوچک دلم را
هوهوی فرشتگان سرشار می‌کند
گاهی وقتها ستاره‌ها
در مستی مرموزی به من لبخند می‌زنند
و من به عشق پاکم
به زیباترین بهانه گریستن می‌اندیشم
ذهنم کاروانسرای اندیشه‌های ربانی است،
و من در این مکان شلوغ
کلمه عشق را
به زیباترین گونه آراسته،
و بر دیوار آویخته‌ام
تا تو، هنگامی که از اینجا عبور می‌کنی
نهایت عشق را ببینی

زهرا چراغیان ـ کوشه بردسکن

به گرسنگی مردن، بهتر که نان فرومایگان خوردن.
●سعدی

در قلمرو داستان

چهار داستان از شاهین بهرامی ـ باغستان کرج

اعدامی

جلاد طناب دار را به گردن مجرم انداخت. اولیای دم در سکوت سنگینی نظاره‌گر اجرای مراسم اعدام بودند. «فرمان اجرا» صادر شد که در آخرین لحظه، ناگهان یکی از اولیای دم فریاد زد ـ دست نگهدارید، دیگر لازم نیست اعدامش کنید. ـ همهمه‌ای به‌پا خاست، جلاد به سمت محکوم رفت و طناب دار را از گردن او باز کرد ولی او به مانند چوب خشکی بر زمین افتاد. ـ هیچکس نفهمید که محکوم از شدت ترس مرد یا از هیجان خوشحالی؟

انتخاب

مهناز بر سر دوراهی مانده بود؛ او دو خواستگار داشت یکی تحصیلکرده اما بی‌پول و دومی کاملاً برعکس، یعنی پولدار ولی بدون مدرک بدرد بخور. در همین حین صدای زنگ تلفن بلند شد، مهناز گوشی را برداشت و صدای دوستش ساناز را شنید، که با موبایل از داخل اتومبیلش با او صحبت می‌کرد و طبق معمول کلی پز می‌داد. ـ مهناز لجش گرفت و از عصبانیت توام با خجالت رنگ به رنگ شد چقدر دلش می‌خواست که جلوی او کم نیاورد ـ گوشی را که گذاشت انتخابش را کرده بود.

اول شدن

پدر با دیدن کارنامه پسرش با خشم گفت: «خاک عالم بر سرت، بازم شاگرد اول نشدی؟» پسرک با بغض فروخورده‌ای پاسخ داد: «ولی بابا من شاگرد سوم شدم» پدر درحالی که دستهایش را به کمرش زده بود با قاطعیت گفت ـ اول، فقط اول شدن مهمه اینو همیشه یادت باشه. چندی بعد پسرک در مسابقه‌ی دو مدرسه شرکت کرد و دوم شد؛ پدرش باز به او طعنه زد و جمله‌ی همیشگی و معروف خود را تکرار کرد: «اول، فقط اول شدن مهمه»

سالها گذشت و پسرک بزرگ و بزرگتر شد اما هیچگاه اول نشد، ولی سرزنش‌های پدر و سرکوفت‌هایش او را از درس و خوب بودن فراری داد تا اینکه او با دیگر دوستان شکست خورده و سرزنش شده‌اش، باند سرقتی تشکیل دادند و در یکی از سرقتهای خود از بانک، متصدی گیشه در یک لحظه از غفلت دزدان استفاده کرد و زنگ خطر را فشرد و پسرک که شاهد این صحنه بود، فرصت را از دست نداد و با اسلحه قلب او را نشانه گرفت و شلیک کرد. چند روز بعد پسرک قصه‌ی ما که حالا بزرگ شده بود، با همدستانش در دادگاه مقابل قضای نشسته بودند، پسرک اما؛ خوشحال و راضی از روی صندلی به پدرش که درمیان جمعیت نشسته بود، لبخند می‌زد ـ چون این بار او، متهم ردیف اول بود.

خواستگار

چند روزی بود که بی‌تا، در مسیرش تا محل کار، پسر جوان و خوش‌تیپی را می‌دید که او را زیرنظر دارد و انگار منتظر فرصت مناسبی است تا با او صحبت کند. بی‌تا اوائل بی‌اعتنا بود ولی یکبار که با نگاه خریداری پسر جوان را برانداز کرد، فهمید که او همان مرد رویاهای اوست که همیشه در انتظارش بوده. از آن روز به بعد بی‌تا لحظه‌شماری می‌کرد تا پسر جوان برای صحبت و خواستگاری پاپیش بگذارد. تا اینکه روز و لحظه موعود فرا رسید و پسر با خجالت و سراسیمه به سمت بی‌تا آمد و گفت ـ سلام خانم، من مهندس ساسان امینی هستم و چند روزه که قصد دارم از شما، راجع به همکارتون خانم جوادی؛ برای یک امر خیر تحقیق کنم و... بی‌تا اما، از درون شکست و دیگر چیزی نمی‌شنید.

■

آرامش ابدی

نوشته: بهناز آقایاری

ای وای دوباره شروع شد. آخه به چه زبونی حالیتون کنم که من دیگه نمی‌کشم؟ دارم خفه می‌شم. بابا بی‌انصاف به من رحم نمی‌کنی به خودت رحم کن فردا خودت ضرر می‌کنی‌ها! چرا نمی‌گذاری این آخر عمری یه نفس راحت از دست شماها بکشم وای!!!

o

پس از چند دقیقه جاروبرقی مذکور به آرامش ابدی رسید.

■

یک توضیح ضروری برای همه خوانندگان قلمرو داستان؛

ابتدا یک سلام گرم خدمت همه عزیزان، و اما بعد؛ در این اواخر، خصوصاً از هنگامی که سعی کرده‌ام با چاپ داستانهای کوتاه کوتاه [یا به قول خارجکی پسندها؛ داستانهای «شورت استوری»] در این صفحه، هر هفته تعداد بیشتری از قصه‌های شما خوانندگان عزیز را چاپ کنم، دو رویداد مثبت و منفی رخ داده است؛ مثبت از این جهت که استقبال شدید شما بزرگواران را درپی داشته ـ که این را می‌توان از بالا رفتن تعداد نامه‌های قلمرو دریافت ـ و نکته منفی اینکه؛ تازگی‌ها «فحش‌خور» بنده بدجوری ملس شده و از هر پنج نامه، لااقل یکنفر این حقیر را مورد نوازش کلمات آنچنانی قرار داده! و علتش نیز این است که اکثراً می‌نویسند: «شما فقط به سه، چهار نفر بها می‌دهید و هر هفته قصه‌هایشان را چاپ می‌کنید و... / لابد با آنها حساب و کتابی دارید که هر هفته داستانهای شاهین بهرامی، زهرا سماک‌نژاد، خواهران سرلک، محمد آزادی و... را چاپ می‌کنید /یا: خدا از شما نگذرد که فقط قصه فک و فامیلتان را چاپ می‌کنید و...!! جالب نیست؟ در صورتی که باور کنید اینجانب سوای یکی، دو نفر، تقریباً هیچکدام از این نفرات را ندیده‌ام! اما وقتی مثلاً می‌بینم که آقای محمد آزادی که نزدیک به ۱۵ سال است با این صفحه همکاری دارد و الان خودش یک استاد کامل و یک قصه‌نویس حرفه‌ای شده، برخلاف میلش که دوست دارد «قصه بلند» بنویسد، فقط براساس ضوابط جدید صفحه، داستانهای کوتاه می‌نویسد، و درعین حال گاهی اوقات از سر نبودن «قصه کوتاه کوتاه مناسب» مجبور می‌شوم دو هفته پشت سر هم قصه‌های ایشان را چاپ کنم، و مضاف بر آن؛ قصه‌های آقای محمد آزادی مانند قصه‌های خواهران سرلک، آقای جامی، شاهین بهرامی، زهرا سماک‌نژاد و... جذاب است و خواننده زیادی دارد، آیا توقع دارید آثار موفق این عزیزان را کنار بگذارم؟ کمی هم انصاف بد نیست؛ لااقل اگر اعتراض می‌کنید، محبت کرده و فحش ندهید!

والسلام: م ـ الف، مسوول صفحه قلمرو داستان

زهرا سماک‌نژاد ـ ساری:

قصه‌ات را چاپ کردم، اما در آینده سعی کن فاصله سطرهایت بیشتر و کلماتت درشت‌تر و خوانا باشد.

بهروز مباشر بهروز ـ از تبریز

نامه‌ات دلم را آتش زد. اما... اما درود بر شرف و غیرتت که با آن مشکل جسمانی ـ که شاید دلت نخواهد از آن اسم ببرم ـ اینطوری مثل سرو ستبر، روی پای خودت ایستاده‌ای! و اما در مورد آن مقاله که پرسیده بودی: برای خودم بفرست تا اگر دلت خواست در همین اطلاعات هفتگی ترتیب چاپش را بدهم!

غلامعلی قاضی شهرضا ـ از شهرضا

با اینکه داستان بدون اسمت ـ که مربوط به خواب بود ـ نثر خوبی داشت و لحظه‌پردازی قشنگی کرده بودی، اما به این دلیل که سوژه‌اش تکراری بود، نتوانستیم از آن استفاده کنیم.

■

فرزند

نوشته: نصیبا مرادی - از تهران

مرد توی نمازخانه بیمارستان نشست و اشک ریخت و نجوا کرد:

«خدایا! تو می‌دانی برای این پسرم خیلی زحمت کشیدم. می‌دانی مادرش او را از بقیه پسرهایش بیشتر دوست دارد، خدایا! اگر مادرش بفهمد چه بلایی سر پسرش آمده حتماً دق می‌کند. من چه خاکی به سرم بریزم. همش تقصیر من بود. اگر او را برای وصول طلبهایم نمی‌فرستادم این‌طور نمی‌شد. ولی من از کجا می‌دانستم می‌زنند لت و پارش می‌کنند. خدایا! حاضرم تمام دار و ندارم را بدهم این پسر زنده بماند. خدایا...

○○○

«پسرهٔ لندهور خیرت که به من نمی‌رسد، یک کار را هم که نمی‌توانی درست انجام بدهی. مگر خواب بودی که کیف پول را از دستت قاپیدند. معلوم نیست توی چه عوالمی سیر می‌کنی. این همه برای این معامله زحمت کشیدیم، تقلا کردم سر نفهمی تو همه دود شد رفت هوا. خودت بگو من از دست تو احمق چکار کنم. کاش همان دفعه قبل می‌مردی من راحت می‌شدم، آن همه خرج هم روی دستم نمی‌گذاشتی!

■

شور یا تلخ

نوشته: بهروز مباشر - از تبریز

اتوبوس توی ایستگاه معطل شد - اول عصاش اومد تو بعد خودش - می‌لرزید مثل اینکه چله زمستونه - برف زمستونی ریخته بود تو موهاش سفیدِ سفید. راننده خواست حرکتَ کند که زودی دست پیرمردرو گرفتم و سفت چسبوندم به میله صندلی. حالا لرزش بدنش منتقل میشد به من. دورو برم‌رو نیگا کردم، دوتا جوون خودشونو سرگرم خوندن جزوهٔ دانشگاهی کرده بودند! یکی دیگه روزنامه‌رو جلوی صورتش گرفته بود! یکی خودشو به خواب زده بود! یکی دیگه بیخودی زل زده بود به خیابون! «واسهٔ چند دقیقه نشستن رو صندلی چه اَدا اطوارها که درنمی‌آوردند؟»

چشمم افتاد به یه تابلوی بزرگ که انور خیابون نصب کرده بودند - عکس یه دختربچه با یه دسته گل - پایین تابلو با خط درشت نوشته شده بود: سالمندان گلهای باطراوت زندگی ما هستند!

می‌خواستم بخندم، ولی چشام مهلت ندادند. شوری اشکهامو تو دهنم حس کردم شاید هم تلخیش وای بر ما وای بر دلهای ما...

■

آغاز

نوشته: روح‌الله حسینی - کاکی

یک پاکت سیگار خرید و نخ اول را گیراند، آفتاب داشت طلوع می‌کرد مرد پکر و دمق بود و به بدبختی‌هایش فکر می‌کرد.

○

از روی نیمکت پارک بلند شد. پاکت سیگار را وارسی کرد تنها یک نخ مانده بود، سیگارش را گیراند، آفتاب داشت غروب می‌کرد. بدبختی‌هایش هنوز کم نشده بود.

■

حال گیری

نوشته: محسن - الف، از گرگان

آها، خودشه، اینجاست: در قلمرو داستان... هاها

○

ای بابا! دیگه داره کفرِ مارو درمیاره‌ها... هی ما هیچی نمی‌گیم، اونم هی بدتر می‌کنه... خداییش دیگه کوتاهتر از این می‌شه؟!... بـَ... له می‌شه، ولی اونوقت دیگه حال نمی‌ده... یکی نیست بگه: «آخه مشتی! دیگه چقدر کوتاهتر!... قربونت! هی می‌گی مینی‌مالیستی، مینی‌مالیستی، نمی‌گی آخرش بشه ماست مالیستی؟! از ما نوشتنه، درست، می‌نویسیم، ولی...»

○

یعنی... یعنی می‌گی بعد از خوندنش، حالش گرفته می‌شه... اصلاً ولش کن بابا... حالش هم... حالش هم گرفته شد که شد... ده بار اون حال مارو - با چاپ نکردن قصه‌هامون - گرفته، یکبار هم ما حالش‌رو بگیریم!

■

سرگیجه

نوشته: سحر دادگستر از قاسم آباد

دیگه خسته شدم. شب کار روز کار، ای بابا منم نیاز به استراحت دارم. یک نفر میاد یک نفر می‌ره، دیگه توان ندارم وای که دیوونم کردن ای وای! سرم گیج می‌ره حالم خرابه. پسر نگاهی به صفحه‌ی کامپیوتر کرد و گفت: باز این کامپیوتر خراب شد.

■

پارکینسون

نوشته: علی داوری فرد - از گراش، فارس

دستانش به شدت می‌لرزید. سرش گیج می‌رفت. حال تهوع داشت. از صبح چیزی نخورده بود. رفته بود بیمارستان تا آزمایش خون بدهد. فردا جوابش را می‌دادند. دکتر احتمال پارکینسون داده بود. شب نخوابید. صبح رفت بیمارستان و جواب را گرفت؛ بیماری‌اش مصرف زیادی قرص خواب بود!

■

دو داستان کوتاه از:

ابوالفضل صمدی رضایی - مشهد مقدس

فقیر

از مال دنیا چیزی نداشت. یک خط درمیان غذا می‌خورد و گاهی اوقات پیاده مسیر را طی می‌کرد و اگر خیلی وضعش خوب بود، سوار اتوبوس می‌شد. تلویزیون کوچک سیاه و سفیدش سوخته بود و پولی برای تعمیرش نداشت اما بهترین، تمیزترین و گرانترین لباس‌ها را می‌پوشید. به محل کارش که رسید صاحب خشکشویی گفت: تو دوباره لباس مشتری‌هارو تنت کردی پسر؟!

عدالت

چوبه دار انتظارش را می‌کشید. او را به میدان بردند، نفس نفس می‌زد و وحشت کرده بود. لحظه کشیدن چهارپایه از زیر پای او ناگهان برق سینما قطع شد و به این ترتیب سر بی‌گناه پای چوبه دار رفت ولی بالای دار نرفت.

■

امیر پرندک

آیسان حاجی‌صدری

مسافر آزاری!

مدتی است اتوبوسهای مسیر میدان ولیعصر ـ میدان خراسان، جمع‌آوری شده و مسافرانی که می‌خواهند از میدان ولیعصر به میدان خراسان بروند، باید الزاماً اتوبوسهای مسیر میدان امام حسین(ع) را سوار شوند. و از آنجا با تقبل هزینه‌ای دیگر و صرف وقت و انرژی بیشتر، خود را به مقصد برسانند. یا مسافرانی که قبلاً از میدان هفتم تیر به میرداماد و اختیاریه می‌رفتند، به‌تازگی باید از میدان هفتم تیر، اتوبوسهایی را که از میدان انقلاب به مقصد ترمینال شهید بهشتی می‌روند، سوار شوند و ابتدا خود را به آنجا برسانند و سپس از آنجا به مقصد (اختیاریه) بروند.

از مسوولان شرکت واحد درخواست می‌شود با احداث ایستگاه در تقاطع بلوار میرداماد، مدرس، رانندگانی را که از میدان هفتم تیر به مقصدهای نوبنیاد، تجریش و میدان قدس می‌روند، ملزم کنند با توقف در این محل، مسافرانی که قصد رفتن به بلوار میرداماد را دارند، در این محل پیاده کنند.

علی‌اکبر فرقانی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

نمین دانشگاه آزاد می خواهد

شهرستان فرهنگی نمین، که روزگاری زبانزد عام و خاص بود، امروزه از نظر علمی و فرهنگی دچار فقر امکانات است.

نمین لیاقت آن را دارد که دانشکده‌های بزرگ با رشته‌های تحصیلی مهم در آن احداث گردد. نمی‌دانیم چرا نباید شهر نمین دانشگاه آزاد داشته باشد؟ لااقل باید چند رشته تحصیلی در آن ایجاد شود تا جوانان و مردم به توسعه علمی و فرهنگی امیدوار باشند.

نمین ـ جعفر بابایی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

مصرف نکرده دریافت می کنند

یکی از عمده دلایل واگذاری شرکتهای دولتی همچون مخابرات به بخش خصوصی، بازدهی و خدمات بهتر است، اما متأسفانه در شرکتهایی که به بخش خصوصی واگذار می‌شوند، مدیران و مسوولان در رابطه با اشتباهات و کم‌کاریهای پرسنل خود پاسخگو نیستند.

نمونه بارز آن هم شکایات متعدد از شرکت مخابرات در شهر سورک است که مشکلات عدیده‌ای را برای مردم ایجاد کرده است. مثل عدم ارسال به موقع قبض‌ها و قطع کردن بی‌مورد تلفن‌ها و مهمتر از همه اشتباهات فاحش در ارقام مصرفی. معمولاً بعد از دوندگیهای بسیار، با یک عذرخواهی سر و ته آن را هم می‌آورند. نمونه مستند را که برای چندمین بار برایم پیش آمده، برایتان ارسال می‌کنم که اگر توجه بفرمایید، تلفن بنده هنوز وصل نشده، اما مبلغ کلانی در قبض قید شده که همراه با تاریخ مصرف و مقدار مصرف است، حالا سؤال بنده و دیگر شهروندان این است که این رقم‌ها از کجا می‌آیند و اگر کسی پی‌گیری نکند، این پولها کجا می‌رود؟

ترازو: قبض این هموطن گرامی در دفتر مجله موجود است.

محمدرضا شاهد ـ سورک

شبکه اول سیما دیده نمی شود!

تصویر شبکه اول سیما در رامهرمز به خوبی مشاهده نمی‌شود. تصویر آن مرتب درحال قطع شدن است. این مسأله باعث رنجش مردم رامهرمز شده است.

عده‌ای از شهروندان رامهرمزی با مراجعه به دفتر نمایندگی روزنامه اطلاعات، خواستار رسیدگی مسوولان صدا و سیمای مرکز خوزستان به مشکل خود شدند.

رامهرمز ـ محمدعلی یوسفی

پارک بازی بچه ها کجاست؟

قائم‌شهر دو، سه پارک بازی برای بچه‌ها داشت که تعطیل شدند. این پارکها هرچند که پر از گرد و خاک بودند و اغلب فضای نامناسب بهداشتی داشتند، اما فضایی برای بازی بچه‌ها بودند.

یکی از آنها در خیابان تهران تبدیل به شورای اسلامی شهر، نانوایی و آتش‌نشانی شد. هر چقدر در این باره داد و فریاد کردیم، هیچ‌یک از مسوولان ککشان هم نگزید.

این پارک را هم که در عکس می‌بینید، دیگر این وسایل بازی را ندارد و تسطیح شده است.

از مسوولان شهری قائم‌شهر تقاضا داریم برای پارک بازی بچه‌ها فکری اساسی کنند.

عباس توکلی

شهرداری مشهد توجه کند

چهار سال است که خیابان ۲۰ متری ایرج میرزای شمالی مشهد، قرار است به بلوار ۳۵ متری تبدیل شود. هرچند ماه یکبار مأموران شهرداری، اقداماتی جزیی در این زمینه انجام می‌دهند، اما همه این اقدامات نیمه‌تمام رها می‌شود.

مهمترین نکته این است که سال گذشته فقط یک باند خیابان مذکور آسفالت شد و در نتیجه همه خودروها از یک سمت خیابان، اما به صورت دوطرفه تردد می‌کنند. این امر موجب تصادفات بسیاری شده است، از سوی دیگر اجرای طرح اکوی فاضلاب در باند بعدی همین خیابان و احداث کانالهایی به عمق سه، چهار متر هم خطر سقوط اهالی محل و رهگذران را پیش آورده است و هم ورود پسآب منازل و آبهای باران و نیز فاضلاب در این کانالها، بهداشت عمومی محل را از بین برده است. امید است مسوولان شهرداری به موارد یادشده توجه نشان دهند.

مشهد ـ ابوالفضل صمدی رضایی

کتابها و مکتب‌های ذهنی

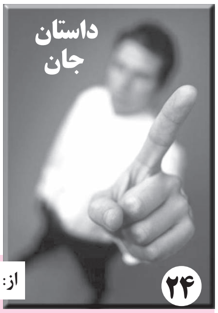

از: تورج حسینی منجزی

امروزه کتابهای فراوانی چون ((تقویت اعتماد به نفس)) ، ((خوشبختی در ۲۱ روز)) ،((چگونه پولدار شویم)) ،((راههای طلایی - موفقیت))، و مکتبها یا روشهایی چون ((NLP)) ، ((خود هیپنوتیزم)) یا ... در بازار دیده می شود. اما آیا خواندن و آشنایی با آنان مفید است ؟ چه کمکی به ما می کند ؟ البته نفس آشنایی با هر پدیده و مطلبی بسیار مفید و سودمند است . و گرنه همان طور که پیش از آن گفتیم کاری جز ایجاد یک قالب جدید، یک حصار جدید برای ذهن از این آشنایی ها بر نمی‌آید . این همه کتاب رنگارنگ که در بازارها یافت می شود کاری جز پیچیده تر کردن و حجیم تر کردن ذهن خود دروغین نمی کنند. هیچ کدام خودهای دروغین ، این دیو های پلید را در شخص از بین نمی برند. مفید ترین کاری که می کنند این است که آن دیوها را آرایش کرده و زیبا می کنند. اما این چاره کار نیست . باید دیو هارا بیرون انداخت تا فرشته وارد شود و با خود خوشبختی و آرامش را وارد کند .

خواندن این همه کتاب در مورد فکرو روح چه سودی می تواند داشته باشد. جز افزودن بر کلاف ذهن ، اگر به انسان هویت و آرامش حقیقی ندهد.

شخصی را می شناختم که شب و روز را با انواع و اقسام کتابها می گذراند و پس از مدتی چنان در تفکرات خود غوطه ور شده بود که علاوه بر خودش تمام زندگیش را از دست داد. پس از چهار سال از دانشگاه اخراج شد و به خدمت رفت . اما آنجا هم نتوانست دوام بیاورد و فراری شد . و دلش خوش بود که چیزهایی در مورد انسان و جهان می داند که آدمهای عادی نمی دانند و جالب این جا بود که همان شخص حتی تحمل یک انتقاد کوچک بر عقایدش را هم نداشت و همیشه با خود درگیر بود در صورتی که می توان آدمهای بسیاری یافت که در طول تاریخ با شنیدن یک سخن ، یا یک شعر ، یا یک آیه قرآنی یا یک اتفاق راه خود را پیدا کرده و به کمال رسیده‌اند.

خود حقیقی احتیاجی به خواندن این همه کتاب ندارد تا به موفقیت و خوشبختی برسد. «او» اصلا به این لغات و واژه ها فکر نمی کند.«او» هر چه را می خواهد در خود دارد بدون این که مدام در طلب آنان ، شب و روز خود را سیاه کند. تا از این نقطه ضعف او اشخاص دیگری ... مولوی چه پر معنی می گوید:

جمله بی قراریت از طلب قرار توست
عاشـق بی قرار شو تا که قرار آیدت

آن سوی پل

بقیه از صفحه ۱۵

هم نگاه نکنی! اما اون دختر که به پاکی و مهربانی فرشته‌های آسمانیه، واقعاً کاری‌رو کرد که به من قول داد، یعنی من تا همین امشب هم باورم نمی‌شد، ولی وقتی تو اجازه دادی برم خواستگاری سودابه، بی‌اختیار تنم لرزید! می‌فهمیدم که به اون دختر بد کردم، اما سعی می‌کردم خودم‌رو فریب بدم و به این بهانه که آینده تو را تضمین کردم، خودم‌رو توجیه می‌کردم... اما هر کاری می‌کردم خوابم نمی‌برد و مدام صورت گریه کرده لیلا می‌آمد توی نظرم تا بالاخره نزدیک ساعت ۱ نیمه شب خوابم برد، اما توی خواب هم لیلا دست از سرم برنمی‌داشت، مدام اون‌رو خواب می‌دیدم که توی عروسی تو و سودابه ایستاده و داره گریه می‌کنه... تا اینکه یک کابوس وحشتناک دیدم؛ خواب دیدم که وسط زمین و آسمان هستم، جلوی پام یک پل وجود داره که اونطرف پل یک باغ زیباست و لیلا ایستاده بین درختها و منو با انگشت نشان میده، اما اینطرف پل که من وایساده بودم شعله‌های آتش بطرفم نزدیک می‌شد! احساس می‌کردم اگر بروم آنسوی پل نجات پیدا می‌کنم، انگار که اون پل «پل صراط» بود و من هر کاری می‌کردم از اون رد بشم، خدا اجازه نمی‌داد و... تا اینکه از خواب پریدم و...

حرفهای مادر که تمام شد، چنان بیتاب و ناتوان گریه کرد که من فقط سکوت کردم و به حرف پدرم که در گوشم نجوا کرد گوش دادم:

«پسرجون کسی‌رو که خودش متوجه شده خطا کرده، هرگز شماتت نکن!»

بقیه راه تا چالوس، یک کلمه بین من و مادر رد و بدل نشد و فقط این پدر بود که با شوخی‌هایش سعی می‌کرد فضا را عوض کند.

ساعت نزدیک ۱۲ ظهر بود که به چالوس و به خانه مادربزرگ لیلا رسیدیم [مادر آدرس مادربزرگ و شماره تلفن او را از لیلا گرفته بود تا اگر برای من مشکلی پیش آمد بتواند به او خبر بدهد] زنگ که زدیم یک پیرزن مهربان و بامحبت که مادربزرگ لیلا بود در را باز کرد، وقتی سراغ لیلا را گرفتیم گفت: «داره نماز می‌خونه، شما بفرمایین داخل تا نمازش تمام بشه».

قبل از من و پدر، مادر بود که به حالت دویدن داخل خانه شد، به اتاق که رسید، لیلا مشغول سجده کردن بود؛ سجده‌ای عارفانه که با اشک و گریه توأم بود! مادر نیز بی‌معطلی خود را به آغوش او انداخت و گریست: «دخترم از من بگذر... منو حلال کن لیلا جون... من خیلی به تو بد کردم دخترم...»

لیلا که بهتش زده بود، فقط مادر را می‌بوسید و می‌گفت: «نه... شما نباید از من عذرخواهی کنید... من کوچیک شما هستم مادرجون...»

و من آن روز برای اولین بار دیدم که پدر اشک می‌ریزد! بعدازظهر همان روز همراه لیلا و مادربزرگش به شهری که خانواده لیلا زندگی می‌کردند رفتیم تا مراسم خواستگاری انجام شود! ■

پاداش هایی که در زندگی می گیرید بستگی به این دارد که، چقدر مشکل است تا بتوان کسی را جایگزین شما کرد

درمان اعتیاد

بی‌خطرترین و
کم هزینه ترین. سم زدایی فوق سریع
UROD در بیمارستان ظرف چهار ساعت و یک شب
بستری بدون درد و عوارض همراه با ایجاد تنفر از
مواد مخدر و سیگار توسط پزشکان دارای بورد تخصص
و گواهینامه ترک اعتیاد از وزارت بهداشت.
۸۵۷۲۲۲۴ - ۴۸۱۲۲۹۲ - ۰۹۱۲۱۱۹۶۳۴۸

خانه موی ایران

تلفن: ۸۸۰۰۲۸۰۰-۸۸۰۸۴۲۳-۸۸۹۰
۸۸۹۳۱۲۳-۸۸۹۹۸۲۸
نشانی: ولیعصر، جنب سینما آفریقا طبقه سوم

- ✓ اولین موسسه ترمیم مودرایران
- ✓ روش تین اسکن ازآمریکا
- ✓ زیرنظرمتخصص ترمیم موازکانادا
- ✓ ازیکصدتارمو تایکصدهزارتارمو
- ✓ بدون عمل جراحی

خانه موی ایران شعبه ندارد

تلفن آگهی‌های
اطلاعات هفتگی
۲۲۲۳۵۰۷

محصولات شوینده
وت
با کیفیت منحصر بفرد در ایران جهت پخش انواع محصولات خود از سراسر کشور نمایندگی معتبر با ضمانت بانکی می‌پذیرد.
تلفن: ۶۲۵۸۴۷۳-۰۳۱۱
فاکس: ۶۲۶۷۰۳۶-۰۳۱۱

تدریس خصوصی کلیه رشته‌ها از پایه تا کنکور توسط دبیران رسمی و دارندگان مدارک دکترا، کارشناسی ارشد
اعزام مدرس به کلیه نقاط تهران با مناسبترین شهریه، تدریس کامپیوتر در منزل شما
آمادگی آزمونهای فراگیر پیام نور
از ساعت ۴/۵ تا ۷ بعدازظهر ۸۸۰۸۸۹۰
خیابان استاد نجات اللهی بین انقلاب و سمیه پلاک ۹۵ طبقه دوم
اندیشه سبز آناهیتا ۰۹۱۲۲۳۵۰۳۱۷

قنادی تیفانی
بابیش از ۴۵ سال سابقه کار
شبهای شادی با کیک وشیرینی های تیفانی
WWW.TIFFANY BAKERY.Com
آدرس: خیابان بهبودی نبش نصرت ۶۰۴۲۹۷۹ ـ ۶۰۳۳۸۱۶ فاکس: ۶۰۳۸۹۳۳
تیفانی در تهران وایران هیچ شعبه‌ای ندارد

جدیدترین و موفق ترین روش علمی ترک اعتیاد
ـ سم زدایی فوق سریع (UROD)
ـ در مدت چند ساعت زیر بیهوشی و یک روز بستری در مجهزترین مراکز بیمارستانی
ـ بدون درد و عوارض ترک اعتیاد
ـ توسط متخصص بیهوشی و مراقبت‌های ویژه، دارای بوردتخصصی با پیگیری ۶ ماهه
شماره تماس: ۰۹۱۲۱۳۱۱۴۳۴
تماس: ۱۰ صبح الی ۱۰ شب

جدول

اسامی برندگان جدول شماره ۳۱۵۹

۱- آقای محمدعلی آخوندزاده از مشهدمقدس
۲- خانم فاطمه ابراهیم‌پور از کاشان

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

زیر نظر: واحد جدول و سرگرمیها

جدول متقاطع معلومات عمومی

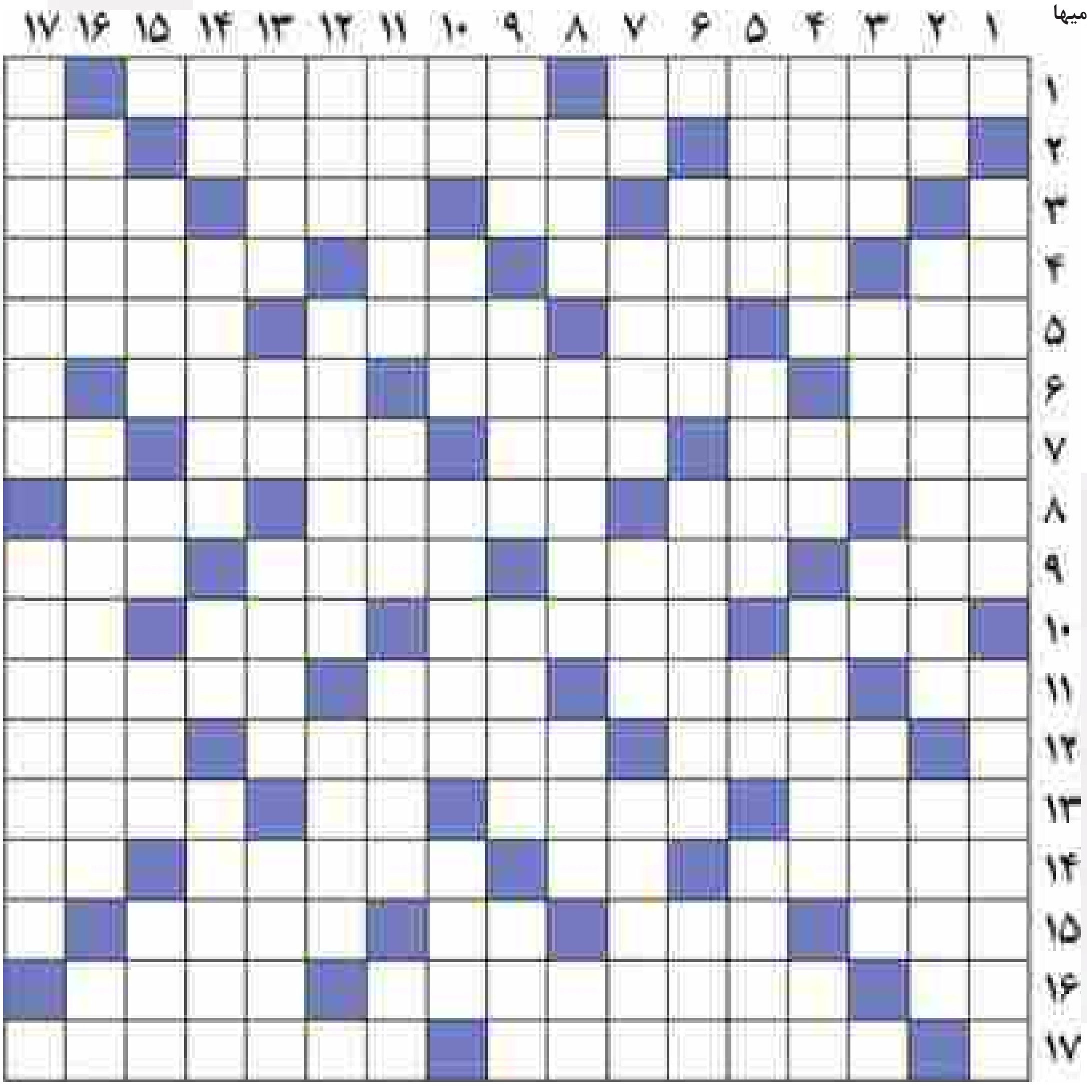

افقی:

۱- جزیره‌ای در استرالیا - کشوری در آسیایی شرقی ۲- نهی‌کننده - همه‌پرسی عمومی در کشور - راز ۳- حفاظ پله - دوستی - وسیله‌ای در طالع و پیشگویی بخت - از نژادهای ایرانی ۴- ناپیدا - توهین کردن - من و تو - برادر حضرت خضر ۵- وسط - فن و راز کار - نقاب چهره - دفعه و بار ۶- از آلات موسیقی اصیل ایرانی - نوعی الکل - نجات دهنده ۷- قامت و تناسب - نشیمنگاه سوار - دارنده و ثروتمند - پیکر و بدن ۸- رشد و افزونی - شیرینی عروسی - یار ویس در حکایت عشاق - افتادنی نوزاد! ۹- مقابل آب و خاک و آتش - مشهور و نامدار - معامله و داد و ستد - قله‌ای در رشته کوه زاگرس ۱۰- رود مرزی - جاه و مقام - پیغام خداوندی - مظهر زیبایی طبیعت ۱۱- مایع حیات - شهری در استان مرکزی - روز - جمع منبع ۱۲- حیله و حقه - ماهی از سال شمسی - کامل و تمام ۱۳- محل پخت نان - قاره پهناور - تصدیق عمو سام - داخل و تو ۱۴- انزجار و زشتی - زیرپا مانده - تاوان و خسارت - از حروف ندا ۱۵- اصطلاحاً تلف شدن وقت را گویند - مخفف او را - شبیه و نظیر - راه درست ۱۶- در ستون چهارده افقی آمده‌است - نوعی شنا - پوشاننده ۱۷- خبرگزاری رسمی چین - شهری در استان فارس.

عمودی:

۱- از نامهای قدیم همدان - پایتخت کشوری از اسکاندیناوی ۲- اشاره به دور - شهری بین زرینه‌رود و سمینه‌رود - در ستون سوم افقی بجوییدش ۳- از دیدنی‌های نظامی - گندم آسیا شده - واحدی در سطح - رشته که از ریسمان بافند و پهن باشد ۴- شهری در استان ایلام - عیب و عار - شبها در آسمان می‌درخشند - فرد و شخص ۵- اندیشه و خیال - امانتدار و درستکار - شکوه - نوعی پارچه نازک ۶- مخترع تراکتور - کامکار - قسمتی از پا ۷- مساوی - ستون دین - خو، میل و رغبت - نسل و نژاد ۸- بادی که از دهان خارج شود و شمع را خاموش کند - شهری در استان فارس - از تقسیمات قرآنی - جهت و طرف ۹- جنس نر - از اسامی بانوان - پایتخت پرو - سازمان جاسوسی آمریکا ۱۰- حرف انتخاب - دارایی - پوشیده - روح و نفس ناطقه ۱۱- در شگفت آوردن - حیوان افسانه‌ای - تدبیر و اداره‌کننده - علامت جمع فارسی ۱۲- آواز - سربازان ویژه و دوره‌دیده - دربند ۱۳- بزرگ و سرور - جنس به‌ظاهر قوی - از اسامی آقایان - از فرآورده‌های لبنی ۱۴- مادر - شهری در استان اصفهان - واحد پول ژاپن - یواش و آرام ۱۵- میوه‌ای پر آب - نام آذری - پایتخت کشور یونان - پیچ و شکن ۱۶- تشنه‌فریب - اسلحه‌ای سبک شکاری - علامت مفعول بیواسطه ۱۷- شهری در استان اصفهان - سوره‌ای در قرآن.

طراح: فرزاد خضرایی

حل جدول شماره۳۱۵۹

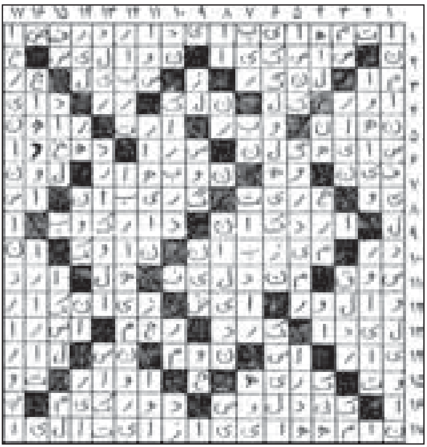

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

با هوش خود
کلنجار بروید

سیروس گنجوی

معمای قایق!

چهار نفر چهار قایق را در چهار روز می‌سازند. یک نفر یک قایق را در چند روز می‌سازد؟

چیستان

آن چیست که در بازار سبز است و در دست شما قرمز؟

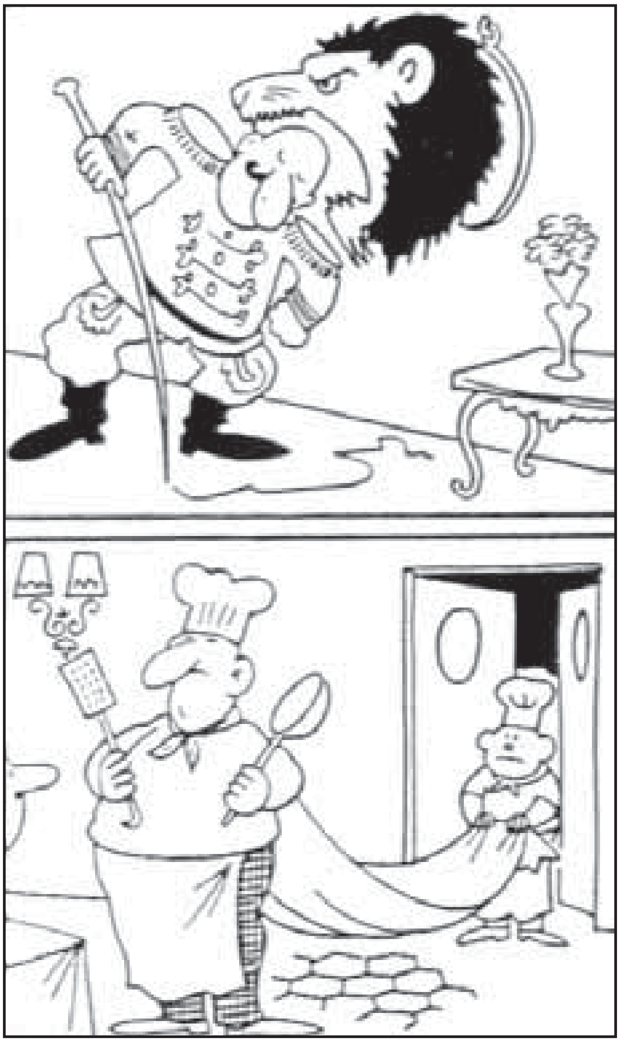

شبیه، اما بی شباهت!

در این دو تصویر، یکی ژنرالی را شمشیر به دست با کله شیر می‌بینید و در تصویر بعدی، سرآشپز و آشپز کوچولو را ملاحظه می‌کنید که در نگاه اول، ظاهراً هیچ شباهتی با هم ندارند، اما اگر با دقت به این دو نقاشی نگاه کنید در هفت مورد شباهت‌هایی پیدا خواهید کرد. حالا خودتان مدادی برداشته و این شباهت‌ها را پیدا کنید.

پرسش انحرافی

چگونه چنین چیزی امکان دارد؟

هیچ زنی مایل نیست سنش را بالا ببرد، اما در مورد «پروین» خانم که پا به سن گذاشته بود موضوع برعکس بود. روزی «مهری» خانم به او گفت: «شما از من و خواهرم «زری» کوچکترید، یعنی سنتان از ما دو نفر کمتر است». پروین خانم که خیال می‌کرد مهری قصد سربه‌سر گذاشتن با او را دارد قدری ناراحت شد و گفت: «این چه حرفی است که می‌زنی! تو ۲۴ سال داری و خواهرت ۲۶ سال، اما سن من ۴۰ سال است! بنابراین، چطور ممکن است از شما دوتا کوچکتر باشم؟

مهری خانم توضیحی داد که او را قانع کرد. آیا می‌توانید بگویید چه توضیحی داد؟

این کدام ضرب‌المثل است؟

این کدام ضرب‌المثل شیرین فارسی است که در آن از کلمات «تاریکی» - روشنایی - پاییدن و ایستادن استفاده شده است؟ این ضرب‌المثل در مورد کسانی گفته می‌شود که خود را از معرکه دور نگاه داشته و متوجه اعمال دیگران هستند.

آیا می‌توانید بگویید این کدام ضرب‌المثل است؟

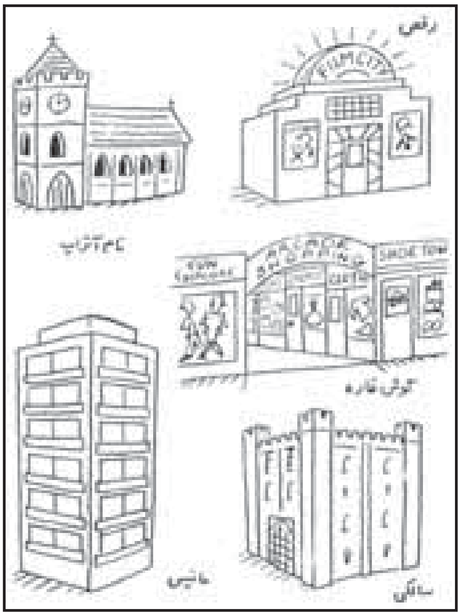

کدام نوشته مربوط به کدام بنا است؟

در اینجا ۵ بنای آشنا را می‌بینید. این پنج بنا عبارتند از: محل خرید ـ محل سکونت ـ محل عبادت ـ محل تفریح و یک بنای قدیمی که اقامتگاه سلاطین بوده است.

نام هرکدام از این پنج بنا، به صورت درهم ریخته در داخل کادر نوشته شده است. آیا می‌توانید از جابه‌جا کردن حروف این کلمات، نام درست هر بنا را پیدا کنید؟ توجه داشته باشید که نام داخل کادر، لزوماً در کنار تصویر مربوطه نوشته نشده است. برای آسانی کار، ابتدا بهتر است حروف را به صورت جدا جدا بنویسید. برای مثال، از جابه‌جا کردن حروف رقص (ر-ق-ص) می‌توان کلمه «قصر» به دست آورد. بقیه را خودتان حل کنید!

پاسخها در
صفحه ۵۵

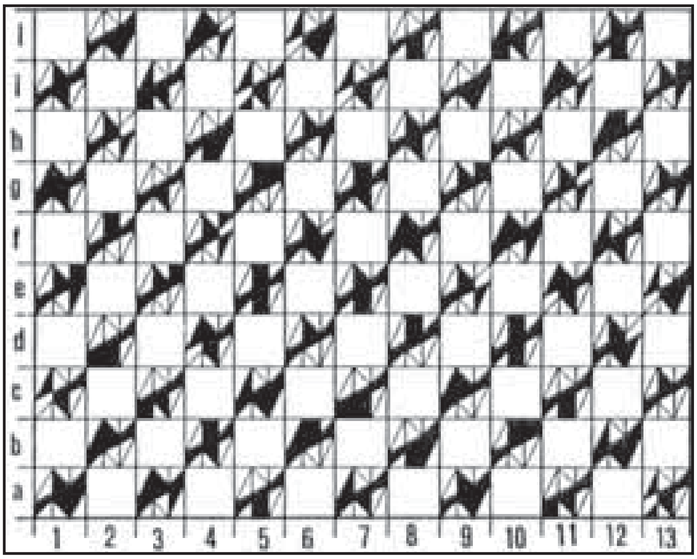

شکل های سه قلو!

این شکل‌ها در نگاه اول، خیلی به هم شبیه هستند، اما این‌طور نیست. خوب که دقت کنید می‌بینید فقط دو به دو شبیه هستند. ولی در بین آنها شکلی وجود دارد که سه بار تکرار شده است. آیا می‌توانید با کمی دقت و حوصله، این شکل استثنایی را پیدا کنید؟

هر فعالیتی مستلزم انتخابی است بین آنچه بیشتر اهمیت دارد و آنچه کمتر اهمیت دارد

گشتی در دنیای خبرها

زیر نظر: جعفر گودرزی

Email:Maha_Parsa @yahoo.com

نیکی کریمی فیلمش آماده شد

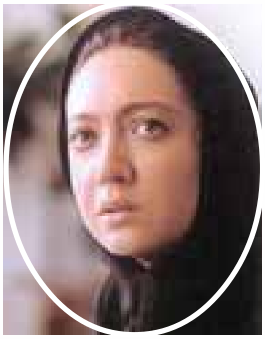

اولین ساخته بلند سینمایی نیکی کریمی بازیگر مطرح سینمای ایران با عنوان «یک شب» آماده نمایش شد.

یک شب قصه زنی است که با مشکلات و مصائب متعددی دست به گریبان است.

بی‌احترامی به اهالی سینما در سر صحنه

رضا میرکریمی به دلیل برخورد اهانت‌آمیز یک سردار نیروی انتظامی در سر صحنه فیلم «خیلی دور خیلی نزدیک» فیلم کودک و سرباز خود را از جشنواره پلیس خارج کرد و گفت: یاد گرفتن چگونگی برخورد با اهالی فرهنگ، هنر و سینما، اولویت بیشتری نسبت به برپایی جشنواره دارد.

جشنواره پلیس و تروفو، شابرول، تاوارنیه و کارنو

فیلم‌های فیلمسازان مطرح سینمای فرانسه برای بخش بین‌الملل نخستین جشنواره فیلم پلیس رسیده است.

مدیر بخش بین‌الملل این جشنواره گفت: آثار ۹ کارگردان مطرح سینمای فرانسه به جشنواره رسیده است.

آلن کارنو، سرژلو پرون، فرانسوا تروفو، کلود شابرول، برتراند تاوارنیه، گیلیام نیکلو، پیر سالوا روری، فردریک شوندورف و کلود میلر از جمله فیلمسازانی هستند که آثارشان برای بخش بین‌الملل جشنواره رسیده است.

مدیر بخش بین‌الملل جشنواره خاطرنشان ساخت: کمیته‌ای کار ارزیابی و بررسی این آثار را برای نمایش در روزهای جشنواره پلیس برعهده دارد.

آثار منتخب این بخش در قسمت چشم‌انداز سینمای فرانسه به نمایش درمی‌آید.

نخستین جشنواره فیلم پلیس از نهم تا هفدهم آذرماه سال جاری در شهرهای تهران، تبریز، رشت، مشهد، اهواز و منطقه آزاد کیش برگزار می‌شود.

یک بوس کوچولو از بهمن فرمان آرا

بهمن فرمان آرا زمستان سال جاری فیلمبرداری فیلم تازه‌اش را با عنوان «یک بوس کوچولو» آغاز می‌کند.

تا به‌حال حضور عزت‌الله انتظامی و هدیه تهرانی در فیلم قطعی شده است. علیرضا شجاع نوری تهیه‌کننده این فیلم است.

پورشیرازی و مجموعه عروسکی

حسن پورشیرازی بازیگر خوش ذوق و خلاق سینما، تئاتر و تلویزیون که هنوز بازی جذاب او در فیلم مهمان مامان در خاطره‌هاست، قصد دارد مجموعه عروسکی «ماجراهای تقی کوچولو و خاله رؤیا» را برای تلویزیون بسازد.

این فیلم را ببینید

فیلم پرهزینه سینمای هالیوود با عنوان «ارباب و فرمانده» به زودی از تلویزیون پخش می‌شود.

این فیلم به سفارش شبکه پنج سیما خریداری شده و درحال حاضر مراحل دوبلاژ را پشت سر می‌گذارند.

در ارباب و فرمانده راسل کرو ایفاگر نقش اصلی بوده است که توسط پیتروير ساخته شده است.

این فیلم قصه کاپیتانی را روایت می‌کند که در نیروی دریایی انگلستان مشغول خدمت است. وی به همراه کشتی جنگی خود ماءموریتی پیدا می‌کند که...

مهدی هاشمی و رقص پروازش

مهدی هاشمی بازیگر حرفه‌ای و خوش‌ذوق سینما، تئاتر و تلویزیون که مجموعه طلسم‌شدگان با بازی او درحال پخش است، درحال حاضر مشغول بازی در مجموعه تلویزیونی «رقص پروان» است.

لاله اسکندری، سیدشهاب حسینی، احمد آقالو، امیرحسین صدیق، اصغر نقی‌زاده، بیوک میرزایی، مجید مشیری و... دیگر بازیگران این مجموعه هستند که توسط احمد مرادپور ساخته می‌شود.

فیلم‌ها به روایت گیشه

شمعی در باد	۸۰ روز	۳۸۱ میلیون تومان
سیزده گربه...	۵۵ روز	۲۷۳ میلیون تومان
اشک سرما	۶۰ روز	۶۴ میلیون تومان
شاه خاموش	۲۵ روز	۳۹ میلیون تومان
پروانه	۳۵ روز	۳۲ میلیون تومان
لاک‌پشت‌ها ...	۳۵ روز	۲۶ میلیون تومان
الهه زیگورات	۳۵ روز	۳۸ میلیون تومان

اخبار کوتاه

☆یک مجموعه تلویزیونی با عنوان بیماریهای پوستی ناشی از ازدواجهای فامیلی در گروه دانش شبکه چهار سیما ساخته می‌شود.

☆چهارمین جشنواره بین‌المللی پویانمایی (انیمیشن) از ۱۶ تا ۲۰ اسفند ماه سال جاری در تهران برگزار خواهد شد.

☆ دبیرخانه جشنواره بین‌المللی فیلم فجر اعلام کرد فیلمسازان مستند می‌توانند آثار خود را در قطع‌های دی‌وی و بتاکم به این دبیرخانه ارسال کنند.

☆رفیع پیتز کارگردان سینمای ایران درصدد ساخت فیلمی با عنوان «زمستان است» می‌باشد.

☆با استعفای هیأت مدیره خانه سینما، اعضا هیأت مدیره جدید خانه سینما ۸ آذرماه معرفی می‌شوند.

☆در جشنواره اسکار امسال ۱۱ فیلم انیمیشن با هم رقابت می‌کنند.

☆معاونت امور سینمایی اعلام کرد: بیش از ۱۰۰ فیلم درحال ساخت است که از این تعداد ۹۰ فیلم تا پایان سال آماده عرضه می‌شود.

وی اضافه کرد: در برنامه پنج ساله این معاونت، سقف تولید سالانه ۳۰۰ فیلم تعیین شده است.

☆بهرام بیضایی نگارش فیلمنامه سند را به پایان رساند. سند را حمید فرخ‌نژاد خواهد ساخت.

☆فیلم ویدیویی متولد ایدز توسط مؤسسه رسانه‌های تصویری وارد شبکه نمایش خانگی کشور شد.

☆ در جشنواره نهم فیلم کوتاه تهران، قاره اروپا با ۲۹ کشور بیشترین شرکت‌کننده را در مقایسه با دیگر قاره‌ها دارد.

گفتگو با لاله صبوری، بازیگر کمربندها را ببندیم

طنز راه رفتن روی طناب است

گفتگو از: مریم درستانی

لاله صبوری روان بازی می کند و به همین دلیل بازیهایش بر دل مخاطب و بیننده می نشیند. او با حضور در کار طنز مهران مدیری نشان داد که می‌شود نقش زنان را در کارهای طنز به‌گونه‌ای ایفا کرد که دارای جایگاه و معنای قابل قبولی باشند. به همین دلیل و به انگیزه بازی وی در مجموعه تلویزیونی کمربندها را ببندیم با وی گفتگویی انجام داده‌ایم که از نظرتان می گذرد.

×شما کارتان را با حضور در کارهای طنز شروع کردید و مردم بیشتر شما را به عنوان بازیگر طنز می‌شناسند، نظر خودتان چیست؟

× × بله درست است و این مساءله به اولین کارهایی برمی‌گردد که بازیگر انجام می‌دهد چرا که در ذهن مخاطب می‌ماند و دیگر تو را با آن نقش و نوع بازی می‌شناسند. خصوصاً کار اولی که من کردم طنز قابل قبول و مطرحی بود که با مهران مدیری انجام دادم و مردم یکسال مرا با آن کاراکتر دیدند.

×گویا پس از مدتی دیگر دور نقشهای طنز را خط قرمز کشیدید.

× ×بله بعد از جنگ ۷۷ بود که کار خودم را در این عرصه متوقف کردم و با وجود پیشنهادهای متعدد، نخواستم ادامه بدهم.

×خودتان هم گویا کار طنز را بیشتر دوست دارید؟

× ×بله منتهی طنزی که جای کار بیشتری داشته باشد و درعین حال که سرگرم‌کننده است تلنگری هم به مخاطب بزند.

×البته شما کارهای غیرطنز هم مثل بانویی دیگر و یا فقط به خاطر تو داشته‌اید، اما در عرصه کار طنز موفق‌ترید؟

× ×این نظر شماست.

× لاله صبوری در اکثر کارها دختری شیطان است که آتش به پا می‌کند، اما در بانویی دیگر نقشی جدی و کاملاً متفاوت را ایفا کردید. از این تجربه برایمان بگویید.

× × بله درست می‌گویید. بازی در مجموعه تلویزیونی بانویی دیگر برایم تجربه کاملاً متفاوتی بود. زنی که تومور مغزی دارد و حاضر می‌شود برای شوهرش زن بگیرد. برای این کار خیلی زحمت کشیدم.

×چطور از مجموعه روتین کمربندها را ببندیم سر درآورید؟

× ×وقتی پیشنهاد این کار به من شد و متن پیمان قاسم‌خانی را خواندم، دیدم کار متفاوتی است و شرایطی دارد که یک بازیگر می‌تواند تواناییهای خود را بروز دهد.

×چرا نقش زنان در کارهای طنز ما محدود است؟

× × بله متأسفانه نقش زنان در کارهای طنز همیشه محدود و در حاشیه است که گاه بود و نبودشان زیاد خللی به قصه وارد نمی‌کند و بیشتر یک حضور تزیینی دارند.

×نقش شراره در کمربندها هم این‌گونه است؟

× ×شراره کاراکتری است که لایه‌های مختلف دارد، از یک‌سو دختری لوس و ننر است و از سویی دیگر مدیر قابل و سخت‌گیری که در پیشبرد کارها نقشی اساسی دارد و حضورش حاشیه‌ای و تزیینی نیست.

×شراره در کمربندها را ببندیم چقدر داد و هوار می‌کند؟

× × البته در کل قصه این‌گونه نیست، در قسمت‌هایی این‌گونه رفتار می‌کند که خودم هم از این طرز برخوردش! خوشم نمی‌آید. من اگر اغراق نکنم همه ابعاد شراره را دوست دارم. به هرحال آن داد و بیدادها شاید خوشایند نباشد اما درروند قصه ضروری به نظر می‌رسد.

> **نمی‌دانم چرا گاهی این‌طوری می‌شود که وقتی متن قسمتی از کار را می‌خوانی لذت می‌بری اما بعد از ضبط می‌بینی آنطور که انتظار داشتی از آب درنیامده است**

×تکه‌کلام شراره در این کار چیست؟

× ×بابایی.

×بابایی منظور همان آقای ملکی یا بهتر فتحعلی اویسی؟

× × بله، عده‌ای از بینندگان این تکیه کلام را دوست دارند.

×تا به حال پیش آمده که در حین کار از دیالوگی خنده‌ات بگیرد؟ به هرحال کار طنز است دیگر.

× ×بله گاهی اوقات میان گفتگوهای آقای اویسی و امیر جعفری خنده‌ام گرفته، اما سعی کرده‌ام جمع و جورش کنم.

×متنها چقدر بعد از به تصویر کشیده شدن جذابیت خود را حفظ می‌کنند؟

× ×نمی‌دانم چرا گاهی این‌طوری می‌شود که وقتی متن قسمتی از کار را می‌خوانی لذت می‌بری اما بعد از ضبط می‌بینی آنطور که انتظار داشتی از آب درنیامده است.

×فکر نمی‌کنید عمر طنزهای شبانه به‌سر آمده باشد؟

× ×نه اینطور فکر نمی‌کنم. درواقع زمان این کارها تمام نشده و اگر ضعفی هم هست مربوط به کارهای ما است.

×خودتان چه تعریفی از طنز دارید؟

× ×به نظر من سخت است و نمی‌شود به‌راحتی آن را تعریف کرد، کار طنز کردن، مثل راه رفتن روی طناب است. که اگر پایتان بلغزد، از آن‌طرف کله‌پا می‌شوید.

×شما که فکر نمی‌کنید «کمربندها را ببندیم» طنز بامزه‌ای باشد؟

× ×نمی‌دانم، شاید ما انتظار داشتیم این طنز یک اتفاق عجیب باشد، چون از ابتدا بچه‌ها هرچه توان و انرژی داشتند به خرج دادند، شاید جا نیفتاده باشد و شاید هم ما آنقدر سرگرم کار هستیم که نمی‌دانیم کار چه نتیجه‌ای داده است.

×حالا شما واقعاً کمربندها را بسته‌اید؟

× ×بله ما که بسته‌ایم، اما نمی‌دانم برای چه. فقط امیدوارم مردم از کار راضی باشند.

×لاله صبوری متولد چه سالی است؟

× ×۱۳۴۶.

×تحصیلات؟

× ×فارغ‌التحصیل رشته ادبیات و تئاتر هستم.

×چند فرزند دارید؟

× ×دو فرزند، پسرم در مقطع پیش دانشگاهی درس می‌خواند، دخترم هم سال اول دبیرستان است.

×بهترین خصوصیت شما چیست؟

× ×خوش‌برخوردی.

×ممنون از لطفتان.

× ×خواهش می‌کنم، امیدوارم مردم از کار ما راضی باشند.

■

هیچکس لیاقت اشکهای تو را نداره و کسی که چنین ارزشی داره هیچگاه باعث اشک ریختن تو نمی شود • گابریل گارسیا

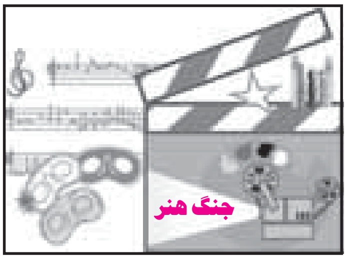

حرفهای پرنکته هنرمندان

پوران درخشنده (فیلمساز)

رابطه مردم و پلیس

سینما نقش تعیین‌کننده و غیرقابل انکاری در ارتقاء فرهنگ مردم و تصحیح رابطه مردم با پلیس دارد.

متاءسفانه سینمای ایران کارهایی را که تاکنون برای بهبود این رابطه انجام داده، کافی نبوده و این امر ریشه در بسیاری از مسائل دارد.

نیروی انتظامی در سیاستهای خود باید به سمت تعامل و همکاری بیشتر با سینماگران حرکت کند و به‌گونه‌ای نباشد که برخورد آنها باعث دلسردی سینماگران شود.

محمدمهدی عسگرپور (فیلمساز)

میزان حال افراد است

حضور بازیگران قبل از انقلاب در سینما باید حد و مرز داشته باشد. بعضی از بازیگران سینمای قبل از انقلاب در فیلم‌های بسیار مبتذل حضور داشته‌اند که این موضوع می‌تواند معیاری برای حضور و عدم حضور این گروه از بازیگران باشد. بخشی از نگرانی‌هایی که در نظر مسوولان برای حضور بازیگران قبل از انقلاب وجود دارد به این برمی‌گردد که این افراد در آثاری حضور داشته‌اند که اصلاً قابل دفاع نیست و فکر نمی‌کنم دلیلی برای حضور این بازیگران در فضای فرهنگی وجود داشته باشد، اما نکته‌ای که وجود دارد این است که میزان، حال افراد است.

لادن طباطبایی (بازیگر)

سینمای پلیسی جای آماتورها نیست

تولید فیلم‌های پلیسی کارگردانی را می‌طلبد که آماتور نباشند.

سینمای پلیسی جایی برای تجربه کردن نیست، از این رو باید فیلمسازان حرفه‌ای وارد عرصه شوند.

برای رونق و رشد سینمای پلیسی در ایران دو فاکتور «سرمایه‌گذاری و حضور فیلمسازان حرفه‌ای» لازم است.

اگرچه در سالهای اخیر مجموعه‌های پلیسی موفقی ساخته شده که توانسته‌اند مخاطب را جذب نمایند، ولی بعضی از سریالها و آثار تولیدشده نتوانستند ضرباهنگ لازم را ایجاد کنند و به تبع در جذب مخاطب ناتوان بوده‌اند.

مجموعه‌های تلویزیونی پلیسی روند بالندگی و پیشرفت را می‌پیمایند و این مساءلهرا بیش از همه باید نتیجه کمک‌ها و حمایت مؤسسه ناجی هنر و نیروی انتظامی دانست.

کار پلیسی احتیاج به هزینه بالا و امکانات بیشتری دارد شاید به همین دلیل کمتر مورد استقبال و توجه به بخش‌های خصوصی قرار می‌گیرد.

خاطراتی از سینما رفتن تماشاگران

زهرا میرمحمدی

دزدگیر و سینما

آقایی ۲۹ ساله که خود را رضا معرفی می‌کند می‌گوید:

خاطره خاصی از سینما رفتن ندارم ولی چند روز پیش که رفتم فیلم مورد علاقه‌ام را ببینم، دزدگیر ماشینم قاطی کرده بود و ظاهراً تمام این ۱/۵ ساعتی که من در سالن نشسته بودم را آژیر کشیده بود چون وقتی بیرون آمدم تمام کسانی که آن اطراف بودند دلشان می‌خواست مرا خفه کنند و وقتی فهمیدند من صاحب ماشین هستم کلی با من دعوا کردند که شما که دزدگیر ماشین‌تان خراب است، چرا همین‌طور ماشین را رها می‌کنید و می‌روید؟ ما کلافه شدیم، می‌دانید چند ساعت صدای آژیر آن را شنیدیم و من هم خجالت‌زده قول دادم ایرادش را رفع کنم. و سریع آنها را ترک کردم و در تمام طول مسیر این فکر آزارم می‌داد که من چه لذتی بردم و آن بیچاره‌ها چه عذابی کشیدند.

یک زنگ حیاتی

لیلا خانم ۲۹ ساله تعریف می‌کند:

با چند نفر از دوستانم قرار گذاشتیم برای دیدن فیلمی که تبلیغ زیادی روی آن شده بود به سینما برویم. همگی خوشحال از اینکه چند ساعتی در کنار هم خواهیم بود و خوش می‌گذرانیم، بلیت تهیه کردیم و وارد سالن شدیم، اما وقتی برای تماشای فیلم روی صندلی جای گرفتیم، می‌خواستم موبایلم را خاموش کنم که مزاحم بقیه نشوم که یکدفعه صدای زنگ موبایلم را شنیدم. گوشی را برداشتم و جواب دادم. مادرم بود که خیلی مشوش و نگران گفت: پدرم حالش بهم خورده و من باید خودم را به خانه می‌رساندم. باورتان نمی‌شود اصلاً نفهمیدم چگونه با دوستانم خداحافظی کردم. خودم را سریعاً به خانه رساندم و پدرم را به بیمارستان رساندیم. پزشک معالج پدرم گفت که اگر او را دیر می‌رساندیم احتمال داشت حادثه ناگواری رخ دهد. و من خوشحال شدم که در این مورد کوتاهی نکردم. البته دوستانم هم وقتی موضوع را فهمیدند از اینکه من آنگونه آنها را ترک کردم مرا بخشیدند و روز بعد به دیدن پدرم آمدند.

خواندنیهای آن سوی برنامه

۳۰ افطار ۳۰ مسجد

محمدحسین عابدینی

مقدمه:

نمی‌دانستیم که ۲۹ تا می‌شود، وگرنه نام برنامه‌مان را از «۳۰ افطار، ۳۰ مسجد» به «۲۹ افطار، ۲۹ مسجد» تغییر می‌دادیم! ولی زیاد هم ایراد ندارد، قصد ما ۳۰ تا بود، حالا که نشد، علتش را باید از اهالی نجوم و صور فلکی پرسید دیگر!

تیم ۳۰ نفره ما هنگامی که دوستان نمازگزار در مساجد بر سر سفره‌های افطار بودند، تمام نیروی خود را متمرکز کرده بود که فضایی روحانی را بر صفحه تلویزیونهای خانه شما، جلوه‌گر کند تا شما نیز، بر سر سفره‌های خود لذتی مضاعف را احساس نمایید. گرچه لوکیشن مسجد بود و فضای روح‌نواز و مقدس آن، ولی این مساءله مانع از اتفاق افتادن حوادث شنیدنی و بکر مخصوص یک برنامه زنده نشد که در این مجال، گوشه‌هایی از آن را برایتان بازگو می‌کنم: اول با عوامل برنامه آشنا شوید، بعد برویم سراغ باقی قضایا.

تهیه‌کننده: علیرضا توحیدی، کارگردان: بهشتیان، مجری طرح: محمدحسین عابدینی، نورپرداز: مسعود کرامتی، مدیر تصویربرداری: موحد، مدیر واحد ارتباطات ماهواره‌ای: آهنگری. صدابردار: موسویان

به یاد پرستویی

تقریباً داشتیم می‌رفتیم روی آنتن! قرار بود که مجری (دکتر افسری) پلاتوی شروع برنامه را قرائت کند، مکانی که کارگردان برای او انتخاب کرده بود، کنار کتابخانه مسجد بود. مدیر صحنه ما حواسش جمع این امر بود که کسی از جلوی دوربین رد نشود. چند نفر از بروبچه‌های مسجد را هم گماشته بود که در این کار، یاری‌اش کنند،... چند ثانیه‌ای بیشتر نمانده بود به آنتن، که دیدیم با وجود این همه اقدامات امنیتی، باز هم یک مرد میانسال در داخل کتابخانه به دنبال چیزی می‌گردد. یکهو مدیر صحنه فریاد زد: «عزیز دل برادر... برو کنار، چقدر من بگم؟!...» که مرد به سرعت خود را از کادر بیرون برد. نگاه که کردم، دیدم مجری‌مان می‌خندد و نیز چند تن از جمعیت مسجد. این جمله‌ای که مدیر صحنه ما در آن شلوغی به‌کار برده بود، همان جمله مشهور «پرویز پرستویی» در فیلم «مارمولک» بود؛ یادش به خیر...

آن سوی برنامه

سی افطار، سی مسجد

دریغ از یک کاسه آش!

یکی از مساجد غرب تهران بود، قبل از اجرای برنامه و رفتن به روی پرده جادویی تلویزیون، همه بروبچه‌های مسجد اعم از هیاءت امناء و پایگاه بسیج،

برای فراهم آوردن امکانات گروه ما، مرتب این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند. خلاصه هرچه که می‌خواستیم، زود فراهم می‌شد، ولی دلها بسوزد به غریبی ما بعد از برنامه... دریغ از یک کاسه آش!!!

کفش میهمان

کفش حقیر دریکی از مساجد به یغما رفت...

التماس بصری

در شهرک غرب، وقتی که با بچه‌های گروه تصویربردار، از ماشین پیاده شدیم، تجمع مردم و جوانان را روبروی مسجد دیدیم. خدا را شاکر شدیم که روزبه‌روز بر محبوبیت و مقبولیت سازمان ما اضافه می‌گردد که مردم، این‌چنین مشتاقانه، ساعتها به انتظار برنامه ما تجمع می‌کنند! آنهایی که جمع شده بودند جلوی در مسجد، لباس سیاه پوشیده بودند. ضمناً چند اطلاعیه، ترحیم هم روی دیوار به چشم می‌خورد...

به خود گفتیم: «ای دل غافل! این همه به اینها گفتیم که روز برنامه ختم نگذارند، باز هم گذاشتند، چون رسم این است که دوستان واحد رپرتاژ، برای نصب تجهیزات صوتی و بصری، قبل از اجرای برنامه، به حداقل دو ساعت وقت نیاز دارند. و حال آنکه با این وضعیت، بعد از پایان برنامه ختم، نیم ساعت بیشتر وقت برای ما باقی نمی‌ماند و این یعنی فاجعه... رفتیم با مصیبت‌زدگان و داغدیدگان، یک شکم سیر صحبت کردیم و دلیل آوردیم که بیایید به خاطر خدا، به ما راه بدهید که بیاییم تو!! ولی به خرجشان نرفت که نرفت. خلاصه آنکه آن روز، کاری که باید در دو ساعت انجام می‌دادیم را در نیم ساعت، آن هم با بدبختی و مکافات انجام دادیم و... اگر بدانید چه گذشت بر ما!!!

صدق الله را بگو

به قاریهایی که زنده و مستقیم تلاوت می‌کردند، «کرنومتر» می‌دادیم که اجرایشان را متناسب با وقتی که در اختیارشان قرار داده می‌شد، هماهنگ کنند. یکی از قاریها، به‌رغم توضیحات قبلی، تلاوتش را به حدی بیشتر از حد معلوم و معین رسانید و در نتیجه، مدیر صحنه مجبور شد که با یک اقدام اورژانسی، به او برساند که «صدق‌الله را بگو و تمام کن!» جالب اینجاست که قاری بعد از برنامه، کلی شکایت و شکوا می‌کرد که چرا نگذاشته‌ایم که او دستگاههای لحن و تجویدی را که مشغول اجرای آن بود، به پایان برساند؟

بیچاره مدیر صحنه بیچاره برنامه!

آن «عزیز دل برادر»گو را یادتان هست؟

یکبار دیگر، چندتا از بروبچه‌های کوچولو دور و بر دوربین و پروژکتورها و کابلهای برق می‌پلکیدند، که مدیر صحنه محترممان، باز هم جوشید و خروشید و چندتا از آن فریادهای پیل‌افکن(!) را حواله بچه‌ها کرد که بچه کوچولوها با گریه فرار کردند و رفتند. چند لحظه بعد، دیدیم که نورپردازمان، دوآتشه‌تر از مدیر صحنه، دارد بر سر همان مدیر صحنه(!) می‌توپد که چرا با بچه‌ها اینطوری رفتار می‌کنی و آنها را از مسجد دلزده می‌کنی و از این صحبت‌ها!... مانده بودیم انگشت به دهان که در دفعات ماضی که همین مدیر صحنه، با همین صدا داد و فریاد می‌کرد، چرا به تریج قبای نورپردازمان برنمی‌خورد که امشب خورد که مشاهده کردیم یک دختربچه کوچولوی دوست داشتنی، با موهای پریشان و چشمهای گریون، دوید و اومد تو بغل نورپردازمان و به بابای خشمگینش گفت: «بابایی! بابایی! من از اون آقاهه (اشاره به مدیر صحنه) بدم می‌آد! دیگه هم نمی‌خوام بیام مسجد!!» و ای کاش بودید که ببینید، این مدیر صحنه زرنگ ما چه پاچه‌خواری‌ای می‌کرد از دخترک تا دلش را به دست آورد که دست آخر هم توانست و هنگام برگشت از لوکیشن، وقتی که نورپردازمان می‌خواست سوار ماشین بشود، دخترکش ملیحانه به مدیر صحنه‌مان می‌گفت: «عموجون! عموجون! فرداشب هم می‌آیی؟!»

ریسه های خلافکار!

شب میلاد امام حسن مجتبی(ع) بود و ما در مسجد حضرت صاحب‌الزمان(عج) یاخچی‌آباد. همه تیم ۳۰ نفری ما آماده بودند برای شروع برنامه که ناگاه از استودیوی پخش شبکه خبر به ما اطلاع دادند که در صدای ارسالی شما به استودیو، «نویز» وجود دارد (به هرگونه فرکانسهایی که در فرکانس صوتی صحیح، اخلال ایجاد کند، نویز می‌گویند). صدابردار به سرعت تمام میکروفونهایش را چک کرد و مهندسان رپرتاژ و Sng هم تمام کابلها و پورتها (درگاههای ابتدایی و انتهای هر کابل) را تست زدند که هیچ مشکلی در آنها یافت نشد، ولی همچنان وجود نویز مزبور در سیگنال ارسالی، مانع از پخش برنامه می‌شد.

وقت داشت می‌گذشت و برنامه با تأخیر مواجه شده بود که مهندسان واحد Sng، بالاخره به نفس مساءله پی بردند و آن را رفع کردند، شاید اگر بگویم چه چیزی باعث شده بود که این همه نیرو و سیستم و تشکیلات با مشکل و مانع مواجه گردد، باورتان نشود، ولی حقیقت همین است که خدمتتان عرض می‌کنم:

ریسه تزیینی چشمک‌زن که در کنار دستگاههای ما روشن کرده بودند، باعث به‌هم ریختگی سیگنالهای ارسالی و در نتیجه دیر به روی آتن رفتن ما شده بود که با خاموش کردن آنها، مشکل ما هم مرتفع گشت!

برنامه قوسی!

برنامه‌ریزی ما برای پوشش دادن مساجد، از شمال غرب تهران آغاز گشت و در یک قوس حرکتی، به سمت جنوب و بعد شرق و شمال و سرانجام در مرکز خاتمه یافت.

کشمکش نامریی

نماز تمام شده بود و مردم سر سفره‌های افطار حاضر شده بودند و ما در همان هنگام مشغول مصاحبه با متولی مسجد بودیم، ما که می‌گویم، یعنی مجری برنامه. یکهو پیرمرد سالخورده‌ای، عصازنان خود را به کنار متولی رساند و ما متوجه شدیم که قصد محبت کردن به او را دارد! غافل از آنکه ما، در همان لحظه پخش زنده مصاحبه را داشتیم.

من به سرعت جلو رفتم، تقریباً پیرمرد را بغل گرفتم و سعی کردم او را از کادر خارج کنم که دیدم او با ضربات مشت و عصا دارد از من پذیرایی می‌کند. خوشبختانه شدت ضربه‌ها چندان زیاد نبود که مرا از گود تلاش برای دور کردن او بیرون کند، ولی در آن هیر و ویر، چند ضربه کاری(!) هم به حقیر وارد آمد. سرانجام بچه‌های مسجد، خودشان آمدند به کمک من و پیرمرد و مشت و عصایش(!) را از من تحویل گرفتند و مرا با دلهره‌ای که ناشی از استرس خراب شدن برنامه بود رها کردند. شتابان به سمت واحد تلویزیونی سیار رفتم و وقتی که در را باز کردم که بپرسم آنها شاهد چه چیزی بوده‌اند، تهیه‌کننده برنامه (توحیدی) همانطور که تلفن روی گوشی‌اش بود، پرسید: «چرا هول و ولا برداشته تورو؟ یواش‌تر عزیز...» و من نفسی به‌راحتی کشیدم، وقتی که فهمیدم آنها و درنتیجه بینندگان چیزی از ماجرای من و پیرمرد را ندیده‌اند!

■

اگر پدر پیاز و مادر سیر باشد، چگونه می توان انتظار بوی خوش از فرزند داشت؟

● ضرب المثل عربی

تله‌ای برای شیر

کاپیتان «بنسون» فرمانده کشتی گفت:

-آقای «کوردس» من به زندگی مهیج و پرماجرای شما رشک می‌برم. واقعاً لذت‌بخش است که انسان هر روز در یک نقطه دنیا دنبال کاری باشد. یک روز در جزایر دورافتاده اقیانوس کبیر درصدد صید مروارید، یک روز در جنگل‌های آمازون به دنبال خرید پوستهای گرانبهای حیوانات وحشی و حالا هم در کنیا برای شکار.

«جک کوردس» که در اتاق غذاخوری افسران کشتی نشسته بود و با کاپیتان مشغول صحبت بود، کمی روی صندلی خود جابه‌جا شد و جواب داد:

- خب، چاره چیست آقای کاپیتان، انسان باید کاری کند تا زندگی‌اش خسته‌کننده نشود!

«جک کوردس» با کشتی باری «لانسویا» به کنیا می‌رفت و در طول سفر، هر وقت بیکار بود، به اتاق افسران کشتی سر می‌زد و با آنها صحبت می‌کرد. او ماجراهای زیادی داشت تا هر بار یکی از آنها را بگوید و افسران کشتی را سرگرم کند.

«جک» مشغول روغن‌کاری کالیبر بزرگ خود شد. این تفنگ مخصوص شکار فیل‌های وحشی و حیوانات بزرگ و تنومند جنگلی بود و از نظر «جک» ارزش فوق‌العاده‌ای داشت. او گفت:

- می‌دانید آقای کاپیتان، من خیلی خوشحالم از اینکه به زودی با این فیل نر وحشی که بومیان کنیا آن را «هوبو» می‌نامند، روبرو خواهم شد و مطمئن هستم که این فیل خطرناک را از پای درمی‌آورم.

بومیان می‌گویند، این فیل از بزرگترین فیل‌های کنیا است. تکرو است و شکار آن قطعاً جالب‌تر خواهد بود. شش ماه قبل هم برای شکار او به کنیا آمدم، اما از دست من فرار کرد. این بار حتماً او را شکار می‌کنم!

«جک کوردس» یک گلوله درآورد و داخل لوله تفنگ گذاشت و آن را آماده شلیک کرد. کاپیتان «بنسون» پرسید:

-فقط یک گلوله در تفنگ می‌گذارید و با همین یک گلوله می‌خواهید کار فیل وحشی را بسازید؟

«کوردس» درحالی که می‌خندید گفت:

- در شکار فیل، فرصت برای تیراندازی گلوله دوم، هرگز پیش نمی‌آید. یا گلوله به هدف می‌خورد یا انسان خودش مورد حمله قرار می‌گیرد و زیر دست و پای فیل خرد می‌شود. به هرحال شکار فیل وحشی ریسک بزرگی است. اگر شکارچی نتواند شکار کند، خودش شکار می‌شود.

- خانم شما راجع به این کار خطرناک که ممکن است جان شما را تهدید کند،چه می‌گوید؟

«جک» شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت:

- «نینا» اصولاً استعداد و درک ماجراهای بزرگ را ندارد. برای او دنیا فقط تشکیل شده از پول و خرید! و به علاوه...

و می‌خواست بگوید به علاوه او خواهان مرگ من است... و با خود گفت: او تمام هدفش کشتن من است و تا به حال هم سه بار اقدام کرده، اما موفق نشده و حتماً دوباره این کار را تکرار خواهد کرد. مگر آنکه من پیشدستی کنم و قبل از آنکه بتواند نیت خود را عملی کند، او را بکشم.

به همین دلیل بود که «کوردس» از یک ساعت قبل با استفاده از تاریکی به قسمت جلو عرشه رفته بود تا در آنجا نقشه قتل همسر خود را اجرا کند.

او در تاریکی شب به نرده‌های کشتی در همان نقطه‌ای که غالباً «نینا» می‌ایستاد و امواج دریا را تماشا می‌کرد، نزدیک شد و با کمک آچار پیچ‌های نرده را کاملاً باز کرد به‌طوری که اگر کسی به آن تکیه می‌داد، از جا کنده می‌شد و به دریا می‌افتاد.

او مهره‌ها را باز کرده و در کابین خود مخفی کرده بود تا کسی متوجه نشود که پیچ‌های نرده را عمداً باز کرده‌اند! اگر او «نینا» را به آنجا می‌کشاند و وادار می‌کرد که به نرده‌های کشتی تکیه دهد، نرده‌ها کنده می‌شد و «نینا» به دریا می‌افتاد.

○

درست در همان موقع «نینا» از رستوران به کابین کوچکی که دراختیار آنها بود، برگشت. او در چمدانش را باز کرد و شیشه کوچکی را که محتوی مایع بیرنگی مانند آب بود از آن خارج کرد. شیشه کوچک بود و محتویات آن کم، اما همان هم کافی بود تا یک انسان قوی هیکل را از پای درآورد.

«کورير» سم کشنده‌ای بود که «نینا» قبل از آنکه سوار کشتی شوند، از یکی از دوستانش گرفته بود. او می‌خواست این سم را به خورد «جک» بدهد.

«کورير» از پوست یک نوع درخت بلوط در آمریکای جنوبی تهیه می‌شد و برای بومیان ماده شناخته شده‌ای بود. این سم اول روی سلسله اعصاب و عضلات اثر می‌کند و بعد حالتی شبیه فلج به وجود می‌آورد و سپس ریه‌ها را از کار انداخته و با تشنج زیاد، فرد را خفه می‌کند. روی میز وسط کابین یک بطری نوشیدنی بود که «جک» هر شب قبل از خواب یک لیوان از آن را می‌نوشید. بهترین جایی که «نینا» می‌توانست سم خود را بریزد، داخل همان بطری بود. او شیشه را برداشت و در آن را باز کرد و محتویات سم را داخل آن ریخت. سم کاملاً در نوشیدنی حل شد به‌طوری که اصلاً معلوم نبود به بطری چیزی اضافه شده است. بعد «نینا» برای قدم زدن به عرشه کشتی رفت!

«جک» هنگامی که از اتاق افسران خارج شد تا به کابین خود برود، روی عرشه کشتی به «نینا» برخورد کرد. او برای اجرای نقشه‌اش جلو رفت و به «نینا» گفت:

- شب خوبی است و دریا منظره قشنگی دارد. نسیمی از دریا می‌وزد که باید از آن استفاده کرد.

سپس بازوی «نینا» را گرفت و او را نزدیک نرده‌ای که مهره‌هایش را باز کرده بود، کشاند.

«نینا» مقاومتی نکرد و با او رفت و مانند همیشه به نرده‌ها تکیه کرد. درحالی که «جک» انتظار داشت نرده‌ها کنده شده و او به دریا پرت شود، اما خبری نشد.

«نینا» که متوجه تعجب شوهر خود شده بود گفت:

- حتماً تعجب می‌کنی، چرا من به دریا نیفتادم. به خاطر اینکه من مهره‌ها را پیدا کردم و دوباره پیچ‌ها را سفت کردم. تو وقتی مهره‌ها را باز کردی، باید آنها را به دریا می‌انداختی نه آنکه در کابین مخفی کنی! من برحسب اتفاق آنها را پیدا کردم و حدس زدم که باید برای از بین بردن من این کار را کرده باشی!

«جک» از شدت عصبانیت گفت:

من باید بروم و چیزی بخورم، خیلی تشنه هستم!

سپس به طرف کابین حرکت کرد. «نینا» هم پشت سر او وارد بالکن شد. «جک» به سراغ بطری رفت و تمام محتویات آن را در یک لیوان ریخت و لاجرعه سرکشید. بعد هم شروع به سرفه کرد و رنگش تیره شد.

«نینا» خود را عقب کشید تا اثر سم را در چهره مرگ‌زده شوهرش ببیند، اما «جک» ناگهان قیافه عادی پیدا نمود و شروع به خنده کرد. سپس به «نینا» که حیرت‌زده او را نگاه می‌کرد، گفت:

حتماً تو هم تعجب کردی که چرا من مسموم نشدم. خب معلوم است من هم شیشه سم را در چمدان تو پیدا کردم و آن را خالی و به همان اندازه در آن آب ریختم. تو هم همان آب را در نوشیدنی من ریختی، درحالی که من اصلاً از نوشیدنی رقیق خوشم نمی‌آید!

○

سه روز بعد کشتی در بندر «مومپاز» لنگر انداخت و «جک» و «نینا» با اسباب‌هایشان از آن پیاده شدند و چهار روز بعد با تهیه مقدماتی به طرف جنگل حرکت کردند.

«جک» دستور داد تا چادرهای آنها را درجایی که نزدیک منطقه فیل‌ها بود، برپا کنند. «جک» امیدوار بود که بتواند «هوبو» را در آن منطقه ببیند.

صبح روز بعد، «جک» همراه یکی از بومیان به طرف جنگل حرکت کرد. آنها با یک اتومبیل لندرور به راه افتادند و راه پرپیچ و خمی را طی کردند. این راه به تنها چشمه آبی که در آن نزدیکی قرار داشت، منتهی می‌شد. فیلها هر روز برای خوردن آب به آنجا می‌آمدند.

در اواسط راه، «جک» اتومبیل را متوقف کرد و از آن پیاده شد و به بررسی جای پاهای روی زمین پرداخت و بعد از بازرسی آنها گفت:

-جای پای فیل، کرگدن و شیر را می‌بینم. اینجا پای این درخت برای کندن گودال و تله برای به دام انداختن شیر مناسب است. زودباش اینجا یک گودال بکن.

مرد بومی به سرعت مشغول کندن گودال شد. بعد از آنکه کندن گودال به پایان رسید، «جک» دستور داد:

-روی آن را هم با شاخ و برگ درختان خوب بپوشان!

گودال حدود سه متر عمق داشت و دیواره‌های

آن باریک و صاف بود و اگر کسی داخل آن می‌افتاد، محال بود که بتواند از آنجا خارج شود. شب «جک» به «نینا» گفت:

ـ من فردا به شکار می‌روم. آیا تو با من می‌آیی یا می‌ترسی و در چادر می‌مانی؟

«نینا» درحالی که او را مسخره می‌کرد گفت:

ـ هرگز نه از تو و نه از آن فیل مسخره‌ای که می‌خواهی بکشی می‌ترسم. من با تو می‌آیم تا ببینم چطور آن حیوان را می‌کشی؟

صبح حدود ساعت پنج «جک» و «نینا» از چادر خارج و راهی جنگل شدند و پس از طی کمی راه، به نقطه موردنظر رسیدند و توقف کردند. از کنار چشمه صدای آب خوردن حیوانات به گوش می‌رسید. فیلها در آن ساعت برای خوردن آب به لب چشمه می‌آمدند. «جک» و «نینا» دربین ساقه‌های نیزار پنهان شدند. کمی بعد فیلها از چشمه برگشتند. اول فیلهای ماده و بچه‌هایشان و بعد فیلهای نر. بعد از عبور فیلها، سکوتی در اطراف برقرار شد، اما کمی بعد از کنار چشمه صدای آب خوردن حیوانی به گوش رسید. این «هوبر» بود که به تنهایی برای خوردن آب آمده بود.

«جک» درحالی که تفنگ خود را برای تیراندازی آماده کرده بود، از وسط نیزار خارج شد و راه را بر فیل که از چشمه برمی‌گشت، بست. ناگهان صدای خنده «نینا» را شنید که می‌گفت:

ـ تو چطور می‌خواهی فیل را شکار کنی؟

او در چند متری «جک» کنار راه فیل‌رو ایستاده بود. «جک» گفت:

ـ به زودی خنده را فراموش می‌کنی. چیزی نمانده.

«نینا» درحالی که دست راست خود را بلند کرده و چیزی را میان دو انگشت خود نشان می‌داد گفت:

ـ تو هم خندیدن و مسخره کردن را از یاد می‌بری!

«جک» به طرف او برگشت و گلوله بزرگ تفنگ را که قبلاً داخل آن گذاشته بود، در دست «نینا» دید. ظاهراً زن، شب قبل گلوله را از تفنگ خارج کرده بود. «جک» فریاد زد:

ـ گلوله را بده. زودباش، تو دیوانه شده‌ای!

«جک» به طرف «نینا» رفت تا گلوله را بگیرد، ولی او درحالی که لبخند شیطانی بر لب داشت، عقب عقب به طرف درختی که روز قبل به دستور «جک» پای آن گودال کنده شده بود، رفت.

«جک» فرصتی پیدا نکرد تا چیزی بگوید، چرا که «نینا» به داخل گودال افتاد و بعد از آن از پس درختان، هیکل عظیم «هوبو» فیل وحشی که خرطوم خود را بالا برده و غرش می‌کرد، پدیدار شد.

«جک» به خود لرزید، زیرا در مقابل حیوان وحشی کاملاً بی‌دفاع مانده بود. فیل غرش دیگری کرد و بعد با نهایت خشم به طرف «جک» حمله‌ور شد و مرد را با خرطوم خود بلند کرد و محکم به زمین کوبید و لگدمال کرد.

○

سه روز بعد مأموران محلی که در جستجوی «جک» و همسرش بودند به آن محل رسیدند. آنها اول جسدی را یافتند که کاملاً خرد و قطعه قطعه شده بود. از روی لباسهایش فهمیدند که متعلق به «جک» است که زیر دست و پای فیل به این وضع افتاده است. بعد آنها به طرف گودال رفتند و جسد «نینا» را که از گرسنگی و تشنگی در آنجا مرده بود، بیرون کشیدند. هنوز چیزی در دست زن دیده می‌شد و آن گلوله بزرگ تفنگ شکاری بود و مأموران درحالی که سر خود را تکان می‌دادند، گفتند:

ـ ظاهراً تفنگ «جک» خالی بوده و همسرش نتوانسته به موقع این گلوله را به او بدهد!

خاطرات روان پزشک

بقیه از صفحه ۱۳

پالینا

روز بعد که نتیجه آزمایش به اطلاع ما رسید، همه حیرت‌زده شده بودیم. آثار سوختگی روی قطعات مربوط به بدنه هواپیما در آزمایشهای انجام شده ناشی از انفجار دینامیت تشخیص داده شد. پس آیا هواپیما را منفجر کرده بودند؟ برای چه منظور؟ و چه نفعی از انفجار هواپیما حامل مشتی دانش‌آموز عاید کسی می‌شود؟ تنها عاملی که به ذهن ما و مقامات پلیس می‌رسید، عملیات تروریستی بود که بدون معنا و مفهوم هم انجام می‌گرفت. در آزمایش نوع دینامیت به‌کار رفته نیز مشخص شد و در کمال تعجب دینامیت متعلق به انبار اداره پلیس تشخیص داده شد. آیا کسی از انبار پلیس با آن نگهبانی و حراست سرقت کرده بود؟ پس از تحقیق در دفاتر انباری مسوولان پلیس متوجه شدند که یک ستوان پلیس، مقداری دینامیت را به دلیل انجام عملیاتی از انبار تحویل گرفته بود. پس از آن ستوان مذکور مورد بازجویی قرار گرفت. او ابتدا از چند عملیات پلیس نام برد که در هیچ‌کدام از دینامیت استفاده نشده بود. پس دروغگویی او محرز شد و پس از فشار و تهدید در بازجویی او اعتراف کرد که مبلغ هنگفتی از یک گروه دریافت کرده بود تا به آنها دینامیت تحویل دهد. او حتی نام شخصی را که به او دینامیت‌ها را تحویل داده بود فاش کرد. بلافاصله فرد مذکور در همان خانه‌ای که با ستوان پلیس معامله کرده بود به دام پلیس افتاد و بازداشت شد.

در خانه او بقایای دینامیت‌ها و چند عکس مربوط به دختران جوان نیز به دست آمد.

در بازجویی که ۲۴ ساعت به طول انجامید، او سرانجام زیر فشار و بی‌خوابی تسلیم شد و نام افراد باند خود را فاش کرد. این باند دختران جوان را سرقت کرده و سپس در منطقه‌ای نامعلوم آنها را به مدت پنج یا شش سال نگهداشته و آموزش خودفروشی به آنها داده و بعد آنها را در کشورهای آسیای شرقی مانند تایلند و سنگاپور، مالزی و فیلیپین به خانه‌های خودفروشی تحویل داده و در ازای آنها مبالغ هنگفتی دریافت می‌کنند.

این داستان برای ما اعجاب‌آور بود. پس دخترها زنده بودند و برای رد گم کردن، پس از آنکه هواپیما در نقطه‌ای مخفی فرود آمده بود و دخترها را از آن خارج کرده بودند، خلبان و خدمه که آنها نیز همکار و همراه با جنایتکاران بودند، دوباره هواپیما را بر فراز کوهستان به پرواز درآورده و پس از آنکه دینامیت‌ها را با بمب ساعتی در هواپیما کار گذاشته بودند، خود با چتر نجات از هواپیما بیرون پریده بودند و لحظاتی بعد هواپیمای خالی بر فراز کوهستان منفجر شده و قطعات آن به صورت پراکنده در نقاط مختلف سقوط کرده بود.

در این میان برای اینکه ماجرا را طبیعی جلوه دهند، حتی تکه‌هایی از لباسهایی را که دختران دانش‌آموز بر تن داشتند در هواپیما قرار داده بودند تا هیچ شکی ایجاد نکنند.

کشف باند و ماجرای حیرت‌انگیز بچه دزدی، غوغایی برانگیخت و بسیاری از مردم را خشمگین کرد. اما برای لاریسا دیگر جای خشم نبود. او از اینکه دخترش زنده بود، گویی مالک دنیا شده بود. در روزی که بچه‌ها را بازمی‌گرداندند، در فرودگاه غوغایی بود. بنابراین، پلیس تصمیم گرفت تا هواپیمای حامل دختران دانش‌آموز را در نقطه‌ای ناشناخته فرود آورد و فقط برای پدرها و مادرها و کسان بچه‌ها، موقعیت آن مکان را فاش کرده بود و آنهم فرودگاه کوچکی در حومه شهر بود که با فرودگاه اصلی فاصله داشت. ما خود لاریسا را به آن مکان رساندیم و با او به انتظار نشستیم. سرانجام یک هواپیمای کوچک در افق پدیدار شد و بر زمین نشست. آنگاه بیست دختر شجاع یک به یک از آن خارج شدند، درحالی که زنان پلیس هم از آنها حمایت می‌کردند. در این میان لاریسا نگاهش را به در هواپیما دوخته بود و سرانجام این پالینا بود که درمیان آخرین نفرات از هواپیما خارج شد. او به محض دیدن مادرش به‌سوی او دوید. لحظه‌ای که پالینا در آغوش لاریسا قرار گرفت و هر دو صورتهایشان را به هم فشار دادند، لحظه‌ای بود که تازه ما به روابط انسانی و تجسم‌های تله‌پاتیک پی بردیم.

لاریسا هیچ‌گاه مرگ دخترش را باور نکرد، چرا که دخترش هر لحظه در بیداری و خواب او را نزد خود می‌خواند. تصویر لاریسا و پالینا در آغوش یکدیگر به عنوان نمادی از شکوه انسان و رابطه انسانها بخصوص مادر و فرزند در ذهن ما ثابت باقی ماند و من تصور نمی‌کنم که این تجسم هیچ‌گاه از ذهن ما خارج شده باشد.

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

معمای قایق!

چهار روز

چیستان حنا

شکل‌های سه قلو!

شکل‌های L-۸ و C-۱۱ و a-۵ سه بار تکرار شده است.

پرسش انحرافی

مهری گفت: شما از ما دوتا بزرگترید. دروغ هم نمی‌گفت. چون سن مهری و خواهرش بر روی هم، ۵۰ سال می‌شود، درحالی که پروین خانم ۴۰ سال داشت!

این کدام ضرب‌المثل است؟

توی تاریکی ایستاده است و روشنایی را می‌پاید!

شبیه، اما بی‌شباهت!

۱ـ قسمت بالای گلدان با حاشیه لباس آشپز کوچولو ۲ـ پاگون راست ژنرال با نقش روی در سمت راست ۳ـ پاگون چپ ژنرال با دهانه قاشق ۴ـ دکمه بالای یونیفرم ژنرال با دماغ آشپز کوچولو ۵ـ علامت بالای لباس ژنرال سمت چپ با علامت زیر چراغ دیواری ۶ـ پیکان کوچک روی آستین ژنرال با علامت پایین دو چراغ دیواری ۷ـ علامت روی شلوار چپ ژنرال با دنباله دسته رنده.

کدام نوشته مربوط به کدام بنا است؟

رقص (قصر) ـ نام آتراپ (آپارتمان) ـ گوش فاره (فروشگاه) ـ سالکی (کلیسا) ـ مانیس (سینما).

باید خواند و شنید و اگر عرضه داشت، زیرش زد ●صادق هدایت

زیر نظر: جبار آذین
تلفن : ۲۹۹۹۳۳۸۲
Jahan_e_honar @ hotmail.com

ساز و عشق

آلبومها و جیبهای پر و خالی

پیمان مبرا (نوازنده درام و تومبا و...)

پیمان برادر کوچکتر خواننده و آهنگساز کشورمان پژمان مبرا است که آلبوم «بی‌تاب» را به بازار ارائه داده است. پیمان متولد نوزدهم بهمن ۱۳۵۸ و تحصیلکرده رشته تجربی است. تقریباً سه سال است که همه فعالیت‌هایش را به موسیقی اختصاص داده و به‌طور تخصصی دو ساز درام و تومبا را می‌نوازد و دستی نیز در نواختن سازهای ضرب و تمپو دارد.

پیمان در مورد روند رشد موسیقی پاپ می‌گوید: «یک زمانی، مسیر موسیقی خوب بود، چرا که همه باید امتحان می‌دادند و این حداقل به فراگیری اجباری علم موسیقی برای موزیسین‌ها منتهی می‌شد، اما ناگاه این مسیر دچار باندبازی شد و کسانی مجوز گرفتند که نباید می‌گرفتند و کسانی پشت درها ماندند که ارزش کار کردن را داشتند و بعد هم که امتحانها را برداشتند، اوضاع از آن چیزی که بود بدتر شد، چرا که عده‌ای یک‌شبه موزیسین شدند. بخصوص از جنس خواننده‌اش! و به‌راحتی توانستند باز هم با کمک باندبازیهای موجود در شرکتها به‌راحتی آلبوم بیرون بدهند و این شد که به سرعت از کیفیت موسیقی پاپمان کاسته شد.

به نظر من آن کسی که می‌تواند خوب بخواند به دنبال یاد گرفتن قسمت آکادمیک موسیقی هم می‌رود، چرا که می‌داند لازمه خوب اجرا کردن یک قطعه، دانستن قوانین موسیقی است. به‌طور مثال می‌بینیم، افرادی که از نوازندگی و آهنگسازی به خوانندگی رسیده‌اند، در خواندن موفق‌تر از آنهایی هستند که صرفاً می‌خوانند.

اما متأسفانه برخی شرکتها در مسیر درست، موسیقی ما را یاری نمی‌دهند، چرا که به‌تازگی به استثمار چند ساله یک هنرمند اقدام می‌کنند و این یعنی تباهی استعدادها، زیرا در اکثر مواردی آلبومهایی تولید می‌شوند که به جای درنظر گرفتن علایق مردم، در آن اعمال سلیقه حاکم است.

در ضمن مواردی نیز وجود دارد که بر بی‌اعتمادی مردم نسبت به این موسیقی می‌افزاید و یا با ساده جلوه دادن این نوع موسیقی در نظر مردم، همه را به فکر موزیسین بودن می‌اندازد! مثلاً شاهدیم که در روزنامه‌ها می‌نویسند که آموزش تضمینی فلان ساز در ۱۰ جلسه، این یعنی ارائه یک دروغ حسابی به مردم و متأسفم که برخی از مطبوعات با درج چنین آگهی‌های بی‌اساس نه‌تنها به خود و مردم خیانت می‌کنند، بلکه بی‌علم بودن خود را هم به معرض دید می‌گذارند. چرا که هر کسی با کمترین مطالعه می‌داند که موسیقی نه پایانی دارد و نه تضمینی! و آخر و عاقبت این موضوع می‌شود پایین رفتن سطح توقعات مردم نسبت به موسیقی.

> **بچه‌های موسیقی**
> **سایه‌های یکدیگر را**
> **با تیر می‌زنند!**

به‌طور کلی هیچ کس نیست که با ارائه یک برنامه درست موسیقی را به سطح واقعی‌اش برساند و در ضمن ما هم دست به دست هم نمی‌دهیم تا آن را یاری کنیم به نحوی که گویی همه سایه هم را با تیر می‌زنند و چشم دیدن موفقیت دیگری را ندارند.

آموزش و پرورش، فکری برای جا دادن موسیقی در درون دروس دانش‌آموزان نمی‌کند و اکثریت به جای رو کردن استعدادهای واقعی خود ـ البته اگر دارند! ـ تنها به خود جرأت می‌دهند تا با تقلید از کار یکدیگر خود را بیشتر مطرح کنند، وجود این موارد زشت و منفی در موسیقی ما واقعاً غم‌انگیز است و به جای پیشنهاد یک راه چاره، تنها می‌توان آرزو کرد که روزی برسد که موسیقی پاپ ایران از این حالت غیرمنسجم و غیرزیبا دربیاید و شرکتها و موزیسین‌ها به فکر ارائه آلبومی با کیفیت بالا باشند، نه تنها وسیله‌ای برای پر کردن جیبهای پرشان!»

پیمان در انتها با تشکر از پژمان و پدر هنرمندش ـ آقای علی‌اصغر مبرا ـ آرزو کرد، روزی برسد که با افتخار ادعا کنیم که موسیقی ما از عقب‌گرد به سمت زوال خارج شده است و به سمت رسیدن به نقطه‌های روشن موفقیت درحال پیشروی است.

شما و جهان هنر

■ محمدجواد غفوری از تهران ■

خواننده گرامی مجله، نامه دوستانه، پرمحتوا و لطف‌آمیز شما رسید. همان‌گونه که پیشتر و در پاسخ به نامه قبلی‌تان نوشتم، خوشحال می‌شویم که از شما مطالبی در «جهان هنر» به چاپ برسانیم. اطلاعات وسیع، قلم پخته و ذهن پویای حضرتعالی به علاوه نگاه دقیق به آثار هنری می‌تواند مطالبتان را پربارتر کند. موفق باشید.

■ زهرا سرلک از الیگودرز ■

نقدی که در ارتباط با تضاد رفتاری مجریان تلویزیون نوشته و ارسال کرده بودید، به دست ما رسید. با سپاس از همکاری و مطلب خوب شما، از نقدتان به زودی استفاده خواهیم کرد. سربلند باشید.

■ ملوس مشتاق شهمیری از تهران ■

نقد فیلم هم‌نفس شما به «جهان هنر» رسید. شما قبلاً نقدها و یادداشتهای بهتری هم نوشته‌اید و بعدها هم خواهید نوشت. لطفاً در مورد فیلم‌های روز و سریالهای درحال پخش مطلب بنویسید تا به موقع بتوانیم برای چاپ از آنها استفاده کنیم. مؤید باشید.

■ سحر صوفی از اراک ■

خواننده محترم مجله، مطلب خوب شما واصل شد. از آنجا که از چاپ مطلب مورد نقد شما، زمان زیادی می‌گذرد و ما در پاسخ به آن مطلبی هم چاپ کرده‌ایم، لذا از چاپ مطلب شما معذوریم. امیدواریم از مطالب خوبی که برای ما خواهید فرستاد بهتر و سریع‌تر استفاده کنیم. پیروز باشید.

■ مجید کاظمی از گناباد ■

نمی‌دانم مطلبی که از شما به دست من رسید را تازه نوشته و ارسال کرده بودید یا از سال گذشته در بایگانی مجله مانده بود! مطلب شما یادداشتی بر مجموعه مسافری از هند بود که چاپ آن دیگر موضوعیت ندارد. پاینده باشید.

■ جمیله لنگران طرقبه از مشهد ■

خواننده گرامی مجله، نامه و کارت تبریک شما به دستم رسید. از این همه لطف و بزرگواری شما و عنایتی که به جهان هنر دارید، سپاسگزارم. ما هم برای شما و خانواده محترمتان آرزوی سربلندی داریم. سرفراز باشید.

■

نامه‌های شما عزیزان به جهان هنر رسید:

مریم عبداللهی از اصفهان، لادن کاملی از بندرانزلی، اقدس علمایی از قزوین، داوود حاجی‌خانی از سمنان، لیلا بهرامی از تهران، ساناز ستاری از تبریز، رضا محمدی از آبادان، ثریاع از شیراز، آرمان اختیاری از تهران، جعفر ملکی از تهران، سیده فاطمه روحانی از رشت، عبدالعلی کافی از قم، محمد دربستانی از مشهد، برزو فتحی از دهدشت(لنده)، رضا عباسی‌اقدم از میانه، مهدیه ملک‌مسعودی از ملایر و فاطمه کیخسروی از تهران.

نگاهی به مجموعه مهر و ماه

فقط نصیریان

مجموعه تلویزیونی «مهر و ماه» که کاری است از فیاض موسوی (او را بیشتر با سریالهایی که برای سیمای خانواده می‌سازد، می‌شناسیم) روایت نه‌چندان جذاب قصه سرگشتگی و پیچیدگی زندگی آدمهایی است که در رأس آنها مردی میانسال به نام «مهدوی» قرار دارد.

او دچار درگیریهای ذهنی و روحی است و اطرافیانش می‌کوشند وی را فردی فراموشکار و حتی دیوانه جلوه دهند تا ثروتش را به‌راحتی تصاحب کنند.

داستان با حضور پرسوناژهای جوان آغاز می‌شود و زمانی به جلو می‌رود که چالش ایجاد شده -گرچه ضعیف -لزوم وجود شخصیت اصلی را ایجاد می‌کند و اینجاست که شخصیت اصلی پررنگ می‌شود.

سریال مذکور می‌خواهد بازگوکننده تفاوت نسلها و تجربه‌ها باشد، اما... آنچه متأسفانه در اکثر سریالها نادیده گرفته می‌شود، انتخاب متنوع و مناسب بازیگران است، زیرا مخاطبان چون عده ثابت و خاصی را در مجموعه‌های مختلف می‌بینند، بازیگران برای آنها تکراری می‌شوند و این امر علاوه بر عدم پذیرش آنها در قالب شخصیت‌های جدید، خطر کلیشه شدن را برای آنها به دنبال دارد. البته نصیریان در این زمینه استثنا است.

علی نصیریان در سریال سربداران در نقش «قاضی شارع» توانست برای چندمین بار قدرت بازیگری‌اش را به رخ بکشد. بازی او در این سریال هم جذاب، روان و دلنشین است. فرو رفتن در قالب کسی که در فراق همسرش «صفورا» و جوری که بر او روا داشته، دلتنگ، افسرده و عصبی و درعین حال انسانی متین و بااراده و صادق است، کاری قابل تحسین است.

لازمه همه اینها تسلط بر فن بازیگری است که استاد عمری را در این راه مو سپید کرده است. درست نقطه مقابل او هرمز هدایت در نقش «شکور» است که در قالب همکار و شریک وی چندان قوی و قابل باور بازی نمی‌کند.

سوژه سریال تکراری است و داستان یک مرحله ساده و گره‌گشایی را می‌گذراند. البته گاهی طبق اصول مجموعه‌سازی اوج فرود و تعلیق نیز دارد. مانند سکانس «آمدن مادر هادی نزد مهدوی و استمداد از وی برای دوری از هادی». نویسنده سریال سعی کرده برای این داستان عناصر روایتی و راوی قوی‌تری بیافرینند که تا حدودی هم موفق شده است.

به یاد بیاورید صحنه‌هایی را که بیننده از طریق نوشته‌های «مینا» درمی‌یابد، او فرزند واقعی مهدوی نیست. این حرکتها معمولاً به صورت کلیشه‌ای از طریق رفتار و گفتار بازیگر و خلق چنین موقعیت‌هایی در دیگر فیلم‌ها و سریالها ایجاد می‌شود.

با توجه به اینکه داستان گم شدن «صفورا» هدف اصلی روایت خاطرات گذشته مهدوی است. اما نکته‌ای از چشم نویسنده مجموعه دور مانده و آن پرداختن به زمان حال و شخصیت‌ها است. مثلاً اگر شکور از مهدوی خوشش نمی‌آید، دلایلش کاملاً واضح است، اما شاهرخ «پسر مهدوی» به دلایلی که برای بیننده نامعلوم است، تحت سلطه دایی شکور است تا آنجا که همسرش را طلاق می‌دهد تا متابعت از بزرگتر خویش را اثبات نموده باشد!

ایراد مهمی که بر این مجموعه وارد است کشدار بودن صحنه‌ها و نماها و حتی روال زندگی مهدوی است که حوصله بیننده را سر می‌برد. لااقل می‌بایست در نماهایی از مجموعه ریتم کار را سریع‌تر می‌کردند تا سریال این‌قدر کند نباشد.

ایراد دیگری که بر این سریال وارد است، شروع هر قسمت سریال با روایت‌هایی است که به‌طور حتم دلیلی بر تأکید روی آنها نیست و گاهی مخاطب، قصه فرعی را با خط اصلی داستان اشتباه می‌گیرد. صحنه‌های مکرر کارخانه، قضیه آن دزدها و... از این جمله‌اند. در این سریال چراهایی به‌وجود می‌آید که به علت آشفتگی ساختار قصه جواب قانع‌کننده‌ای برای آنها وجود ندارد. از جمله «پاره شدن ناگهانی تسبیح عمه خانم هنگام صحبت با هادی و...». به نظر می‌رسد مجموعه با بی‌نظمی و رخوت آغاز می‌شود و با ساده‌انگاری نیز به پایان می‌رسد. موسیقی مجموعه تمی درام دارد و ملودیها در سراسر مجموعه، بی‌جهت غمگین و درعین حال ثقیل‌اند و اصلاً با کلیت مجموعه همخوانی ندارند. موسیقی تیتراژ پایانی هم حرکت تازه‌ای محسوب نمی‌گردد.

علی نصیریان اگرچه با توانایی‌های خاص خود خیره‌کننده است، اما او نیز مقهور ضعف کارگردانی است. دیالوگ و کلام در این مجموعه به هیچ‌رو در خدمت پیشبرد وقایع نیست و بیشتر حرافی است و از غنی و محتوای اطلاعاتی و ادبی بهره ندارد. با این همه تنها و بزرگترین امتیاز مهر و ماه، حضور علی نصیریان است وگرنه مجموعه در عرصه‌های فیلمنامه، بازیها، قصه‌سازی و کارگردانی حرفهای محکم و جدیدی برای گفتن ندارد.

مهدیه ملک‌مسعودی

ایراد مهم مجموعه مهر و ماه طولانی و کشدار بودن صحنه‌ها و ضعیف بودن دیالوگها است

واقعیت یا فیلم کدام را باور کنیم؟

اکنون همگان می‌دانیم که صنعت فیلم‌سازی هالیوود در جهان فیلم‌سازی حرف آخر را می‌زند و با همه کاستی‌ها و یک‌سویه نگریها باز هم مخاطب خاص خود را دارد. حتی کشوری مانند کانادا هم راه جذب مخاطب را پیدا کرده و طریق صحیح ارتباط با بیننده را یافته است. این مهم را با ساخت مجموعه‌هایی همچون آن‌شرلی، قصه‌های جزیره و پزشک دهکده نشان داده است. عمده وجه اشتراک این مجموعه‌ها با آنکه از نظر تاریخی هم، زمانی حدود ۱۰۰ تا ۱۵۰ سال قبل را نشان می‌دهد، باورپذیری داستانها و انطباق آن با زندگی روزمره مردم است. این مطابقت به قدری زیاد است که حتی توانسته مخاطب خود را در آن سوی جهان هم پیدا کند.

این‌گونه سریالها واقعیت زندگی را بیان می‌کند، حتی اگر به مزاج خیلی‌ها خوش نیاید و حال این مجموعه‌ها را با سریالهایی که از تلویزیون خودمان پخش می‌شود و سازندگان آنها کارگردانان صاحب نام این صنعت هستند، مقایسه کنید! چند درصد از وقایع و آدمهای سریالهای وطنی با جامعه ما مطابقت می‌کنند؟ در جامعه‌ای که خیلی از جوانان دنبال حداقل امکانات هستند، تماشاگر در سریالهای ایرانی باید شاهد جوانان خوش قیافه و خوش لباسی باشد که دغدغه‌های آنان عوض کردن مدل ماشین آخرین سیستم خود است. یکی از این مغایرتها از دید اینجانب عملکرد پلیس در سریالها و واقعیت است. برای نمونه عملکرد این نیرو را در مورد حادثه اندوه‌بار پاکدشت به یاد بیاورید که جانیان پاکدشت حدود یک سال و نیم بدون هیچ‌گونه دردسری و با طیب خاطر به اعمال شنیع خود ادامه می‌دادند و اگر به صورت تصادفی دستگیر نمی‌شدند، معلوم نبود چند کودک و نوجوان دیگر در دام این جانیان می‌افتادند. برای مردم این سؤال مطرح است که چرا پلیس بعد از آن چند قتل اول به پیگیری موضوع نپرداخت، آنهم در مکانی که با پایتخت کشور چندان فاصله‌ای ندارد؟ بعد در سریال «تب سرد» که به‌تازگی پخش آن از شبکه سوم سیما تمام شد، شاهد پلیسی هستیم که به خاطر یک معتاد موادفروش که جنازه‌اش در یک روستای دورافتاده در شمال کشور پیدا شده، خواب و خوراک را به خود و همکارش حرام می‌کند. حتی یک کلانتری در شهری دیگر را وادار می‌کند که با عجله نیروهای لازم را برای عملیات در پارک دراختیار او قرار دهند. او و همکارش مدام در راه تهران به شمال و بالعکس در رفت و آمد است و تا موضوع خاتمه پیدا نمی‌کند، آرام نمی‌گیرد. حال باید این سؤال را از خود پرسید که کدام را باور کنیم، پلیس داخل سریال تب سرد و خط قرمز را (که عوامل تولید هر دو سریال یکی هستند) و یا پلیسی را که به بیجه اجازه داده آن جنایتها را انجام دهد؟

به امید روزی که آنچه در سریالها می‌بینیم اندکی با واقعیت جامعه مطابقت داشته باشد.

حسین راچمندی

حقیقت این است که وقتی از حرص انباشتن دست می‌کشیم تازه درمی‌یابیم که همه چیز برای ما فراهم بوده است ● راینر

نیم فصل لیگ به نیمه رسید

زیر نظر: بابک پورعالی

با پشت سر گذاشتن هشت هفته از چهارمین دوره لیگ برتر، نیم‌فصل نخست این رقابتها از نیمه هم گذشت تا ۱۶ تیم حاضر در لیگ با نگرشی دقیق‌تر در تکاپوی حضور در صدر جدول یا فرار از انتهای آن باشند.

صدرنشینی هفت هفته‌ای سایپا که از طریق بازیهای پلی‌آف جواز حضور در لیگ امسال را دریافت کرده بود، حضور فولاد خوزستان در صدر جدول در پایان هفته هشتم، تنزل پاس مدافع عنوان قهرمانی، پاس تا رده چهاردهم، شکست‌ناپذیری ابومسلم و عدم گلزنی پیکان در طول این هشت هفته را می‌توان از نکات عجیب و درعین حال منحصر به فرد چهارمین دوره لیگ حرفه‌ای قلمداد کرد.

اینک نگاهی می‌اندازیم به آمارهای خواندنی لیگ برتر در هشت هفته‌ای که از آن می‌گذرد:

گلزنان برتر لیگ

دو بازیکن چهار گله و یازده بازیکن سه گله در پایان هفته هشتم در صدر بهترین گلزنان لیگ برتر قرار دارند. این امر بیانگر این است که چهارمین دوره لیگ برتر نبود یک گلزن تمام عیار را حداقل تا پایان هفته هشتم به خوبی احساس کرده است، چرا که میانگین گل زده بهترین مهاجمانش از یک گل در دو بازی هم تجاوز نمی‌کند.

این هم جدول گلزنان برتر لیگ در پایان هفته هشتم:

چهار گل: علی سامره (استقلال تهران)، عباس آقایی (سپاهان اصفهان)

سه گل: دقیقی (صبا باتری)، فضلی و شاه‌حسینی (ابومسلم)، رضا عنایتی (استقلال تهران)، یوسفی (سایپا)، جواد نکونام (پاس)، رسول خطیبی (سپاهان اصفهان)، بهروز پاک‌نیت (برق شیراز)، جبارپور (شموشک)، زادمحمود (استقلال اهواز).

جدول فراوانی گلهای ردوبدل شده

آمار تعداد گلهای ردوبدل شده از سوی تیم‌ها نیز چندان جالب توجه نیست. بدین ترتیب که در جریان ۶۴ دیدار برگزار شده، ۱۳۱ توپ از خط دروازه‌ها عبور کرده است. یعنی به‌طور میانگین دو گل در هر دیدار.

از این تعداد، ۷۷ گل سهم تیم‌های میزبان بوده است و ۵۴ گل را نیز تیم‌های میهمان به ثمر رسانده‌اند، اما نکته‌ای که برای هر دو تیم میزبان و میهمان صادق است اینکه بیشترین تعداد گل مابین دقایق ۷۶ تا ۹۰ و کمترین گل نیز در ۱۵ دقیقه ابتدایی بازی به ثمر رسیده است.

در زیر نگاهی می‌اندازیم به جدول فراوانی گل‌های ردوبدل شده برمبنای هر ۱۵ دقیقه بازی در هشت هفته گذشته:

	دقایق ۱ـ۱۵	دقایق ۱۶ـ۳۰	دقایق ۳۱ـ۴۵	دقایق ۴۶ـ۶۰	دقایق ۶۱ـ۷۵	دقایق ۷۶ـ۹۰
تعداد گلهای ردوبدل شده	۱۳	۲۳	۲۶	۲۰	۲۰	۲۹
درصد گلهای ردوبدل شده	۱۰	۱۸	۲۰	۱۵	۱۵	۲۲

هفته اول، هفته بازی جوانمردانه

داوران لیگ برتر یا همان سیاه جامگان تاکنون ۲۷۵ بار برای خارج کردن یکی از دو کارت زرد یا قرمز دست به جیب شده‌اند که در این دفعات ۱۷ کارت قرمز و ۲۵۸ کارت زرد از جیب داوران خارج شده است.

با مروری بر هفته‌های گذشته لیگ برتر، باید هفته نخست این بازیها را هفته بازی جوانمردانه نامید، چرا که داوران در این هفته کمترین کارت را به بازیکنان ۱۶ تیم لیگی نشان دادند. یعنی فقط ۳۰ بار دست به جیب شدند و جالب اینکه هفته نخست لیگ برتر تنها هفته‌ای بود که هیچ بازیکن اخراجی نداشت.

این آمار در هفته سوم و در بیشترین حالت خود به چهار کارت که سه تای آن قرمز بود، رسید. هفته چهارم لیگ نیز با داشتن پنج بازیکن اخراجی تا اینجای کار در نوع خود بی‌نظیر بوده است.

ملوان تیم اخلاق، سپاهان تیم بداخلاق

تیم ملوان بندرانزلی با دریافت تنها ۱۰ کارت زرد و یک کارت قرمز، تا اینجای کار لقب تیم اخلاق را یدک می‌کشد. در مقابل تیم سپاهان اصفهان با دریافت ۲۳ کارت زرد و قرمز بداخلاق‌ترین و خشن‌ترین تیم حاضر در لیگ برتر به‌شمار می‌رود.

بیشترین سوت بردهان مرادی و اصفهانیان

۱۸ داور وسط و ۳۳ کمک داور تاکنون در جریان ۶۴ دیدار لیگ برتر قضاوت کرده‌اند. در این میان علی خسروی تنها داوری است که هر دو وظیفه را انجام داده است.

در میان داوران وسط مسعود مرادی و فریدون اصفهانیان هرکدام با هفت قضاوت رکورددار هستند و میان کمک داوران نیز حیدر شکور و حاتم بک‌پور با همین تعداد قضاوت پرکارترین کمک داوران به‌شمار می‌روند.

محرومان هفته نهم لیگ

گیلائوری (دریافت ۳ کارت زرد) و سیاوش اکبرپور (دریافت کارت قرمز) از استقلال، فراز فاطمی (دریافت کارت قرمز) از ذوب آهن، سهراب بختیاری‌زاده (دریافت ۳ کارت زرد)، رامین محمدنژاد (دریافت ۳ کارت زرد)

برنامه بازیهای هفته نهم لیگ برتر

جمعه ۸۳/۸/۲۹
پگاه گیلان ـ سایپا تهران (ساعت ۱۴:۳۰، ورزشگاه عضدی رشت)
استقلال اهواز ـ ابومسلم خراسان (ساعت ۱۴:۳۰، ورزشگاه تختی اهواز)
صباباتری ـ پرسپولیس (ساعت ۱۶:۳۰، ورزشگاه آزادی)
شموشک نوشهر ـ برق شیراز (ساعت ۱۴:۳۰، ورزشگاه شهدای نوشهر)
فجرسپاسی شیراز ـ پاس تهران (ساعت ۱۴:۳۰، ورزشگاه حافظیه شیراز)
ملوان بندرانزلی ـ پیکان (ساعت ۱۴:۳۰، ورزشگاه تختی اهواز)
سپاهان اصفهان ـ ذوب آهن اصفهان (ساعت ۱۴:۳۰، ورزشگاه نقش جهان)
یک‌شنبه ۸۳/۹/۱
استقلال تهران ـ فولاد خوزستان (ساعت ۱۶:۳۰، ورزشگاه آزادی)

مسائل پشت پرده، محرومیت چهار استاد بزرگ شطرنج ایران

... آن روز سر میز ناهار!

یکی از خبرهای داغ و حاشیه‌ای ورزش ایران در هفته گذشته، محرومیت چهار ملی‌پوش و استاد بین‌المللی شطرنج بود!

مرتضی محجوب، محسن قربانی، شجاعت قانع و امیر ملاحی از سوی فدراسیون بدون رئیس شطرنج! به دلیل سرپیچی از دستورات سرمربی تیم ملی در مسابقات جهانی اسپانیا تا تشکیل کمیته انضباطی از شرکت در تمام مسابقه‌های داخلی و بین‌المللی به استثنای مسابقات باشگاهی محروم شدند.

به دنبال صدور این حکم که معلوم نیست بدون تشکیل جلسه کمیته انضباطی اصلاً وجه قانونی دارد یا خیر، ملی‌پوشان محروم خواستار تشکیل کمیته‌ای بی‌طرف از سوی مسوولان سازمان تربیت بدنی و دریافت نظراتشان از سوی این کمیته شدند. آنها ضعف سرپرستی، اعتراض به دخالت در کار سرمربی در انتخاب ترکیب تیم، احقاق حقوق شطرنج‌بازان و... را عمده دلیل خود برای عدم حضور در دیدار مقابل تیم قرقیزستان در جریان المپیاد اسپانیا عنوان کردند و گفتند، صدور حکم محرومیت آنها درست به فاصله چند روز مانده به آغاز مسابقات غرب آسیا نقشه قبلی بوده است!

اما برویم سراغ اصل ماجرا...

ما چهار نفر بازی نمی‌کنیم!

سی و ششمین دوره المپیاد جهانی شطرنج اسپانیا با حضور ۱۳۰ تیم در بخش پسران و ۸۸ تیم در بخش دختران از روز ۲۴ مهرماه تا دهم آبان ماه در ۱۴ دور به روش سوئیسی برگزار شد و تیم‌های شطرنج پسران و دختران کشورمان نیز متشکل از شش شطرنج‌باز مرد و چهار شطرنج‌باز زن در این پیکارها شرکت کردند.

تا دور دهم این رقابتها هم مشکلی وجود نداشت، اما در این دور چهار شطرنج‌باز نامبرده، بر انتخاب ارنج تیم اعتراض کردند و حاضر به رویارویی با تیم قرقیزستان نشدند! تا تیم ایران فقط با دو شطرنج‌باز به مصاف حریفش برود. خوشبختانه قائم‌مقامی و مرادی هردو فاتح میز خود بودند، تا نتیجه بازی تیم دونفره ایران و تیم چهار نفره قرقیزستان ۲-۲ مساوی شود.

البته این تساوی تأثیر چندانی روی جایگاه تیمی ایران در پایان رقابتها نگذاشت، اما کاری که چهار بازیکن خاطی کردند، نه‌تنها در تاریخ شطرنج ایران بلکه در دنیا هم کاری خلاف عرف و بی‌سابقه بود.

اما اینکه چرا چهار شطرنج‌باز ایرانی در بازی با قرقیزستان حاضر شدند، همه چیز برمی‌گردد به ظهر قبل از مسابقه.

سر میز ناهار، سراخان گولیف سرمربی آذربایجانی تیم ملی شطرنج اعلام کرد که ترکیب تیم تا دور آخر مشخص شده است و «شجاعت قانع» دیگر تا آخرین دور در ترکیب تیم جایی ندارد و از این پس به عنوان یک توریست می‌تواند بقیه روزها را به گردش بپردازد!

این تصمیم درحالی گرفته شد که اگر قانع در مقابل قرقیزستان در ترکیب تیم قرار می‌گرفت و به برتری می‌رسید، به دلیل نتایج دیدارهای قبلی‌اش می‌توانست برای تیم ایران یک مدال طلا را به دست آورد. به همین خاطر آقایان ملاحی، قربانی و محجوب مدعی شدند اگر قانع بازی نکند، ما هم بازی نمی‌کنیم!!

البته جای شکرش باقی است که این سه شطرنج‌باز در دورهای بعدی از تصمیمشان مبنی بر بازی نکردن صرف‌نظر کردند تا وجهه ایران بیش از این خراب نشود.

اما در مورد قانع...

به گفته «سالور» سرپرست تیم شطرنج که در مورد او هم حرف و حدیث‌های زیادی وجود دارد، برخی شطرنج بازان دوست داشتند خودشان حریفشان را انتخاب کنند و تابع نظر سرمربی تیم نبودند. چند نفری هم از شطرنج‌بازان تنها می‌خواستند با تیم‌های ضعیف بازی کنند و حاضر به بازی با تیم‌های قوی نبودند. مثلاً آقای قانع حاضر به مسابقه با تیم‌های آمریکا و کرواسی نشد، اما اصرار داشت با قرقیزستان بازی کند... و همین امر باعث شد که گولیف سرمربی تیم در پنج دور پایانی از او صرف‌نظر کند.

در مورد آقای «سالور» هم گفته می‌شود به محض ورود تیم ملی شطرنج ایران به اسپانیا، ایشان که سمت سرپرستی تیم را برعهده داشتند، تیم را رها کرده و برای منافع مادی به داوری در مسابقات پرداخته است. او زمانی هم که در کنار تیم بود به کار سرمربی دخالت می‌کرده است.

برای اینکه بدانیم درحال حاضر چه آشفته بازاری در فدراسیون شطرنج ایران وجود دارد، تا همین جا کافی است. از این پس باید به نظاره عملکرد مردان رخ‌نشین این صفحه سیاه و سفید نشست تا ببینیم کی این وضع نابهنجار به پایان می‌رسد!

به دنبال غریق نجات برای نجات شنا

شنا، دوومیدانی و ژیمناستیک از جمله ورزشهای پایه محسوب می‌شوند. ورزشهایی که لزوم اهمیت به آنها، بیش از سایر ورزشها احساس می‌شود، اما انگار در سرزمین ما قرار نیست به غیر از فوتبال به ورزش دیگری توجه شود.

امروز ورزش شنا را زیر ذره‌بین قرار داده‌ایم، ورزشی که هنوز به دلیل انواع و اقسام مشکلات به جایگاه درخور توجهی دست نیافته است.

شنا ورزشی است که قبل از هر چیز استخر می‌خواهد، حال آنکه استان تهران که می‌تواند پایتخت شنای ایران هم باشد، از داشتن یک استخر اختصاصی محروم است. از طرفی بودجه فدراسیون شنا درحدی نیست که استخر بسازد و سازمان تربیت بدنی هم در این راه کمکی نمی‌کند و این مشکلی است که فدراسیون شنا سالهای سال است از بابت آن در مضیقه قرار دارد. اکنون این سؤال مطرح می‌شود که فدراسیون مربوطه تا چه زمان می‌خواهد با این مشکل دست و پنجه نرم کند؟!

مشکل استخر همواره وجود داشته و با توجه به شرایط موجود به نظر می‌رسد، از این پس هم وجود داشته باشد، اما تکلیف پیشرفت این رشته ورزشی در ایران چه می‌شود؟

به‌راستی از این پس هم باید دست روی دست گذاشت تا این سیر قهقرایی بیش از پیش ادامه یابد؟

مسوولان شنا متفق‌القول بر این باورند که درد را می‌شناسند، اما نمی‌توانند درمانش کنند. خط آخر آنکه فدراسیون شنا باید رایزنی‌های خود را با سازمان تربیت بدنی گسترش دهد و رئیس فدراسیون تمرکز خود را بیش از هر چیز به رشد و پیشرفت شنای کشور اختصاص دهد.

تا کی می‌خواهیم بنشینیم و بگوییم، چون استخر نداریم، پس هیچ توقعی هم از شنا و شناگران ایرانی نداریم؟!

در خانه کمیت وقت و در کار کیفیت وقت است که بحساب می آید، آنها را با هم مخلوط نکنید.

به بهانه ناکامی‌های اخیر استقلال

آقای قلعه‌نویی «حرفه‌ای‌ها» اینطور «آماتوری» شکست نمی‌خورند!

✓محمود - الف

بدون شک واژه «حرفه‌ای» ناخوانده‌ترین مهمان فوتبال ما ظرف نیم دهه اخیر است که برخلاف سروصدای هنگام ورودش، در عمل دیده و می‌بینیم که فوتبال ما هیچ تناسبی با حرفه‌ای بودن ندارد! مصیبت بزرگتر آن است که اهالی فوتبال نیز تمام ویژگی‌های فوتبال حرفه‌ای را رها کرده و تنها آن هنگام خود را «حرفه ای» می نامند که این واژه «مفّر»ی برای توجیه ناکامی‌ها و شکست هایشان محسوب می‌شود! دم‌دست‌ترین و ملموس‌ترین این اهالی، برخی از سرمربیان لیگ حرفه‌ای هستند که از فوتبال حرفه‌ای همین یک عبارت را آموخته‌اند که: «در فوتبال حرفه‌ای این شکست‌ها عادی است»!

از جمله این بزرگواران می‌توان به سه تن از آنها ـ که دست بر قضا اسامی‌شان خیلی هم دهان پرکن می‌باشد ـ اشاره کرد؛ مجید جلالی، فرهاد کاظمی و امیر قلعه‌نویی که هر سه هم از نسل مربیان جوان فوتبال ما هستند، لیکن برخلاف گفته‌های خودشان، ابداً حرفه‌ای نیستند! آخر چگونه می‌توان پذیرفت که یک تیم پرمهره که به نوعی مجموعه‌ای از بهترین بازیکنان فوتبال ما را نیز داراست و مدافع عنوان قهرمانی نیز می‌باشد، در طول هشت هفته پنج شکست را پذیرا شود، آنگاه اهالی فوتبال آقای مجید جلالی را یک «**مربی حرفه‌ای**» بدانند؟

برای چه کس قابل قبول است که تیمی با سرمایه ریالی کم‌نظیر و هواداران سینه چاک پرتعداد، که دو سال پیاپی عناوین قهرمانی لیگ حرفه‌ای و جام حذفی را به دست آورده است، اینگونه «شیر یا خط»گونه نتیجه بگیرد و یک هفته آنطور بد ببازد و هفته‌ای دیگر به هر لطایف‌الحیلی که شده ببرد، آنگاه آقای «فرهاد کاظمی» را یک مربی حرفه‌ای دانست؟ یا همین ژنرال مقتدر اردوی آبی‌پوشان، امیرخان قلعه‌نویی، چگونه مربی حرفه‌ای می‌باشد که با داشتن این همه مهره‌های عالی و بازیکنان پرتوان ـ که فصل گذشته نیز با دراختیار داشتن همین افراد دو نایب قهرمانی را کسب کرد ـ با گذشت هشت هفته از لیگ، هنوز ارنج تیم خود را نمی‌شناسد؟ البته همانطور که در ابتدا هم ذکر شد، این آقایان ادا و اطوار «**حرفه‌ای بودن**» را خوب بلدند و مثلاً همین یک فرمول را خوب یاد گرفته‌اند که به محض شکست تیمشان جهت برانگیختن احساسات عمومی و فرار از هرگونه توضیح، رسماً اعلام می‌کنند که: «ما مقصریم!» یعنی تمام شد؟ یعنی وقتی شما یک «ببخشید» کم‌هزینه و بی‌دردسر تحویل خیل دوستداران تیم‌هایتان می‌دهید، همه باید همه چیز را فراموش کرده و شما را ببخشند؟ آن وقت واقعاً نام خودتان را هم حرفه‌ای می‌گذارید؟

بگذارید مثال را در مورد قلعه‌نویی ادامه بدهیم که این روزها هنر بزرگ «با این مجموعه نبودن» را یدک می‌کشد؛ آقای قلعه‌نویی تنها با اشاره به چند ضعف بزرگ شما می‌خواهیم ثابت کنیم که جنابعالی نه‌تنها حرفه‌ای نیستید، بلکه آن هوش ذاتی و توانایی و دانایی که دیگران در شما سراغ دارند نیز بیشتر شعار است تا واقعیت!

چگونه یک مربی می‌تواند دوبار پیاپی یار دوازدهم حریف باشد؟

بازی روز پنج‌شنبه استقلال مقابل ذوب آهن را به یاد آورید و گل سوم اصفهانی‌ها را نیز در ذهن خود مجسم کنید؛ حالا حواستان را معطوف کنید به دیدار «استقلال ـ ابومسلم» در هفته هفتم و صحنه گل دوم ابومسلم را که باعث نتیجه ۲ـ۲ مساوی شد نیز تجسم کنید؛ در هر دوی این گلها یک «فصل مشترک» وجود دارد؛ امیر قلعه‌نویی برای یک خطای پیش پا افتاده که در وسط زمین رخ داده به داور معترض می‌شود ـ آن هم به شکلی که گویی داور جنایت کرده است ـ و با اعتراض خود بازیکنان عصبی شده، تیمش را کنار خود، لب خط طولی زمین جمع می‌کند، حواس آنها پرت می‌شود و در این لحظه است که بازیکنان باهوش حریف ـ چه ابومسلم و چه ذوب‌آهن ـ دست به کار شده و در میان این جنجالهای بی‌معنی، یک پاس رو به جلو برای بازیکن گوش چپ خود ارسال می‌کنند و او نیز یک سانتر روی دروازه استقلال می‌کند و یک مهاجم نیز از راه می‌رسد و ضربه آخر را می‌زند و دروازه آبی‌پوشان فرو می‌ریزد! به همین سادگی که خواندید؛

آقای قلعه‌نویی، می‌گویند آدم باهوش از یک سوراخ دوبار گزیده نمی‌شود، وقتی شما از این سوراخ بارها و بارها گزیده شده‌اید چه معنی دارد؟

اصلاً یک سؤال دیگر؛ مگر شما مدعی حرفه‌ای بودن نیستید؟ در این صورت پاسخ بدهید که در طول بیش از یکسالی که سرمربی پرافتخارترین تیم آسیا هستید ـ آن هم در حضور چه بزرگانی ـ اولاً چرا در هر میدانی که نتیجه مال شما نیست، جنجال به‌پا می‌کنید؟ وانگهی آیا از همه این جنجالها محض نمونه یک بار بهره‌ای برده‌اید؟ و یا نتیجه‌ای که حاصلتان شده است، محرومیت‌های یک و دو هفته‌ای تا چند ماهه برای شما و اعصابی متشنج برای بازیکنان نبوده است؟ آیا این رفتارهای شما در شأن یک مربی حرفه ای هست؟ البته شاید بگویید «فرگوسن و اریکسون و...» نیز گاهی اوقات مرتکب چنین اعمالی می شوند! حق با شماست، ولی این واکنش های غیرمنطقی وقتی یک یا دو بار رخ بدهد، جای توجیه دارد، ولی هنگامی که جنجال به‌پاکردن از سوی مربی ـ آن هم فقط به هنگام شکست ـ برای وی یک عادت بشود، معنی‌اش چیزی نیست جز ایجاد توجیه برای ضعف عملکرد خود!

آقای قلعه‌نویی مجال کم است و نمی‌خواهیم تک‌تک ضعف‌های آماتوری شما را به رخ بکشیم؛ از حرمت نگه نداشتن پیشکسوتان استقلال ـ همچون حجازی بزرگ ـ گرفته تا لجبازیهایشان با بهترین مهاجم خود یعنی سامره، آن هم به این اتهام که فقط حرف زده، اما این حرف کمی علیه شما بوده!!

نه آقای قلعه‌نوعی، این اعمال از سوی یک مربی حرفه‌ای نباید سر بزند! خوب دقت کنید امیرخان؛ ما به ضعف‌های فنی شما فعلاً اشاره‌ای نکرده‌ایم، وگرنه این سؤالات سر جایش محفوظ است که: چرا از اول فصل تاکنون هنوز ارنج و ترکیب ثابت تیمتان را نشناخته‌اید؟ [و این همان چیزی بود که شما دو فصل قبل به عنوان ضعف بزرگ کخ از آن یاد کردید] و یا؛ چگونه است که استقلال درعین داشتن جمعی از بهترین مدافعان فوتبال ایران همچون حقدوست، قربانی، صادقی، لطفی، فکری، انصافی و... اولاً باید یکی از ضعیف‌ترین خطوط دفاعی را داشته باشد، وانگهی چرا درهر مسابقه جنابعالی با یک ترکیب دفاعی ـ و البته ترکیبی ضعیف ـ پا به مسابقه می‌گذارید؟ و یا چرا در همین مسابقه مقابل ذوب آهن، پس از اینکه حریف ده نفره شد، به‌جای اینکه بازیکنان هجومی خودتان را وارد میدان کنید، دست به تعویض یکی از بهترین بازیکنان حمله‌کننده تیمتان، یعنی شیری می‌زنید؟ و یا: چرا هنگامی که به چشم می‌بینید یک بازیکن ـ هرقدر هم خوب ـ مانند عنایتی در چند مسابقه اخیر اینچنین عصبی شده است [حالا به هر علتی] باز هم به خود جرأت تعویض او را نمی‌دهید؟ چرا از علیرضا اکبرپور که در همین دو دیداری که در ۳۰ دقیقه آخر پا به میدان گذاشته یکی از موفق‌ترین‌ها بوده، بیشتر و بهتر بهره نمی‌برید؟ و... و...

ختم کلام اینکه؛ آقای قلعه‌نویی یکی از عمده‌ترین دلایل ناکامی‌های استقلال در هفته‌های اخیر، طرز تفکر شما نسبت به حریفان بوده است، به این معنی که به‌گونه‌ای حریفان خود را ضعیف می‌پندارید که از همان ثانیه اول به بازیکنانتان فرمان حمله را می‌دهید، آن هم بدون داشتن یک خط دفاع لااقل متوسط! نه امیرخان، تا باور نکنی که سطح همه تیم‌های لیگ چهارم کاملاً به هم نزدیک می‌باشد، همین آش است و همین کاسه!

O

می بینی آقای قلعه‌نویی؛ این برخوردها، این واکنش‌ها و این توانایی فنی، اصلاً و ابداً متعلق به یک «مربی حرفه‌ای» نیست! و ضمناً با یک «ببخشید، من مقصرم» گفتن جنابعالی، نه شما حرفه‌ای تلقی خواهید شد و نه هواداران گناهتان را می‌بخشند! والسلام.

ورود آقایان به ورزشگاه ممنوع؟!

هفته گذشته، از طرف خانم آزاده فرخی، یکی از خوانندگان خوب مجله، نامه‌ای با این مضمون به دستمان رسید: «.. من و دیگر خانمهای فوتبالدوست همچنان در آرزوی حضور در ورزشگاه آزادی تهران هستیم و از اینکه مجبوریم مسابقات فوتبال را از طریق تلویزیون نظاره‌گر باشیم، خسته شده‌ایم، به همین خاطر اگر واقعاً راهی برای حضور خانمها در ورزشگاه آزادی، برای تماشای بازیهای تیم ملی وجود ندارد، ترتیبی اتخاذ شود تا آقایان به ورزشگاه نیایند تا خانمها با خیالی آسوده به این آرزوی دیرینه‌شان برسند!...»

این هم در نوع خود پیشنهاد جالبی بود: «ورود آقایان به ورزشگاه آزادی ممنوع، ورود خانمها به ورزشگاه آزادی آزاد!»

اما خانم فرخی و تمام کسانی که با ایشان هم‌نظر هستند، بهتر است یکی، دو مورد زیر را هم درنظر داشته باشند که:

اولاً: ورزشگاه آزادی در خارج از شهر واقع شده است و مسیر بسیار دشواری برای رفت و آمد دارد. از این رو قطعاً خانمها نمی‌توانند مانند آقایان ـ اگر ماشین گیرشان نیامد ـ سوار بر وانت‌بار یا کامیون شوند!

دوماً: چون زمان انجام اکثر بازیها از ساعت شش بعدازظهر به بعد است تا بازی تمام شود، هوا کاملاً تاریک می‌شود و میزان امنیت کاهش می‌یابد. با این وصف به نظر شما کدام پدر و همسری اجازه می‌دهد که دختر یا همسرش ساعت ۱۱ یا ۱۲ شب به خانه برگردد!

برای رد این پیشنهاد می‌توان به سوماً و چهارماً و... هم اشاره کرد. امید که روزی فضای ورزشگاههای ما و فرهنگ ما و همچنین امنیت اجتماعی شهرهای ما، این اجازه را بدهد که خانمها در شرایطی منطقی‌تر و به دور از هرگونه نگرانی ناشی از مزاحمتها برای تشویق ملی‌پوشانشان قدم به ورزشگاهها بگذارند.

چرا ایران شانس اول قهرمانی در جام جهانی فوتسال است؟!

خودمان، خودمان را قبول داریم و بس!...

در تازه‌ترین نظرسنجی در ارتباط با قهرمان مسابقات جام جهانی فوتسال ۲۰۰۴ که از اول تا پانزدهم آذرماه به میزبانی چین تایپه برگزار می‌شود، تیم فوتسال ایران با ۲۷/۱ درصد درمیان تیم‌های حاضر در رقابتهای فوتسال جهان، شانس نخست قهرمانی محسوب می‌شود!

به نقل از سایت پلانت فوتسال، پس از ایران تیم‌های فوتسال برزیل، چین تایپه، اسپانیا، پرتغال و ایتالیا در مکانهای بعدی قرار دارند، اما زیاد هم نمی‌توان به نتیجه این نظرسنجی غیرکارشناسی دل بست، چون این تیم ملی فوتسال ما نه از برزیل قوی‌تر است و نه از ایتالیا و اسپانیا و پرتغال!

حقیقت این است که تعداد کاربران اینترنتی برای شرکت در این نظرسنجی و نظرسنجی‌های این‌چنینی در ایران، بیشتر از سایر کشورهای فوق است و ما ایرانی‌ها که معمولاً حوصله انجام کارهای برنامه‌ریزی شده و مدون را نداریم، حداقل می‌توانیم در انتخاب خودمان به عنوان بهترین، روی دکمه موس کامپیوتر کلیک کنیم.

از دیگر نمونه‌های این‌گونه نظرسنجی‌ها می‌توان به انتخاب محبوب‌ترین بازیکن هامبورگ در فصل گذشته اشاره کرد که مهدی مهدوی‌کیا با اختلافی فاحش نسبت به دیگر هم‌تیمی‌هایش اول شد، بدون آنکه اینجا کسی بفهمد، برخی دوستان مطبوعاتی برای رسیدن مهدی به این افتخار، نزدیک به صد رأی به او دادند!

بالاخره ایرانی‌ها باید در هر زمینه با بقیه جهانیان فرق داشته باشند دیگر!...

۵۰ بازیکن برتر اروپا معرفی شدند

رونالدینیو یا شوچنکو؟!

مجله فرانسوی فرانتس فوتبال که به نمایندگی از یوفا هر ساله بهترین بازیکن قاره اروپا را انتخاب می‌کند، فهرست ۵۰ بازیکن برتر این قاره را اعلام کرد تا ماه آینده از میان این بازیکنان، بهترین بازیکن سال ۲۰۰۴ قاره سبز و صاحب توپ طلا معرفی شود.

در این فهرست برزیل با هفت بازیکن بیشترین سهمیه را دارد و پرتغال، یونان، ایتالیا و اسپانیا هرکدام با پنج بازیکن و انگلیس و جمهوری چک هرکدام با چهار بازیکن در رده‌های بعدی قرار دارند.

بازیکنان منتخب مربیان اروپایی که با رأی‌گیری مجله فرانتس فوتبال معرفی شده‌اند به شرح زیرند:

آدریانو، آیلتون، روبرتو آیالا، میلان باروش، فابین بارتز، لوئیجی بوفون، دیوید بکام، پیتر چک، هریستیاس، دکو، دلاس، دیدیه دروگبا، امرسون، ساموئل اتوو، ریولی، تیری آنری، ابراهیموویچ، جونینیو،کاپسیس، فرانک لمپارد، هنریک لارسن، پائولو مالدینی، میکود، میستا، فرناندو مورینتس، پاول ندود، الساندرو نستا، کاکا، نیکوپولیدیس، آندره پیرلو، ره‌یس، کاروالیو، توتی، رونالدینیو، رونالدو، وین رونی، روسیچکی، کلارنس سیدورف، سیتاریدیس، آندره شوچنکو، کریستیانو رونالدو، رود فن نیستلروی و ویسنته.

شما فکر می‌کنید عملکرد کدام‌یک از این بازیکنان در مقایسه با ۴۹ نفر دیگر متمایز بوده است؟

کارشناسان اروپایی که معتقدند، توپ طلا یا به رونالدینیو می‌رسد یا به شوچنکو، اما اینکه کفه ترازو به سمت کدام‌یک پایین برود، هنوز چیزی مشخص نیست!

انتقادِ رپ مایر از کلینزمن

گزارش از رویتر

رپ مایر مربی سابق دروازه‌بانهای تیم ملی آلمان، بشدت از تصمیم کلینزمن سرمربی آلمان در اعلام شانس مساوی برای الیور کان و ینس لمن، در دفاع از دروازه تیم ملی آلمان، انتقاد کرد. او معتقد است که ایجاد کردن چنین شرایطی که کان و لمن برای به دست آوردن مکان اصلی در تیم ملی آلمان به رقابت بپردازند، باعث فشار شدید روحی و روانی روی آنها شده، ضمن آنکه سبب می‌شود تا هر کدام در انتظار باشند و آرزو کنند که دیگری دچار اشتباه شود و این روش یک مربی خردمند نیست. از جانب دیگر باشگاه بایرن‌مونیخ هم از کلینزمن خواسته تا از نقشه خود در این مورد صرف‌نظر کند، چراکه مسوولان باشگاه معتقدند که فشار عصبی فراوان روی کان باعث شد تا او هفته گذشته در مسابقه‌ای حساس در دقیقه آخر مرتکب اشتباهی عجیب شده که شکست بایرن‌مونیخ را به دنبال داشته است.

کان ۳۵ ساله و دارای ۷۴ بازی ملی در پرونده خود می‌باشد و لمن هم ۳۴ سال دارد و در ۲۰ بازی ملی از دروازه آلمان دفاع کرده است. مایر معتقد است که ایجاد اینگونه شرایط طبیعتاً به سود لمن می‌باشد که همواره قبلاً دروازه‌بان شماره ۲ در تیم ملی آلمان بوده است و اکنون صاحب برتری استراتژیکی شده است. ناگفته نماند که کان بهترین بازیکن آلمان در جام جهانی ۲۰۰۲ بود، اما از آن پس در چند مسابقه، دچار اشتباهاتی شده است که کیفیت کار او را تنزل داده است.

اثر هنری واقعی چیزی نیست جز سایه‌ای از کمال خداوندی. ● میکل آنژ

در حلقه رندان
حلقه دار:
رضا رفیع

raffie.persianblog.com

سرنوشت اینجانب!

آرش آزاد

«خلقت من در ازل یک وصله ناجور بود»
کَاشکی بابایم از اول اجاقش کور بود
زنده بودم شصت سال، اما نکردم زندگی
خانهٔ مستأجری‌مان تنگ‌تر از گور بود
دست من کوتاه و خرما بود بالای نخیل
پای من بس ناتوان و مقصدم بس دور بود
شیرخشک و شیر مادر خوردم، اما هر دوتاش
گاه تلخ و گاه گس، گه بی‌نمک، گه شور بود
نان درآوردم، ولی گه سوخته، گاهی خمیر
نان نبود این، درحقیقت، آجری ناجور بود
چون که حرف حق زدم در زندگی، پاداش من
خوردن فحش و کتک از صاحبان زور بود
هر کسی پس گردنی می‌زد به من، جرمی نداشت
چون که ضارب آدمی مأمور و هم معذور بود
هرکه با چوب و چماقش ضربه‌ای می‌زد به من
نزد اربابان از این «حسن عمل» مأجور بود
در زمان شاه هر کس داشت استقلال فکر
از نگاه صاحبان زور و زر، «مزدور» بود
خطمشی مستقلی داشت گر نشریه‌ای
بی‌گمان مصداقی از یک «بوق» یا «شیپور» بود
گر کتابی صحبت از «حق» و «عدالت» می‌نمود
سرنوشتش ذبح زیر قیچی سانسور بود
هر کسی می‌خورد چون این بنده گول هر شعار
عاقبت مانند مخلص، خیط و خنگ و بور بود
شاعر این مصراع را هر روز هی تکرار کرد:
کاشکی بابایم از اول اجاقش کور بود!

آی زرشک!

محمد رضایی‌نیا

من جوانی پرامیدم، آی زرشک
سروبالا و مفیدم، آی زرشک
گرچه گشتم رو زمین کم یا زیاد
همچو خود خوشگل ندیدم، آی زرشک
مشکلات و معضلات؟ اصلاً... نخیر
شاد و سرحال و سعیدم، آی زرشک
دود و بنگ و قرص و آمپول؟ نه بابا
فارغ از هرچی پلیدم، آی زرشک
آتیه دارم بسان چلچراغ
بس که غمخواران بدیدم، آی زرشک
شغل و کارم؟ هرچه خواهم، هرکجا
زین مصیبت‌ها رهیدم، آی زرشک
پرامید و صبح‌خیز و هیکلی
بی‌محابا و رشیدم، آی زرشک
من کی‌ام؟ همسایه‌ات یا آشنا
در همه حالی شنیدم: آی زرشک
آرش و مهدی و محسن یا پیام
من فلانی یا فریدم، آی زرشک!...

خوش اشتها!

یحیی وکیلی زند

دوست عزیز جناب رفیع! خواندن سروده جالبناک شما به نام «شرح حال یک دختر فراری» مخلص را به یاد ماجرای مردی انداخت که در روزنامه کیهان ۳۰ دی‌ماه ۱۳۶۶ درج شده بود: «مردی به نام مظفر بادافراس، با هشت شناسنامه جعلی و داشتن ۵۶ زن عقدی و بیش از ۲۰۰ زن صیغه ای به دام مأموران افتاد.».

حال، دوست عزیز، با وجود چنین مردان گرگ‌صفتی، فرار دختران بره‌خوی ساده‌لوح تعجبی ندارد. و اما شرح ماجرا:

شنیدم که مردی در این روزگار
دویست و نود زن نمود اختیار
بگفتا به «سلطان صاحبقران» او زکی
که من زن بگیرم هزارویکی
مظفر منم، مرد پرمکر و فن
که دنیا ندیده چون من «دون‌ژوئن»
که پنجاه و شش دختر دس به نقد!
نمودم به هشتا شناسنامه عقد
فزون از دو صدتا زن بیوه‌اند
که با چاکرت همدم و صیغه‌اند
زن آخرم «عاطفه» دخت ناز
که دارد لیسانس و حقوق و جهاز
ز اسرار من پرده بالا زده
به من مشت و سیلی و تیپا زده
شده با خبر مفلس آس و پاس
سه میلیون تومن کرده‌ام اختلاس
ز زنها کنون توی دادگستری
نثارم شود سیلی و توسری
بپرسید مخبر که: ای بدسرشت
چه سودی تو را بوده زین کار زشت؟
چرا زن گرفتی فزون از چهار
که گردی بدین دردسرها دچار؟
ندانی مگر ای هوسباره مرد
که خائن به خود کرد ظلمی که کرد؟
زاین حیله‌ها کس «مظفر» نشد
اگر شد، چنین ابله و خر نشد!

نداریم گناهی

سعید رحمانی‌نژاد - بندرعباس

گر عاشق و دل بسته‌ی خویشیم، نداریم گناهی
از خود متشکر، کم و بیشیم، نداریم گناهی
در تنبلی و دوز و کلک پیش حریفان
رندانه اگر از همه پیشیم، نداریم گناهی
در مدرسه و درس ریاضی و حسابان
گیج و پکر و پرت و پریشیم، نداریم گناهی
در عرصه شطرنج و به تهدید وزیران
یا قات و یا آچمز و کیشیم، نداریم گناهی
در گله‌ی گرگان جهان یکه و تنها
مظلوم و زبان بسته چو میشیم،نداریم گناهی
بر ریش پدر یا که دم چادر مادر
چسب دوقلو یا که سریشیم، نداریم‌گناهی
تا تلویزیون رونق و برنامه ندارد
گر شیفته آنتن و دیشیم، نداریم گناهی
مرهم چو به زخم دل ما کس ننهاده‌ست
گر ما نمک هر دل ریشیم، نداریم گناهی

تریاک

راشد انصاری

بلای جانِ انسان است تریاک
عزیزان، قاتل جان است تریاک
در آن ساعت که افتادی به دامش
همان آغاز، پایان است تریاک
زند بر هم اساس زندگی را
خدایا، مثل توفان است تریاک
دهد بر باد ناموس و شرف را
رفیق مرد نادان است تریاک
چنان بی‌رحم و سفاک است، گویی
فقط «چنگیز» دوران است تریاک
بُوَد چون درد بی‌درمان خطرناک
نگو بر درد، درمان است تریاک
به غارت می‌برد اموال معتاد
اگرچه مفت و ارزان است تریاک
عدس نایاب می‌باشد، ولیکن
به هر گوشه فراوان است تریاک

o

رساندم شعر خود را چون به پایان
شنیدم مردکی می‌گفت اینسان:
همه اینها به یک شو! بهر مخلش
بشی واژبتر از نان اشت تریاک!

سازمان ملل

مهدی قلی‌خان

سازمان ملل ای خانه‌ی راز
ای همه کار تو با عشوه و ناز
در تو از عدل نباشد خبری
بهر مخلوق خدا دردسری
پادویی بهر ابرقلدرها
می‌کنی بر ضعفا ظلم و جفا
نیست در کار تو یک جو ثمری
مایه‌ی رنج و عذاب بشری
تیغ دادی به کف زنگی مست
بسته‌ای مردم دنیا را دست
گاه لال و کری و کوری تو
گنگ و بی‌عرضه و بی‌نوری تو
نیست در تو به جهان خاصیتی
کس ندیده است ز تو معدلتی
تا «وتو» بر تو بود حکمروا
گر شود بسته درت، هست به جا!

لازم است!

راشد انصاری

با من مسکین شبی گفتا عیال نازنین
بهر هر دردی عزیزم یک مسکن لازم است
تا دهد هی وعده بر ما و شما و دیگران
ناطق پرچانه را هم، یک عدد «سن» لازم است
عصر حاضر، گرچه عصر ارتباطات است و بس
لیک در هر ارتباطی، بی‌شک «آنتن» لازم است
درمیان عده‌ای پست و ستمکار و پلید
یک نفر آهسته گفتا: شخص خائن لازم است
تا سر و سامان بگیرد آن جوان آس و پاس
مسکن آماده و ماشین و اسکن لازم است
ای که می‌خواهی شود فوراً مهیا مسکنت
آجر و بنا و سنگ و آهن و شن لازم است
من که می‌خواهم شوم یک مرد دنیا دیده هم
دیدن «پاریس» و مهرویان «آتن» لازم است!

با مداومت، دعا و تواضع همه چیز خوب پیش خواهد رفت.

از: رضا رفیع

Email:rezaraffie @ yahoo.com

خط فقر خوب، مال تهرانی هاست!

واقعاً تا نباشد چیزکی، مردم نگویند چیزها! حتماً یک چیزهایی دیده یا شنیده‌اید که گفته‌اند هرچه امکانات است توی تهران است. در پایتخت حتی «خط فقر»ش هم با مال بقیه که خارج از این شهر بزرگ هستند، تومنی چند صنار فرق و توفیر دارد.

درحالی که در بسیاری از شهرستانها با حقوقی ماهی ۱۰۰ هزار تومان هم می‌شود زندگی کرد، در تهران اعلام شده است افرادی که زیر ۲۲۰ تا ۲۴۰ هزار تومان درآمد ماهانه دارند، تماماً زیر خط فقر نسبی به سر می‌برند. این خط فقر خودش باز جدای آن خط تلفن‌هایی است که تهرانی‌ها دارند و نمی‌دانند با کدام خط تماس بگیرند.

مزید اطلاع: حالا وفور خط و خط بازیهای سیاسی به کنار. خط قرمزهای موجود هم به هکذا!!!

براساس آمار مرکز پژوهش‌های مجلس، بیش از ۲۰ درصد از جمعیت کشور توانایی مالی برای سیر کردن شکم خود را ندارند و ۵۰ درصد برای تأمین «سیری سلولی» دچار مشکل می‌باشند. در همین رابطه حدود ۱۱ میلیون نفر زیر خط فقر داریم. با اینحال خوشحالیم که سند ملی فقرزدایی کشور درحال تدوین است و قرار است به زودی در رأس عملیات اجرایی کشور قرار گیرد.

حساب و کتاب عرفانی: اگر این حرف جناب شیخ اجل، سعدی شیرازی را متفق‌القول قبول داشته باشیم که گفت:

بیت:

اندرون از طعام خالی دار   تا در او نور معرفت بینی

وله ایضاً:

تهی از حکمتی بدان علت   که پُری از طعام تا بینی

پس با یک حساب سرانگشتی، الانه باید قریب ۱۱ میلیون نفر آدم «صاحب حکمت نورانی» داشته باشیم.

حسن ختام: خوشا به سعادت ما!

سکه هم سکه های قدیم!

سکه در عصر حاضر، معیار و ملاک خوشبختی است. این مسأله را از تعداد سکه‌هایی که پدر و مادر عروس پشت قباله دخترشان می‌اندازند، به خوبی می‌شود فهمید. این نکته هم که گفته‌اند خوشبختی یک احساس است، کاملاً درست است. افراد هر چقدر میزان سکه‌شان بیشتر باشد، غالباً به همان میزان احساس خوشبختی می‌کنند.

توضیح طلایی: خوشبختانه در جامعه ما این حرفها نیست. اینها مال کشورهای از خدا بی‌خبر غربی است که تا خرخره توی مادیت غرق‌اند.

این روزها قیمت سکه تحت تأثیر افزایش آن در بازار جهانی، حالت صعود پیدا کرده و بلاتشبیه کانه بلیت هواپیما دارد رو به بالا می‌رود. از قرار معلوم، این کلام معروف حضرت مولانای بی‌سیم و سکه، این روزها علاوه بر خود انسان، شامل بعضی چیزهای متعلق به انسان هم می‌شود. مثال حی و حاضرش همین سکه ناقابل.

مصراع: ما ز بالاییم و بالا می‌رویم

بسیاری از صاحبنظران صاحب سکه (که صد و یک رحمت به سلطان صاحب قرانیه!) بر این باورند که علاوه بر عاملی که در سطور فوق عرض شد، رکود موجود در بازارهای موازی نیز باعث افزایش قیمت سکه شده است. منظور، کسادی بازارهای سیم کارت تلفن همراه، مسکن، خودرو و سهام می‌باشد که الهی همیشه روزگار، نه‌تنها دچار رکود باشند، بلکه قیمت تمام آنها شدیداً رو به کاهش نیز بگذارد.

توضیح فوری: قسمت آخر این دعا در کشور ما جزو محالات و در نتیجه معجزات می‌باشد.

البته در این گرانی سکه بازار، افزایش تقاضای خوب هم بی‌تأثیر نیست. ظاهراً سرمایه‌های سرگردان مردمی دارد به سمت سبز بازار سکه سرازیر می‌شود، بلکه دری به تخته‌ای بخورد و پولهای بی‌زبان (و از آن بدتر، چرک کف دست) از حالت سرگردانی دربیایند. باور کنید هیچ چیزی بدتر از سرگردانی نیست. آدم احساس می‌کند این شعر مرحوم «وحشی بافقی» واقعاً مصداق بارزش همین «سرمایه‌های سرگردان» و پولهای بی‌سروسامان است.

بیت:

دوستان، شرح پریشانی من گوش کنید
قصهٔ بی‌سروسامانی من گوش کنید

واقعاً دل آدم کباب کوبیده می‌شود. از سوی دیگر حتماً استحضار دارید که سکه در سرزمین زرخیز ما بر دو نوع است: سکه طرح قدیم و سکه طرح جدید.

در این میان، سکه طرح قدیم همواره حدود هفشده تومانی از سکه طرح جدید به لحاظ گرانی، جلوتر بوده است. علت این امر نیز بنابه اقوال موجود، توقف ضرب این نوع سکه از سوی بانک مرکزی است که از سال ۱۳۷۰ دیگر ضرب نمی‌گردد. مگر به ضرب هزار و یک خواهش و تمنا و تقاضا. با این حال، از بعد از انقلاب، سابقه نداشته که سکه طرح قدیم، ۲۰ هزار تومان از نوع جدیدش بزند بالا. فلذا در این یک مورد لااقل می‌توان به ضرس قاطع گفت: سکه هم، سکه‌های قدیم!

نتایج مسکوک: ما از این حرفهای سکه‌ای چند تا نتیجه طلایی می‌گیریم که قابل اعتناست:

۱ـ سکه حتی قادر است سکسکه را هم بند بیاورد.

۲ـ سکه که گران می‌شود، بازار سکه‌فروشها و سکه‌خرها سکه است.

۳ـ تفاهم بر سر تعداد سکه، عامل اصلی خوشبختی است.

۴ـ گاهی جدید چقدر زود قدیم می‌شود. در نگاه نسل ما ۱۳۷۰ مبداء تاریخ قدیم است.

۵ـ راه رسیدن به تعادل در نرخ سکه، ضرب سکه‌ای تازه است، به‌گونه‌ای که یک طرف آن طرح قدیم باشد و طرف دیگرش طرح جدید. اسمش را هم می‌شود گذاشت: «سکه طرح قدید»! (ما چیمان از فرهنگستان کمتر است؟»).

یه دل میگه برم برم!...

این تنور انتخابات هم عجب تنور عجیب و غریبی است. از چند ماه مانده به داغ شدنش باید آتش زیر آن را روشن کرد تا بتوان نان موردنظر را چسباند.

اعلام هواشناسی: به دلیل افزایش برودت هوا در فصل زمستان، ممکن است تنور انتخابات کمی تا قسمتی داغتر شود.

برای داغتر شدن این تنور (که الهی من داغشو نبینم!) کارهای زیادی می‌شود کرد. یک راهش این است که هی مرتباً بگوییم فلانی می‌آید، بهمانی نمی‌آید. یکی قرار است نامزد شود، آن دیگری ممکن است انصراف دهد. خیلی هم نباید دنبال این باشیم که حالا حتماً نظر خود آن فرد موردنظر را بدانیم. باید بنا را براین بگذاریم که همانند مشترک موردنظر در دسترس نمی‌باشد. حالا اگر بعداً خودش آمد و منکر آمدنش شد، سریع میدان را خالی می‌کنیم و باز همان آواز معروف کوچه باغی را سر می‌دهیم که: کی بود کی بود... من نبودم... و الی آخر. مثلاً چند وقت پیش شایع شده بود که آقای «علی‌اکبر ناطق نوری» قرار است کاندیدای انتخابات ریاست جمهوری شود، منتهی بعد از چندی خود ایشان وارد گود شد و این خبر را تکذیب کرد. سپس برای راحتی خیال همه، اعلام کرد که تا قیام قیامت در هیچ انتخاباتی کاندیدا نخواهد شد.

داغ‌کنندگان تنور انتخابات وقتی از جناب ناطق ناامید شدند، به سراغ رئیس مجلس فعلی، جناب «غلامعلی حداد عادل» رفتند و همه جا چو انداختند که حداد عادل قرار است کاندیدای جناح راست شود. ایشان هم بالاخره مجبور به اظهارنظر شد و روز روشن گفت که: «باور کنید من نمی‌آیم»!

نکته: از اینجا به بعد، افراد دو دسته شدند. یک دسته باور کردند نمی‌آید، یک دسته باور نکردند می‌آید. (ای بابا... این که همه‌اش شد یک دسته که!... اصلاً ولش. ما را چه به دسته‌بندی!).

حالا هم که شایع کرده‌اند آقای «هاشمی رفسنجانی» وارد عرصه انتخابات خواهد شد. ایشان هم در جایی گفته‌اند که اگر احساس کنم آمدنم ضرورت دارد، یک گام هم عقب‌نشینی نخواهم کرد.

توضیح سیاسی: در عرف سیاسی قدیم به این نوع استراتژی خاص، اصطلاحاً سیاست گام به گام می‌گفتند. بعدها چون دیدند ممکن است باعث تبلیغ کفش گام شود، آن را کنار گذاشتند.

در این ارتباط هم افراد به دو دسته تقسیم شده‌اند:

دسته اول: گروهی از جناح چپ که معتقدند اگر هاشمی بیاید، چراغ اصلاحات روشن می‌ماند و ما هم می‌توانیم پشت سر ایشان قایم شویم، پس ضرورت دارد بیاید.

دسته دوم: عده‌ای از جناح راست (آنهم از نوع سنتی ارزشگرایش) که احتمال می‌دهند با آمدن هاشمی، نتوانند کاندیدای موردنظر خود را وارد معرکه کنند و قافیه را ببازند. پس ضرورت ندارد بیاید.

نتیجه سیاسی ـ فلسفی: ضرورت به آن مفهوم چند لایه‌ای اطلاق می‌گردد که اگر ضرورت باشد حتماً معنا خواهد شد.

طنز برعکس

«ماشاءالله شمس‌الواعظین ضمن مقاله‌ای ضرورت حمایت اصلاح‌طلبان را از کاندیداتوری هاشمی رفسنجانی مطرح کرد.»
جراید

... در این حالت، دودستی، این‌طوری،
می‌توانیم اصلاحات را سفت بچسبیم!

بهاره مهرنژاد

عوارض ترساندن کودک از واکسن

اگر فرزندتان در آستانه تزریق واکسن قرار دارد، او را از این عمل نترسانید و به‌گونه‌ای رفتار کنید که وی هنگام تزریق واکسن، شرایط مطلوب و طبیعی داشته باشد.

محققان دانشگاه بوستون با انجام یک سری تحقیقات به این نتیجه رسیدند که پدید آوردن استرس و فشارهای روانی هنگام تزریق واکسن در کودک، میزان تأثیر واکسن در دوره بزرگسالی را تا حد زیادی کاهش می‌دهد.

محققان در این روش دو گروه کودک هفت ساله را مورد بررسی قرار دادند. به دنبال تزریق واکسن پاسخ ایمنی مطلوب در هر دو گروه مشاهده شد ولی زمانی که چند ماه بعد نمونه‌های خون این افراد را مقایسه کردند، متوجه شدند که پاسخ ایمنی در گروه اول که در شرایط پراسترس تزریق واکسن در آنها انجام شده بود، به‌طرز محسوسی ضعیف‌تر از گروه دیگر است. به عبارت دیگر اثر واکسن در این گروه کمتر از گروه دیگر می‌باشد.

فواید مصرف میوه‌های جالیزی در بارداری

هرچه از فواید میوه و سبزی در دوران بارداری بگوییم، کم گفته‌ایم. این بار می‌خواهیم به ذکر خواص میوه‌های جالیزی نظیر خیار، کدو، گوجه فرنگی، بادمجان در این دوران بپردازیم.

مصرف روزانه دو نوبت میوه‌های جالیزی به دلیل دارا بودن ویتامین «ث» و «ای»، سیستم ایمنی بدن را تقویت نموده و بدن را از ابتلا به هرگونه بیماری که زن باردار را مجبور به مصرف قرصهای شیمیایی کند، در مصونیت نگه می‌دارد و همچنین میزان جذب آهن در بدن را که یکی از ضروریات بدن درزمان حاملگی است را تا حد زیادی افزایش می‌دهد.

علاوه بر این میوه‌های جالیزی، منابع باارزشی از «پتاسیم» و «فیبر» به‌شمار می‌رود و این دو منبع نیز به ترتیب نقش مؤثری در استحکام استخوانهای جنین و همچنین جلوگیری از بروز یبوست که یکی از شایع‌ترین مشکلات زنان در زمان بارداری است، به عهده دارد.

مبتلایان به آسم بخوانند

با توجه به آغاز فصل سرما و ریزش برف و باران در مناطق کوهستانی، بازار ورزشهای زمستانی هم داغ شده و طرفداران بسیاری را به سوی خود جلب می‌کند، اما آنچه اهمیت دارد، زیان‌آور بودن این ورزشهای زمستانی برای مبتلایان به آسم است.

نتیجه مطالعاتی که در دانشگاه وین انجام شده، نشان می‌دهد علاوه بر عواملی نظیر آلودگی‌های محیطی و شغلی، مواد حساسیت‌زا و برخی از داروها، ورزش نیز از مهمترین عوامل ایجادکننده آسم است، چراکه هرچه فعالیت ورزشی بیشتر باشد، شدت علائم ایجاد شده نیز بیشتر می‌شود.

براساس این یافته‌ها، ورزش در هوای سرد در مقایسه با هوای گرم برای مبتلایان به آسم خطرسازتر بوده و میزان بروز حملات تنگی نفس را در آنها تا حد ۳۰ درصد افزایش می‌دهد.

اهمیت ماموگرافی سالیانه در زنان

سرطان سینه یکی از شایع‌ترین سرطانها در میان زنان و دومین عامل مرگ و میر ناشی از سرطان درمیان آنها می‌باشد.

محققان دانشگاه کالیفرنیا در مطالعات خود به این نتیجه رسیدند که انجام ماموگرافی سالیانه برای تمامی زنان (بدون درنظر گرفتن سن) یکی از مفیدترین راهکارهای مناسب در جهت پیشگیری از بروز سرطان سینه در زنان می‌باشد، زیرا نتایج یافته‌ها نشان می‌دهد، زنانی که به‌طور مرتب سالیانه جهت ماموگرافی به کلینیک‌های پزشکی مراجعه می‌کنند، در صورتی که به این نوع سرطان مبتلا شوند، امکان بهبودی‌شان ۴۰ درصد بیشتر از زنانی است که برای ماموگرافی سالیانه مراجعه نمی‌کنند.

این درحالی است که محققان عواملی نظیر چاقی، افزایش سن، دیر بچه‌دار شدن، قاعدگی زودرس، یائسگی دیرهنگام، سابقه فامیلی مثبت و هورمون درمانی در زنان یائسه را از جمله عوامل خطرزا برای سرطان سینه دانسته و معتقدند بهترین روش ممکن در حفظ سلامت زنانی که از این عوامل فوق رنج می‌برند، مراجعه مرتب به پزشک و انجام ماموگرافی سالیانه است.

توصیه‌های حرفه‌ای برای مصرف ماهی

گوشت ماهی دارای پروتئین مرغوب با قابلیت هضم آسان بوده و اثر معجزه‌آسایی در درمان بسیاری امراض نظیر فشارخون بالا، روماتیسم، ذات الریه، سردردهای میگرنی، بیماریهای کلیوی و آسم دارد. ماهی همچنین نقش مهمی در پیشگیری از بروز بیماریهای قلبی دارد، زیرا حاوی درصد بالایی از اسیدهای چرب غیراشباع می‌باشد و میزان کلسترول آن نیز پایین است.

علاوه بر این گوشت ماهی سرشار از ویتامین‌های مختلفی نظیر «A»، «D» و «E» بوده و مواد معدنی موجود در گوشت ماهی مثل کلسیم، فسفر، فلوئور و منیزیم نقش مهمی در حفظ سلامت انسان دارد.

اما آنچه خانمهای خانه‌دار باید به آن اهمیت بدهند، شناسایی ماهی تازه و نوع نگهداری آن است. ماهی تازه دارای چشم‌های برآمده و براق است درحالی که در ماهی مانده و فاسد، کره چشم آن صاف و داخل کاسه چشم نیز فرو رفته به نظر می‌رسید. علاوه بر این فلس ماهی تازه محکم به بدن چسبیده و شفاف است، درحالی که در ماهی فاسد فلس‌هایش سست بوده و به آسانی جدا می‌شوند. سرپوش گوشها در ماهی تازه نیز به خوبی روی حفره گوشها را پوشانده و به آن چسبیده است در صورتی که در ماهی مانده و فاسد سرپوش از بدن جدا شده و روی آن لکه‌های قهوه‌ای و قرمز رنگ دیده می‌شود. همچنین ماهی تازه و سالم، رنگ درخشان دارد ولی ماهی فاسد کدر و بدون درخشندگی است و گذشته از این ماهی تازه دارای بافت محکم است ولی ماهی فاسد بافتی نرم دارد به‌طوری که جای فشار انگشت روی آن باقی می‌ماند.

اما نوع نگهداری ماهی:

شما می‌توانید ماهی را پس از پاک کردن تا سه روز در یخچال نگه دارید و یا آن را در بسته‌بندی‌های محکم و دور از هوا بپیچید و حدود چهار تا شش ماه در فریز نگهداری کنید، بنابراین باید بلافاصله پس از باز شدن یخ ماهی منجمد آن را مصرف کنید زیرا ماهی منجمد دورتر از ماهی تازه، فاسد می‌شود.

بنابراین با توجه به مسمومیت‌هایی که در نتیجه مصرف ماهی فاسد حاصل می‌شود، لازم است در انتخاب ماهی و نحوه نگهداری آن دقت بسیاری به خرج دهید.

هفته بعد شما

از: دکتر نوید خدادوست

متولدین فروردین

توانایی‌های شما بسیار زیاد و قابل ستایش می‌باشد، ولی نمی‌دانم چرا از آنها استفاده صحیح را نمی‌برید. افرادی در اطرافتان وجود دارند که به شرایط شما غبطه می‌خورند و باید از آنها دوری کنید و در خصوصیات اخلاقی مثبت خود هیچ تغییری ندهید، زیرا مردم‌داری و برقراری ارتباط خوب شما را خشنودتر خواهد کرد.

در ضمن دردی و یا مشکلی را در قسمتی از بدنتان احساس می‌کنید که بی‌توجهی به آن ممکن است در آینده مشکل‌ساز شود و بهتر است در اولین فرصت درصدد برطرف کردن آن باشید.

متولدین اردیبهشت

در این هفته شرایطی برایتان پیش می‌آید که باید ابراز وجود کنید و از اعتماد به نفس خوبی که دارید سود ببرید. شما انسان توانمندی هستید، پس نباید نگران مشکلی باشید، زیرا مشکلات کاری شما رو به کاهش می‌باشد. البته طی این چند روزه سعی کنید کمی آرامتر و یا به قولی دست به عصا رفتار کنید، چون وجهه مثبت همکاری شما مثال‌زدنی است اما وجهه منفی آنهم قابل تأمل است، هرچند که ناچیز باشد. در ضمن همکاری در نزدیکی‌تان دارید که بسیار عصبی و پرمشکل می‌باشد بهتر است در مورد او دقت بیشتری کنید.

متولدین خرداد

امانت‌داری و وفای به عهد از بزرگترین و خوبترین صفت‌های انسانی می‌باشند و شما باید در این چند روزه این صفات خوب خود را به عزیزی که در کنار خود دارید ثابت کنید و او را دقیقاً متوجه رفتار نامناسبش نمایید.

می‌دانم که به ظواهر مسائل و زیبایی‌ها خیلی اهمیت می‌دهید، ولی توجه بیش از حد شما به این مسائل باعث جلب توجه اطرافیان شده است که باید اعتدال را حفظ کنید. در ضمن مشخص است مسأله‌ای برایتان ایجاد شده و به شدت فکرتان را اشغال کرده که من توصیه می‌کنم آن را در حاشیه نگه دارید.

متولدین تیر

دلبستگی شما به بعضی چیزهای بی‌اهمیت باعث شده از یکسری مسائل اساسی عقب بمانید و فقط کافی است خودتان با دید باز به مسائل نگاه کنید تا به خوبی متوجه اوضاع و شرایط شوید.

در این هفته احتیاج به استراحت و حتی خواب زیاد دارید که نباید آن را از خودتان دریغ کنید و برای انجام کاری که در ذهن دارید می‌توانید از دیگران کمک فکری بگیرید و در پایان مستقیماً وارد عمل شوید و به آنچه که ایمان دارید عمل نمایید تا بعداً خودتان را سرزنش نکنید. در ضمن برای تصمیم‌گیری اینقدر مردد نباشید، قاطعانه رفتار کنید.

متولدین مرداد

روزهای خوب و جالبی پیش روی شماست که امیدوارم به شما خوش بگذرد و همه شرایط به خیر تمام شود! که این خود باعث تقویت روحیه‌تان می‌شود و شما را به زندگی امیدوارتر می‌کند.

یک آشنایی برایتان پیش‌بینی می‌شود که نتیجه آن مشخص نمی‌باشد و بستگی به رفتار و تصمیم شما دارد.

سعی کنید هیجان‌زده نباشید و موقر رفتار کنید.

متولدین شهریور

می‌بینم که فکرتان مشغول است و نگران مسائلی هستید که نمی‌خواهید درباره‌اش با کسی صحبتی کنید! خوب این هم راه‌حل خوبی است، ولی از جهت روحی شما را خسته و آزرده می‌کند، درحالی که من نوید می‌دهم اوضاع و مسائل نگران‌کننده رو به پایان هستند و آرامشی نسبی را پیش‌رو دارید. خبر غیرمنتظره‌ای را در این هفته دریافت می‌کنید که باید مانند یک راز از آن نگهداری کنید و حداقل تا مدت طولانی آن را با کسی بازگو نکنید. در ضمن احترام به رؤسا و مدیران از وظایف یک کارمند خوب و وظیفه‌شناس می‌باشد.

متولدین مهر

خودتان نیز می‌دانید که آرزوها و خواسته‌های انسان تمامی ندارند، پس به این فکر نکنید که اگر به این آرزو و خواسته‌ای که دارید برسید، پایان راه است و تمام می‌شود، بلکه مسائل مهمتری وجود دارند که در راه می‌باشند و در این میان چیزی که مهم است موقعیت اجتماعی خوبی است که شما دارید و رو به بهبود نیز می‌باشد، فقط در این هفته مراقب باشید که ریسک نکنید! و یا خشمگین نشوید، تصمیم‌گیری از روی صبر و تأمل و آرامش همیشه نتیجه بهتری دارد.

متولدین آبان

می‌دانم که خسته شده‌اید اما مسوولیتی را به دوش کشیده‌اید که باید آن را به نحو احسن به پایان برسانید و در موردش کوتاهی نکنید زیرا اگر ادامه راه سخت و دشوار و حتی ناممکن باشد می‌دانم که شما از عهده‌اش برمی‌آیید. یار صمیمی و کمک حال خوبی را در نزدیکی خود دارید که به آن بی‌توجه هستید. باید قدر زحمات او را بدانید تا او بتواند کمک بیشتری به شما بکند. در ضمن شرایط زندگی خاص دارید که باید برای رهایی از مشکلاتش کمی عاقلانه‌تر فکر کنید چون با شرایط موجود گله و شکایت برای شما واقعاً جایی ندارد.

متولدین آذر

اگر در هفته اول آذرماه متولد شده‌اید تولدتان مبارک باشد.

در شرایطی قرار می‌گیرید که باید انتخابی انجام دهید و بهتر است درباره آن خیلی وسواس به‌خرج دهید، چون تقریباً جزئیات مسأله کاملاً واضح و روشن می‌باشد. در این هفته باید به مشکل یکی از دوستان توجه خاص کنید که امیدوارم آن را فراموش ننمایید. در ضمن هیچ انسانی از شرایط خود رضایت کامل را ندارد که شما انتظار دارید، ولی بدانید که برای رسیدن به آن مرحله از زندگیتان که قابل دسترسی است باید تلاش کنید که مطمئن هستم شما هم این کار را با جان و دل انجام می‌دهید. موفق باشید!

متولدین دی

احتیاج به تغییر و تحول اساسی دارید که این هفته شروع خوبی برای این کار می‌باشد. پس توکل به خدا کنید و قدم بردارید، چون راههای پیشرفت و ترقی برای شما باز می‌باشد. مشکلات مالی وجود دارند که جدی نمی‌باشند پس فکرتان را به مسائل مهمتر اختصاص دهید که مثل گذشته مشکلات مالی خودبه‌خود حل خواهند شد. دوست و یار صمیمی دارید که چون کوه مستحکم شما را پشتیبانی می‌کند و شما می‌توانید همیشه روی او حساب کنید و از او کمک بگیرید.

متولدین بهمن

به شما توصیه می‌کنم که در این هفته کنجکاوی بیش از حد خود را کنار بگذارید و در موردی که می‌دانم برایتان مهم است سؤال نفرمایید. چون آینده همه چیز را با جزئیات کامل آن برایتان روشن خواهد کرد. مطالعه و تحقیق شما را از جهت روحی آرام و از جهت کاری به پیشرفت می‌رساند، پس، از آنها غافل نشوید و در غذا خوردن هم زیاده‌روی نکنید چون برای سلامتی‌اتان مضر می‌باشد هرچند که از خوردن لذت زیادی می‌برید.

متولدین اسفند

به شما توصیه می‌شود که در مورد مسائل زندگی دقیق‌تر باشید و به جزئیات مسائل دقت کافی داشته باشید، چون همین مسائل کوچک برای شما مشکلات بزرگ را می‌سازند و پشت گوش انداختن‌های شما باعث به‌وجود آمدن مشکلاتی شده است که خودتان از آنها غافل هستید و زمانی آن را احساس خواهید کرد که شاید دیر باشد!! پس دقیق باشید و روی حساب خرج کنید و به فکر فردایی که در راه است باشید.

> هنگامی که می‌دانید کسی یا چیزی بر حق است، آن را نادیده نگیرید.

نقاشی های شما

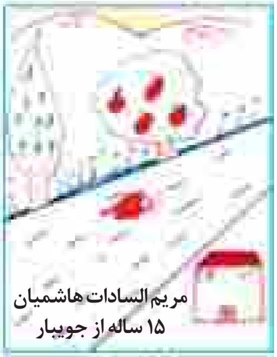

مریم السادات هاشمیان
۱۵ ساله از جویبار

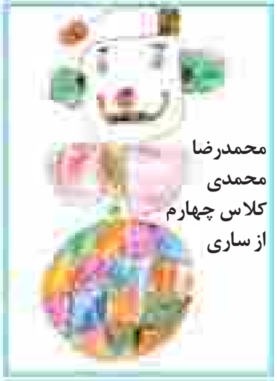

محمدرضا
محمدی
کلاس چهارم
از ساری

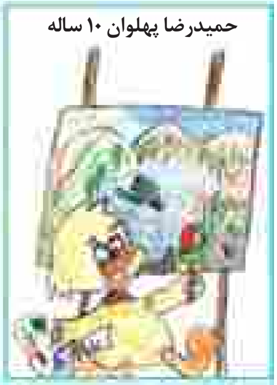

حمیدرضا پهلوان ۱۰ ساله

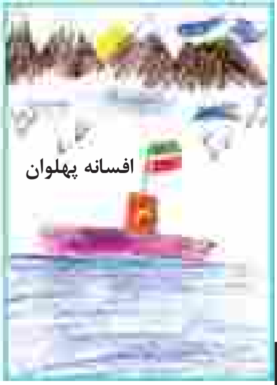

افسانه پهلوان

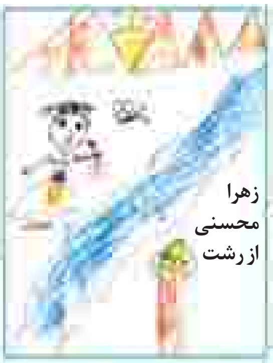

زهرا
محسنی
از رشت

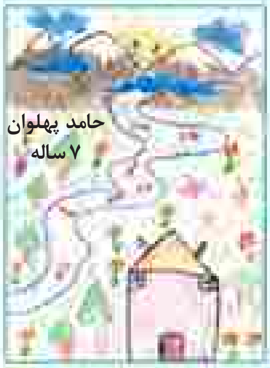

حامد پهلوان
۷ ساله

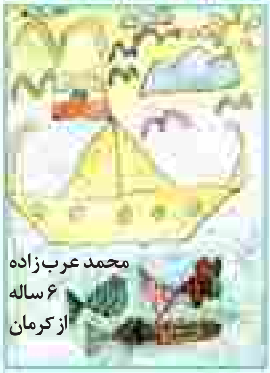

محمد عرب‌زاده
۶ ساله
از کرمان

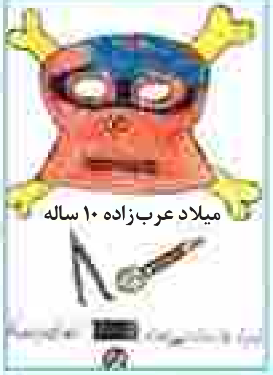

میلاد عرب‌زاده ۱۰ ساله

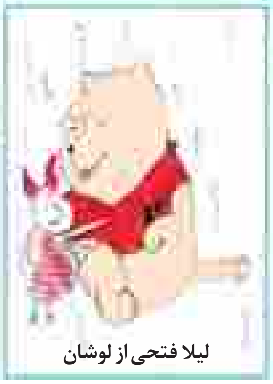

لیلا فتحی از لوشان

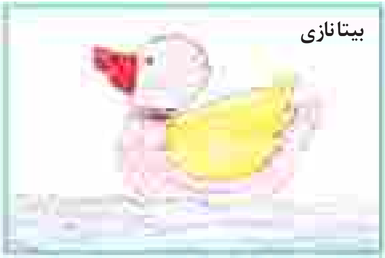

بیتا نازی

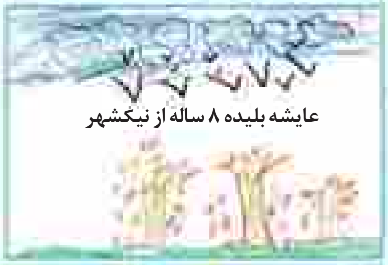

عایشه بلیده ۸ ساله از نیکشهر

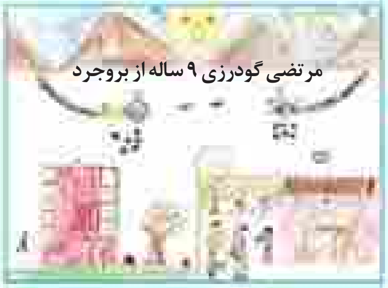

مرتضی گودرزی ۹ ساله از بروجرد

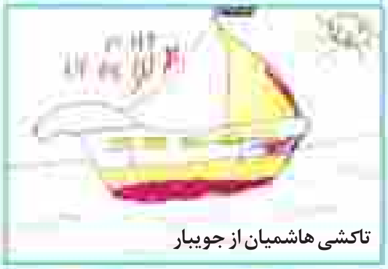

تاکشی هاشمیان از جویبار

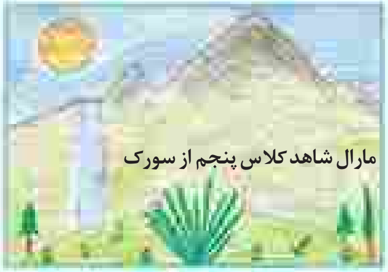

مارال شاهد کلاس پنجم از سورک

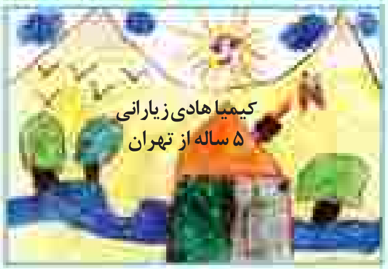

کیمیا هادی‌زیارانی
۵ ساله از تهران

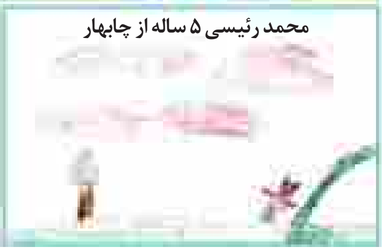

محمد رئیسی ۵ ساله از چابهار

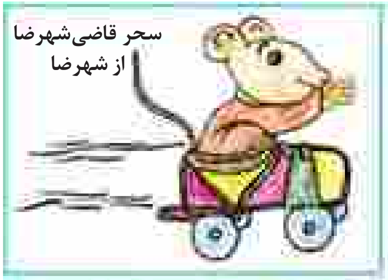

سحر قاضی‌شهرضا
از شهرضا

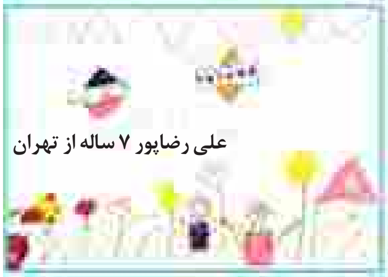

علی رضاپور ۷ ساله از تهران

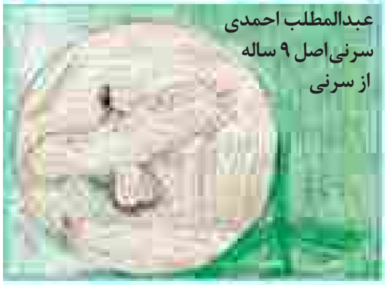

عبدالمطلب احمدی
سرنی‌اصل ۹ ساله
از سرنی

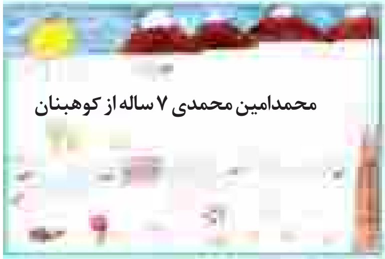

محمدامین محمدی ۷ ساله از کوهبنان

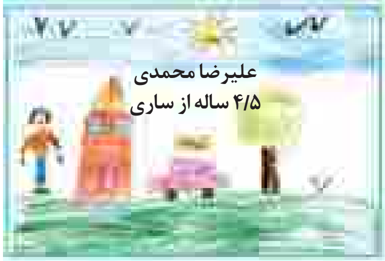

علیرضا محمدی
۴/۵ ساله از ساری

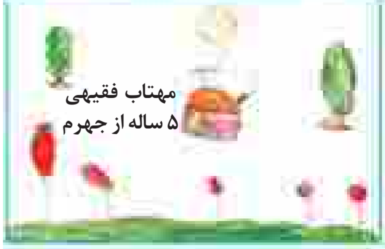

مهتاب فقیهی
۵ ساله از جهرم

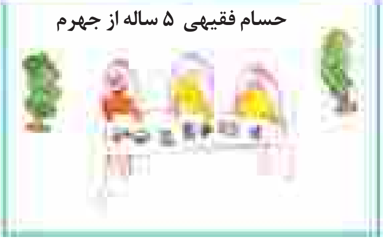

حسام فقیهی ۵ ساله از جهرم

به میهمانی می روید؟
به استخر یا کنار دریا می روید؟
با استفاده از موم سرد کَنز
زیبایی پوست خود را چند برابر کنید

موم سرد کَـــنز
NEW!
جدید !

KANZ COLD WAX
EPILATORY WAX

بهترین وسیله برای
از بین بردن موهای زاید بدن

محصولی از لابراتوار آرایشی و بهداشتی کنز
پروانه ساخت بهداری : ۱۸۸۲ / ب
تلفن مرکز پخش : ۸۲۷۸۷۲۱

فروش در کلیه داروخانه ها و فروشگاه های لوازم آرایشی و بهداشتی کشور

M-Khoshbakhty-692 25 90

تصویر برگزیده هفته هدیه مجله

POUYA
Music Production
BLUE SUN
GIFT
Clyderman
NIGHT GHOST
TRIBUTE
YANNI
INDIAN
LOVE
Blue Universe
برترین های موسیقی معاصر برای نسل جوان
CD
کاست